



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعمان بآثاره في صفاته لعلنا في عاين ذي
 العز والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض والسموات
 والجبروت والسموات والجلالة والملكوت والسموات الذي علا فاجتجبا نوار الحمد والقد
 والشكر على اعين الناظرين والابصار البصيرة وانا فاقرب من صابر المحرمين في وجه العنا
 وببطون بقا المتعجبين في محاسن توجده بالعنا وشرفها المتعجبين في قلوبهم
 البقا واعظام بعزة العظمة عن ذلك الركون الى الاشياء واولهم التوفيق للحمد والاعمال في
 خلائق الالوهية بالبقا والبقا على البقا والبقا على البقا من عو الالهوا
 حظوا ارحال الانبياء القديسين ومودعين في الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي عن غوائل
 الاضلال وتماثيل الافال في عيان الدنيا واشخاص الانشأته على ان كفانا كبد
 من عادانا فيه ودفع عنا شر من اذانا بقلبه واذانا بقلبه وشغلنا عن كل شاعنا
 والفينا وبن كل مؤلفينا ومينه وجعلنا خد وعبادا له والكر من اشرف خطا
 وكرم كتابه وجعلنا مشيحين حبيبهم من جملة اخبائه ونشأ لان لا اله الا الله وحده
 شريك له بوازيه ولا نظيره بضايفه فان ظنا الله وصافي له لو هيته فلا اله الا هو

الحمد لله

وان يا الله الجواد فلاموا الامور ونشأ لان محمد عبده ورسوله وصفيته ونبيته
 الى كاد الخلق في رفع محله عقد اهل الربيع والضلال في فلاحه عذره زول الحزن
 والكال بورة نارا لغوا وبوا انصاره دار الهداية واصافنا بالمحذرين بهلية انوار
 جواهر الدين ووقفهم لافنا مفاخر خبايا اليقين بصرهم بغوامض سرير البين
 الاصغيا والافقيا من باعهم الذين نفصوا ايديهم عن الكون في رقصا عن قلوبهم
 الالفات الى عجم الدارين من شواهد الغيب المكشوف ما لم يصره ولو احيط العيون
 يستشرق له طوارق العقول وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها من نيايا المطر
 وغايات الهم وانفع عن سرارهم بما طالعها من افاض المقاصد وعالمات العلم والحق
 ارواحهم بما يستطالع من نوار الجلايا القندية عن شواهد الانوار وكدرات الظلم
 وقلة العظمة على واصحابه ما ذشارق اللطف من شروق فضل وما وثق غاشق
 ما ابتلي بالبعد عامق وما اومض راق هدا من حيا غشاية وما لفظنا طي صدق
 كلمة عشق وما نفلت لدم موق في باية ذوق وسلم نيلنا ليشا **اقول**
 جون لقران احاديث كدشي مبع من الامي محن مشايخ نبي محمد الله كعمل انسان
 شجكار وحالته ثمرة حفظ وقال ولرعيانته اربابان لراسته لسته اركر اروار
 علم له لفاسته اركم كيه وازجوشيدان استه اركوشيد وازعالم اركي ربي استه ارك

جهان علیه این اثبات و رتبه اینها صلوات الله علیهم و جماعته را از دوشان را غنی
دیدیم بحسن این قوم و مرآت برین عظیم بود اگر همه را جمع می کردیم هر از چه شد انکار
کردم از برای خویش و دوشان و اگر تو نیز بزرگ کرده گویی تو و اگر کسی سخن ایشان
نیاید ازین خواهد کرد که مقتصدان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود از آن
طلب کند اگر طایفه شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح الفلک و کشف
الأسرار و کتاب معنی النفس و الرکب و روز بر آید و بر آن معانی محیط شود هر که این
سه کتاب می نامد کردگار آنست که هیچ سخن این طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند
و اگر آنجا شرح این کلمات داذبی هرگز کاغذ برامدی اما طریقی اختصار و ایجاز
سیر در سنت است که آنرا رسول الله صلی الله علیه و سلم **فقال** اوست جامع الکمل
و اختصار الکلام اختصار کردم و اسامی بدیافکنم و سخن بود که هر یک کتاب را یکی
بود و هر کتابی دیگر نقل از شیخ دیگر خلافت آن و اضافات حکایات و حالات
مختلف بزرگ بود آن قدر احتیاط که توانستم کردم دیگر سبب شرح ندادن آن بود
که خوف در میان سخن ایشان و زدن اجنبی دیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را از
میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جای خلد اندکی اشاره کرده آمد برای دفع خجالت
نامحرمان و مجربان دیگر سخن آن بود که هر که از این اثبات شرعی خارج خواهد بود از این

که بعضی ایشان بگرد و بار شرح دهند بکسی است که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی
اهل معاملات و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی نصفه و بعضی و بعضی
نی صفت کرد یک شرح می دادم کتابی شرح اختصار بزرگ شد و اگر ذکر صحابه و انبیاء و
سبب کردم یک کتاب دیگر بایستد که شرح قوی جگر در زبان من بخند که ایشان خود
مذکور خدای و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالی دیگر است و جهانی دیگر اینها
و صحابه و اهل بیت سه قوم اند استیلا الله که در ذکر ایشان کلماتی جمع کرده آید تا از آن
مثلی از عطار یاد کارماند تا هر که بخواند از اینجا کشاید یابد مراد عاقلان را بداند
و بود که سبب کتابش و مراد خاک کشاید دهند خاندان محبی عباد که امام هری بود
و استاد شیخ ابو عبد الله انصاری چون وفات کرد او را بنحواب دیدند بر سینه که خدای
با توجه کرد گفت خطاب فرمود که بچه با تو کارها داشتم بخت لیکن روزی در مجلس ما را
می شودی و دیت از دوشان ما اینجا بکشد بزرگ شود و وقتش شد ترا مرا کار کرد
و اگر نه آن بودی دیدی که با توجه بودی **دیکر** باعث آن بود که شیخ ابو علی
دقائق گفتند که سخن مردان شودن شرح فایده نیست و بدان کار نمی توانم کردن
کف بلی هر وی و فایده است بکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی بخت کرد و طلبش زیاد
کند دوم آنکه اگر کسی در خود دماغ دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن را

برون کند و نیک و بد نماید و اگر کوریند خود مشاهده کند که قال سبحان محفوظ رحمه الله
 لا یزال الخلق یبذلون نفسک بمنزلة المؤمنین لیعلم نفسک و افلاسک کیف خلق الله عز وجل
 خود وزن کن اما خود را بر روی مردان راه بسج نماید فی فضل ایشان و افلاس خود
دیگر باعث آن بود که چندی را کشد که مرید را چه فایده بود در آن حکایت و راست
 گفت سخن ایشان لشکر و لشکرها خدای تعالی که بدان که مرید را دل شکسته بود
 قوی کرد و از آن لشکر مرید باید و جملت سخن آنست که خدای تعالی بفرماید: **وَكَلَّمَ**
نَقَضَ عَلَيْهِ مِنَ آيَاتِ الرَّسُولِ مَا تَشَاءُ بِهِ فَوَاقِلْ مای محقره که شکان با تو می گویم
 نادل تو بدان که ام کبر و قوی کرد **دیگر** باعث آن بود که خواجہ ابیصالح
 الله علیه و فرماید عند ذکر الصالحین نزل الرحمة اگر کسی مایه هفت کبریا فایده است
 باز تواند بود که او را از فایده بی فایده باز گردانند **دیگر** باعث آن بود که از
 ارواح مقدس ایشان مددی نپذیرد و روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه
 فرو دارند **دیگر** باعث آن بود که بعد از قرآن احادیث بهتر سخنهای ایشان
 و جمله سخن ایشان شرح قرآن و احادیث است خود را بدان شد در افکند تا اگر از ایشان
 نیم خود را بدیشان بسته کرده باشد که من تشبه بقوم فهو منهم **جمله** حیدر رحمة
 الله علیه و فرماید عیان را نیکو داند و ایشان محقق نمایند و بای ایشان سه دهنده که

اگر می

اگر می شدی چیزی دیگر دعوی کردی **دیگر** باعث آن بود که چون قرآن
 و اخبار را لغت صرفی بایست و بیشتر خلق را معانی آنرا نمی توانستند در میان
 که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر بازی بود باز بان را
 آوردن مباحی را شامل بود **دیگر** باعث آن بود که چون ظاهر بی بیم که ملک کن
 به خلاف تومی گویند بخوبی آنکس می کشی و ساها بدان که من کینه می گیری چون کن
 باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن خود را بدو و اثر تو اند و من را چندین اثر که
 از آن خبر نمانی چنانکه از امام عبد الرحمن اسکان رسیدند که قرآن می خواند و می اندک
 می خواند آنرا هیچ اثری بود که در وی خواند می خواند می خواند می خواند می خواند می خواند
 چگونه اثر نیکو فیکند اگر داند که چه می خواند آنرا بسیار بود **دیگر** باعث آن بود که
 دلچاست که جراین سخن نمی توانستم گفت و شنود مگر بکره و ضرورتی که جرم از سخن ایشان
 و طیفه ساختن اهل روزگار را تا بود که هم کاسه بایم چنانکه شیخ بوعلی سیاه کوبیده
 مراد و لزوم است یکی آنکه یا سخن از سخننا اوی شویم یا یکی را از کسان و بی بیم نیست
 من مردی ایام نه جیری قیام نیست نه بر توام خواند یا کسی باید که محل او می گویند
 بی تنوم و بایم کوم و اوی شنود اگر در محبت گفت و گو می خواند بود و علی را
 بهشتی باید **دیگر** باعث آن بود که امام یوسف سندان می رسیدند که چون از

رتبه کار که در این طایفه روی در نقاشی آید چنانکه نام است که در هر روز
 در وقت نماز از ایشان میخوانند پس دردی ساختن از فضل و افضال و غیره اینست
دیک باعث آن بود که بیست و سه روز در میان در جامه روح
 بپوشد و همه وقتی منشرح دل از ایشان بود و در ایامی که در مرغ از آنجا
 بقتل رسد و خوش سخن ایشان را جلوه کردم که این عمل است که در پیشگاه
 روی در نقاشی آورده است و مدعیان بنام اهل معانی برون آمدن و اهل دل
 چون که بریتا حرم عرش شده **قال الجسد** للشیء رحه الله علیها اذا وجدت من توافقه
 علی کلمه ما بقول فی مسکنه **جسد** شلی تا که در هر یک عالم کیه را با بی که در یک
 کلمه از آن کیه میگوید موافق بود و در امتش **دیک** باعث آن بود که چون
 بی دینم که روزگاری بد بداندست که **الاحیاء** شر و اشرار الناس اخبار الناس
 فراموش کرده اند و ذکر ما ختم اولیا را و این کتاب را تذکره الاولیا نام کردم
 تا اهل خیران روزگار اهل دولت را قلموش نکند و گوشه نشینان خلوت
 گرفته را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نیم دولت ایشان دعا باشد
 پیوسته کردند **دیک** باعث آن بود که بهتر از بختها بود از خد و جبر که
 اندک دنیا را بر دل بر سر زد که دوم آنکه احسن را با یاد دهنده سوم آنکه در پی
 حق و امر را بر بد بدید که چهارم آنکه چون این نوع سخن را بشنود از راه بی
 با باقی که جمع کردن خیر و ناله جمله و احیاء بود و توان گفت که در
 آفرینش به دارن کتاب نیست از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بجز
 جمله سخنهاست و توان گفت که این کتابیست که مستش از امر دهنده و مرد از اشیر مرد

و شهر مرد از امر دهنده و مرد از اشیر مرد و مرد از اشیر مرد و مرد از اشیر مرد
 اگر که در آن چه در دهنده است در جاهای ایشان که از جنس کارها و این
 شیوه سخنها از دل ایشان بخواهد آمد است و من یکروز پیش امام مجتهد خوارزمی
 در آمدیم او را دیدم که میخواست گفت خیر است گفت نه میخواست از آن در زان
 پوشه انداخته است اینها علیهم السلام که **علما** اینها کاتبان است **دیک** بر گفت
 از این بگویم که در پیش گفته بودم که خداوند کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم باز
 ز طهارت کسان این قوم گردان که منی **دیک** راطاق ندلم میگویم که بود که
 مستجاب شده باشد **دیک** باعث آن بود که در نظر شفاعت در کار
 این عاجز شدند و مرا چون اصحاب کف اکرمه باستخوانی بود نویسد که دانستند
ذکر جمال **وصی** **رحمه الله علیه** که جمال موصی عمری خون خود و جان خود
 و مال و جاه بدل کرد تا در مجاری جوار روضه خواجگان نبی علیه السلام یک کوزه
 جای یافت نگاه وصیت کرد که بر سر خاک نویسد و کلیم باسط طماعت
 با لوصید خداوند اگر چنانچه این سخنها را از هیچکس هیچکس نیم اما میخواست
 بخی جان مال انبیا و اولیا و علما تو که من غریب عاجز از این قوم محجوب گردان
 و از آن نظر خاص که با ایشان میسر شد بخیر و مکن و این کتاب را در چه سبب
 قرب گردان نه سبب بر که بعد از آنکه وی الایمانه اکمل مای این نزد کان درین
 کتاب یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و کرامات و حالات ایشان آغاز کنیم
جعفر صادق او نیز قریب **حسن بصری** مالک دینار **محمد باقر** **سید** **فصل**
جیب **عجی** **ابو حاتم** **مکی** **عبد الغلام** **دین** **ابن** **هشیر** **دین**

حسن الخیرین اختیار کند و اندوخته خیرالشیرین بگرداند **نقل است** که یحیی زو
از یکی کرده بود و آنرا صادق و یحیی که تو بر داری و او را بشناخت صادق گفت خد
بود گفت هزار دینار و او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد در خوش
بیاف بصادق باز کرد و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز
نیکم بعد از آن از یکی رسید که او گشت گفت جعفر صادق بخیر شد و رفت
نقل است که روزی برای یی رفت و الله الله می گفت سوخته بر عقب او می رفت
والله الله می گفت صادق گفت الله جبهه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه زیلا
حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت ای خواهر در الله کشت
با تو شریک بودم آن کینه خود بمن ده صادق را خوش آمد و آن کینه بوی داد
نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت خدا پر این منای گفت آخر نشوید
که موسی را بکشتن در آنی گفت آری اما این ملک ملک است که رای قلبی دینی
دیگری نغمه من زندگی لم اعبد رباً الا الله صادق گفت او را بپند بید و در جبهه
اندازید چنان کردند آب او را فرو برد و باز را آورد گفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث کف فرو برد و چند کثرت آب می گفت فرو برد و من کرد و چون کرد
می آورد می گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون آمد در خلق منقطع کرد این
نوبت که آب او را آورد گفت ای الغیاث الغیاث صادق گفت او را بکشد و بیارند
ساعتی بکشد تا با قرا آمد پس گفت قرا ریزی گفت نداشت در خیریه زدیم حجاب
می بود چون بکشد بناه بدو کردم و مضطرب شد روزنه در درون دم گذاشته شد
انجا فرو کردیم و تا اضطراب بود آن بود که **نقل است** من بحضرت ادا دعاه

صادق گفت صادق ای خواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه دار که چنان
خدا یزدانجا فروست و هر کسی که ندانند چیزی را چیزی را کافر شود زیرا که اگر کسی
بنده را بخوبی نزد کرد که داند مطیع با عجب عاچی است و عاچی با عذر مطیع و از وی بر
که هر پیش صابر فاضله را تو انحرشاکر گفت در پیش صابر که تو انحرشاکر با کسیه بود و
در پیش را با خدای و گفت عبادت جبر توبه راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم
کرد ایند بر عبادت قال الله تعالی انما یبذلکم لعلکم توبون و گفت در توبه در وقت
خدای غافل ماندن است از ذکر و خدا را یاد کردن حقیقت آن بود که فراموش کند
در خست خدای تعالی جمله اشیاء را بجهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیاء و گفته
در مینه این است که بختن رحمت من بشاء خاص کردم رحمت خویش هر که خواهم
واسطه و علی انساب از میان برداشته است تا بداند کسی عطا محض است و گفته
مومن است که این را بداند باشد با نفس خویش و عارف است که این را بداند باشد با خدا
خویش و هر کسی بجاهل کند بفسد رسد بکرامات خداوند و هر که بجاهل کند بجهت
برای خداوند رسد بحد خداوند و **گفت** الهام از اوصاف مقبوله است و اشک
ساختن که **بی افهام** بود از علامات زید کاست و **گفت** مگر خدای رسد نهان است
لنرفس نور بر شک سیاه در شب تاریک و **گفت** عشق خون الهی است نه مدوم است محمود
و **گفت** سر عابنه مرا نگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و **گفت** از
صحنه کس حد بکشد یکی از دروغ گویی کی نوشته با وی در عذر و رایش دوم حق
که آن وقت که سود و خواستند زبانی تو بود و نداند و سوم بخیل که بختن و قی از
تو بر در حجابم بدل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد **بیم** فاسق که ترا بیک لقمه

و مریخی رجبی الله عمنم ابدا و ادی رهند او را در نماز یافتند حق تعالی فرستاد را
بر کاشته بود تا شران او را گاه می داشت چون حلالی میات نماز کو تا به کرد بجز
سلام نماز باز داد فاروق بر خاست و سلام کرد جواب از فاروق گفت نام تو چیست
عبد الله گفت مامنه بنده کان چند ایم نام خاص تو می رسم گفت او پس گفت دست راستی
بنمود آن نشان که بیغامبر علیه السلام فرموده بود بدید خال بودید پس گفت
بیغامبر چند ای را سلام رسانیده و گفته که امتان مرا دعا کن او پس گفت تو دعا
کردن و اینری که در روی زمین لر تو عزیز تر کیست فاروق گفت من خود این کار
می کنم تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر نیکوترین کسی که آن دیگری بود
گفت بیغمبر تو نشان دادی است او پس گفت مریخی بیغمبر من دعا دعا کنم ایشان
مرقع بدو دادند گفت در نوشتن من دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم بگویم
رفت دور تر ایشان و مرقع جدا و روی خال نهاد و گفت ای این مرقع در نیم
ناممه امت محمد را بر من بیغامبرت حواله باخا کرده است و فاروق و مریخی
کا خود کردند آنروز کفار تو فالتها بقا و از داد خدیجی تو بچشیدیم مرقع
در نوشتن گفت مامنه را خواهم می گفت می شود تا فاروق و مریخی گفتند در یکدو
رویم تا جری که چون و پس ایشان را بدید که بیغمبر آمدند که اگر آمدن شما شودی
مرقع بنوشید می ناممه امت محمد بن بخشیدی پس فاروق و مریخی را دید کلی
شتر بشم در پوشید و هر و بای رهنه و توانگری هر ده هزار عالم در بخشان کیم
فاروق را دل از خود و خلافت گرفت گفت کیست که این خلاف از من بکنان رخ
ادیس گفت کسی که عقل ندارد چو می فروشی بیند از نامرستی خواهد کرد از خربانه

و فروخته میان جبار دارد با صحابه فریاد کردند که چیزی که از دست رفتن کرده
کار چندین سالان ضایع نوان گذاشت که یکدو روز غلظت تو بر سر لیسای عبادت شریف
دارد پس او پس مرقع در پوشید و گفت بعد موی کوبند ان رسیعه و مضرا من محمد
بخشیدند از رکات این مرقع انجا تو اندر د که کیسه کان رخ که او پس از فاروق
پیشتر بود و نه چینی است اما خاصیت او پس تجرید بود فاروق همه داشت تجرید میری
خواست جنانکه محمد علیه السلام بر زبان را می گفت که محمد را بدعا یاد دار پس مرقع
خاموش نشد فاروق گفت یا او پس چرا نیامدی تا بیغامبر را دیدی گفت شما دیدید گفت
بلی گفت چیه او را دید اگر دیدید بگویند که از روی یکشاده بود یا به دست عجب
هیچ نتوانست گفت پس او پس گفت شما دوست محمد بدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی در
بودید آن روز که دندان مبارک او بشکستند چرا بچکم موافقت دندان خود شکستند
که شرط دوستی موافقت است بر همان خود بنمودید که دندان نداشت گفت من و را به
نادید دندان خود بر موافقت بشکستم که موافقت از دین است پس هر دو را رفت آمد و این
که منصب ادب منطبی دیگر که رسول را ندیده بود از روی بیایست آوخت پس فاروق
گفت یا او پس مرا دعا کن گفت در ایستان بلی بود دعا کرده ام و بجز نماز در نشد
یے کویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگویند بود دعا
شمارا دیداید و اگر نه من دعا ضایع نکم پس فاروق گفت مرا وصیت کن گفت ای عمر
خدا را شنایه گفت بلی گفت اگر غیر او را شنایه ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر
خدا ای ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز او کیسه تر انداند به پس فاروق گفت
تا چیزی برای تو بیاورم او پس دست در جیب کرد و دو درم بیرون برد و گفت این

از شربانی کسب کرده ام اگر تو صمان می کنی که من زینم جدا کن از اخرج کم ناکاه دیگر
بقول کیم بر کف رنجه شد بد با ذکر دینی قیامت زدیک امتانکه انجا پذیرای
بود که بازگشتن نبود که من اکنون بسا حزن زاده قیامت مشغولم چون اهل قرن
از کوفه بازگشتند و پس را حرمی بدیدند و او در میان قوم سران می داشت از انجا
برگشت و با کوفه آمد بعد از آن او را کیه ندیدند و لا هم من حیوان رحمة الله علیه گفت چون
آن حدیث بشنودم که در جبهه شفا عباد و پس تا به حدیث تیر زوی او بر من عادت شد بکوفه
رفتم و او را طلب کردم ناکاه بر کما رفعت یافتم که وضوی ساخت و جامه می شد آن
صفت که شوده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگرش حواسم
نماد منش بکرم مرانداد گفتم رحمة الله با او پس و غفر له حکونه و کربه بر من افتاد
از دوستی او و از رحم که مرا بروی آمد از ضعیف حال او و بر کف گفت چنانکه الله
باهر من حیوان حکونه و ترا که راه نمود من گفتم نام من و بدی خبر داد و مرا بچه شایسته
مر کسر مرانداد گفت بنیای تعظیم الحسین اندک هم جز از علم او و بر من نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناختم که روح مومنان یکدگر است و آشنا باشند گفتم مرا بجز
روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنودم
و خواهم که محدث باشم و منفعی و مذکر مرا خود شیعه است که بدین می بردارم گفتم آینه
بر من خوان تا از تو بشنوم گفت ای عوذ بالله من الشیطان الرجیم و از بر کفیت بر گفتن
می فرماید حق تعالی **و لا یمن لا یقصدون و ما یصلحها السما و الارض**
و ما ینها عین ما یصلحها و یصلحها کثرتم و یعلمون تا انجا که
لا یمن العسیر الرحیم و خواند انگاه بانی کرد که گفتم بنوثر او بر کفیت

ای بر حیوان چه آورد و بدین جا بکاه که تا با تو ان کرم و تو بیایم کف من هر چند
که کس خدای ترا شناخت یا غیر او ان تواند گرفت و باعث را و بیایند پس هر کف مرا و صیبه
کن گفت مرگ را ز کربالین دار چون بخیه و پیش چشم دار چون بر خیزد و بر خردی کاه
من کرد بر زخمی آن مگر که در روی عاصی من شوی که اگر کناه خرد داری خدای را خرد
داشته باشی مرم کف کجا فرمای تا مقام کینه کف بشام گفتم انجا معیت کوفه بود که
آن ریزد لهما که شک روغالب شک است و بند بندید کفتم و صیبه دیگر فرمای کف
ای بر حیوان بدین نزد و آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود و محمد علیه السلام
برزدند و او بکر خلیفه او برزد و عمر بر ارم مرد و اعمر که گفتم رحمة الله عمر برزده
گفت حق تعالی مرا خیر داد او پس گفت من تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعا
کرد و گفت وصیت من است که کتایب خدای و راه صلاح پیش گیری و بک ساعت از
یاد کرد مرگ غافل نباشد و چون بموت خود برسی ایشانرا اندازی و نصیحت از خلق
باز نگیری و قدم از جماعت امت بکشد نداری تا ناکاه بی درن نشوی
ندانی و در دوزخ افی پس عسای بدی بگفت و گفت حق ای بر حیوان بیزنه تو مرا به
و من را و مرا نیز بدعا یاد دار تا من ترا بدعا یاد دارم تو از جان به دو تا من از جان
روم خواستم تا ساعتی با او روم نکد است و بگریست و مسرا بگریه آورد و بگریست
که با من گفت از عمر و علی و ذریه الله علیه با من من در قنای او می نگرسم تا غایت شد
بعد از آن خبر و نیافتم و رسید جیم رضی الله عنه گفت رفتم تا او پس را بیم در نماز یاد داد
نمود چون از نماز فارغ شد بتبسم مشغول شد توقف کردم تا فارغ شد و در نماز
تا نماز پیشین بر آمد فی الجمله سه بار در از نماز بدیخت و هیچ خورد و صفت شد

گفت بودی که از مزایای پیر چندی و سناری کردی و بگویم و با آن می ساختی نفس
 خدای از میان چنین جای می آمد و در وقت نماز با مدافعتی و بعد از نماز هفت
 در اندی و بهر محله که رفتی که در کان در اسناد زدن او گفته ساقیان با ریل است
 سنگ کوبک اندازید تا بای من خون آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم ناز است
 نعم پای در آخر عمر چنین کشید که پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد در وقت
 او بر صغیرین حربه کرد تا شهید شد **عاشق جمل و وفات** شب بد آنکه قومی بانگ
 که ایشان را او پیشان گویند که ایشان را پیر حاجت بود ایشان را بنوعی در معجزه خود برورش
 دهکده واسطه غیر حجاب و پس از ادا اگر چه برطن امر خویشا علی السلام
 آثار برورش از وی یافت می شود و در وصفیم بود و این مقامی عظیم است علی
 تا که اخبار رسانند و این ذکر را روی نماید **در کتب فضل الله بینه من کتب**
در کتب حسن بصری احمد الله علیه آن برورده است و در آن ذکر کرده
 فوت آن کعبه علم آن قبله روح و حلم آن سبق کرده بصاحب صدری حسن بصری
 رحمة الله علیه مناقب او بسیار است صاحب علم و معالمت بود و دایم خوف و حزن حق
 او را فرو گرفته بود و نماز او از مواجی ام سلمه بود رضی الله عنه با خون ماز درش
 بگاری مشغول شدی حسن در کربه آمدی ام سلمه بستان مردمان او نهادی تا او
 بر نیدی و طره چند شهر بدید آمدی چندین هزار رکعت حق تعالی حروری بدید آورد همه
 از نوکت آن بود **فقلت** که حسن در طفولت یک روز از کوزه بیغمه علی السلام آب
 خورد در خانه ام سلمه بیغمه علی السلام گفت این آب که خورد کشید حسن که خدش
 از آب خورد علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی بیغمه علی السلام در

خانه ام سلمه آمد حسن را همکار او نهاد بیغمه ام سلمه را در دعا کرد و مرجه یافت از دعا یافت
فقلت که چون او مرد و خود آمد و او را پیش عمر بن الخطاب آورد رضی الله عنه فرمود
سموه حسنا فان حسن الوجه گفت و از نام حسن نشید که نیکو رویش ام سلمه رضی الله
 عنها برورش و بعد او می کرد و حکم شفقتی که بر وی داشت شهرش بدید آمد و بیوسته
 می گفته او را معتمدی خلق کردان تا جان شدگی صد و بیست سال صحابه دریافت هفتاد
 بدی را از او و حسن علی بود رضی الله عنه و خرقه را روی کرد تا بند او بود که
 او کومر فروش بود و او را حسن بن لوی کشیدی و قیروم شد و نیز یک روز بر رفت
 و در رکعت نماز و جای روم مرافت کشی کشید بن بصری افتد و حسن گفت خیمه بدید
 از دیبازده باطنایا بریشم و همچنان ازین بسایه بنام دایم با آله بسیار حربه کرد
 خیمه بکشد و رفتند نگاه فیلسوفان در میان قریب چهار صد گن که در خیمه بکشد
 و رفتند بعد از آن برای خد باشد که دیدند که همچنان کردند پس کبریا که ماه رویت
 قریب چهار صد هر یکی با طیف ز و جواهر سر همچنان کردند و رفتند پس قصر و وزیر
 در خیمه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متحیر شد که گفتن این حال باشد
 پس از روز بر سوال کردم گفت قیصر را بصری صاحب جمال و ذکا که بیمار شد طبیبان
 حادق در معالجت او عاجز آمدند عاقبت یافت کرد در میان خیمه در حال کردند هر یک
 یکبار زیارت و آیند و آن سباه که دیدی نمایند و بگویند که ای پادشاه زاده اگر این
 حال که ترا پیش آمد بچند دفع شدی میامد جانها فدای کردی تا ترا بشد می اما این حال
 از کیست که با او هیچ روی کار از توان کردان بگویند و باز کردند که فیلسوفان
 و دبیران باید و گویند ای پادشاه زاده اگر بدانی و فیلسوفی و علم و خرد و شناسی دفع

این کار شدی کردی این گویند و باز کردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای پادشاه
زاده اگر شفاعت و زاری نمایدش و خرج ششایه دفع این حال از تو توانستم کرد کرد
اما این حال از کیست است که شفاعت و زاری انجام کار بسیار بدست گیرگان ماه روی باطنها
رو و جواهر بسیار پیدا کند اما اگر مال و جمال ترا باز توانستم خریدن مال و جمال
فد کردی اما انجام داری ندارد پس قصر با و زر در ختمه روند و گویند ای جان بدار
بدست ندر جود برای تو تکران آورد از دیران و فیلسوفان و پیران و شفیقان
و زاری زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها الوان و خود نیز آمدم تا اگر کاری
برآمدی کردی اما این حال از کیست است که بدست بامه جلالت پیش او عاجزست سلام برو
باز ناسال و پیران گویند و باز کردند این سخن در احسن کار کرد باز گشت و بصورت
و سوگند خورد که در دنیا خند و عاقبت کارش معلوم شود و خود را بخواند انواع
بجاهدات و عبادات بر بخانید که در عبادت و کیه را بلای و ریاضت نبود تا بجا
رسید که هفتاد سال طهارت و در متوضا بنه شد و در عزت جهان بود که امید
از خلق برین بود تا جسم از جمله بر سر آمد چنانکه یک روز یکی رخاستد که هر آن
بیت و مهتر فاست برز که حاضر بود و گفت بجهت آنکه امروز جمله خلافت را بعلم او حاجت
است و او را جز حق احتیاج نیست همه در دین بدو حاجت مند و او در دنیا از همه فارغ
ممنتری و بهتری و با بخا بود در هفته بکار مجلس گفتی هر بار که بر منبر شدی و ابغه
حاضر بودی فرود آمدی تا آنکه کشید که چندین سده کان و محشمان حاضر اند
اگر پیر زود حاضر نباشد چه شود گفت شری که ما از برای جو صله بیلان ساختد باشیم
کلا سینه نوران توان یخت و هرگاه که مجلس کرم شدی بی روی بوجه کردی و گفتی



هذه من جرات قبلک یا سید عالم این همه کریم آراه داشت سوال کردند که بمحیی دین شو
که در مجلس تو حاضر می شوند در اینم که شاد شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم اما اگر
دو نفر و بیش حاضر شوند تا دشویم سوال کردند که مسلمانان چیست و مسلمان کیست
گفت مسلمانانی در کتابهاست و مسلمان بر حال سوال کردند که جنات غدا چیست گفت
است از زر راه نباید بوی ای پیغمبری یا صدفی یا شهیدی یا سلطان عادل سوال
کردند که طبعی که بیمار بود در یک روز از اجون علاج کد تو خوبتر علاج کن پس پیران
گفت شما سخن می شنوید که علم من شمارا سود دارد و بی عملی من شمارا زیان ندارد
گفتند ای شیخ دلها ما خفته است سخن تو دروی اثر یک حکیم گفت که با حق خفته بودی
که خفته را چنانی بیدار شود دلها شمارده است که هر چند بی چنانی بیدار
شود سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را بخندارند ترسانند که دلها
از خوف براه می شود و رو با شد گفت امروز با قومی صحبت دارم که شمارا ترسانند
و فردا این باشد بهتر از آنکه صحبت تو می آید که امروز شمارا این کد و فردا خوف
درمانند گفت قومی مجلس تو می آیند و سخن تو با دمی که بدندان از اعتراض کنند
و عیب آن بخویند گفت من خود را ندیده ام که طمع فردا و علی و مجاورت حق تعالی
میگذر و هر کس طمع سلامت از مرجهان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان
سلامت نیاید گفت کسی می گویند که خاوند غوغا میکنند تا اول خود را باک نکنند گفت
شیخ طایف در آرزوی هیچ نیست از آرزوی این کلمه که می خواند تا این کلمه در دهان
آید نه کند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود بنویسم گفت که من می دانم که گفتی
بر اینان بوی سف را فراموش کردند و لیکن خون رنجی از سینه بیرون بکشد باز آید

طالع

و حسن مریدی داشت که چون آیه قرآن شنید می زد و فریادی می کرد
حسن گفت اگر اینک می کنی توانی می کنی آتش نیست در معاصی و عمر خود زدی اگر
توانی که نیکو مارا بدنه منرا از من بکشند **انصافه من** **فیض** از هر که باشد
برای نیست الا شیطان و انجا حکم غالب کرده است که نه همه جای حسن بود و شرح این
خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند و آن ضعفه از وی بدیدند
آن شیطان است که روز مجلس می داشت حجاج در آمد با سیاه بسیار و شیخا کشته زد
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت از پیش است حجاج نشست حسن بدو
بد و نکست و از آن سخن می گفت بر نکست با مجلس شام کرد آن بزرگ گفت حسن
حسن است چون مجلس شام کرد حجاج خود را سوی او انداخت و بازوین گرفت و گفت
بصیرت **و ای** **بن جلیل** اگر می خواهی که مریدی پسندد حسن بزرگ حجاج را بگوید
دیدند در عرصات قیامت فاذه گفتند چه می طلبی گفت از آن می طلبم که موحدان
به بلند و این بدان بود که هر وقت شروع گفته بود که بدین شکل حوصله کار نمی که
غضام و اکرم الا که منم که همه یک دل و یک زبان شده ام که مرا فر و خواهی گذاشت و خوا
آمر زنده را بستیرو ایشان برادر و پندیشان بای کمال مبارکیم این سخن با حسن گفتند گفت
آن شب بطراری آخرت را بر خواهد کرد **نفلست** **کم** مرتضی رضی الله عنه بصره
آمد بهار شیر زمین بسته و سه روز بود و فرمود که مبارک است و دیگران منع کرد
و مجلس حسن شد و سوال کرد که علم گفت هیچ دو سخن که از پیغمبر رسیده
است باز می گویم و مرتضی او را منع نکرد و گفت این جواب شایسته است بن رفت حسن از
بفرات بشناخت از منبر فرود آمد و در عقب او روانه شد تا بدو رسید و گفت از هر

خدا امر اظهارت کردند بیای از جاحیات که آنرا باب لطیف گویند طشت آوردند تا
و نو کردند و موخت بر رفت و در بصره خشت کبابی بود و بیت بر خلق بیرون آمد
با شستن و منبری نهادند حسن بر منبر نشاندند تا دعا کند حسن گفت اگر می خواهی
تا باران آید مرا از بصره بیرون کن پسند چندان خوف کوی کردی غالب بود که چون
نشسته بودی کینه در مشربلا و شسته است و سر که کینه لب او خندانند بزرگ
عظیم داشت **نفلست** **کم** روزی یکی را دیدی می پرسد گفت چرا می گویی که
بمجلس کعب قرظی بودم او قتل کرد که در باشد از مومنان که بشوی کناهان و
خدیج سال هر دو رخ بماند گفت کاش حسن از آنجا آید که بعد از هر سال از
دورخ بیرون آید **نفلست** **کم** روزی آن خبر میخواندند که **خرج من** **نفلست** **کم**
نفلست **کم** از دورخ بیرون آید از آنجا آید که بعد از هر سال از
هماناد بود حسن گفت کاش می پرسد **نفلست** **کم** روزی حسن در خانه می نالید
گفت این ناله را از چیست با چنین و زکار که تو داری گفت از آنست که نباید که
می علم و فضل من کاری رفته باشد یا قدری بایه نمازه باشم که آن بر درگاه
حق رسیده بود پس حسن را گویند روزی تو بر درگاه مافدی نمایند و هیچ طاعت
قبول نخواهی کرد **نفلست** **کم** بر بام صومعه خندان کردند بود که باب از ناودان
روان شد بر یکی چکید گفت این آب بکست یا نه حسن گفت نه که آب چشم عاصی است
نفلست **کم** یکبار بختازه رفت چون مرده را دفن کردند خال را نشاندند و سر
آن خال گشت و خندان گریست که خال را که کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر حیات
آوردنیا نگر می گویست و آنچه در سخن می گویست که **نفلست** **کم** **نفلست** **کم**

جهان را بدیعالی که آخرش نیست و جبر این سید را عالی که اولش نیست چون اول آخرش
این سید اهل غفلت کارا و اول و آخر دنیا را با جماعی که حاضر بود بدیدند آن کرم رسیدند
که یک رنگ شدند **نقل است** که روزی کورستانی بگذشت با جماعی گفت درین کورستان
مردانی اندکی سرمتش ایشان بخت بهشت فرو می آمدند است لیکن خداوند
با خاک ایشان ایستاده است که اگر یک ذره از آن حریف بر آمل آسمان زمین عرضه کنند
منه از من فروورند **نقل است** که در حال کوزی مصیبتی بر روی رفته بود مر بار که
بر این بود و خجسته آن کناه بر کربان بختی بر حندان گریسته که پنهان شدت
بر روی عمر عبدالعزیز رحمه الله نامه بختی و گفت مرا صیبتی کن چنانکه یاد
دارم و امام حوش سازم حسن ازین نوشتگی خدای بستم از که داری و فی دیگر
حسن بامد نیست که آن روز آمدن کبریا باز بین کس بر ذوال اسلام او جواب بختی که آن روز
آمدن کبریا و آخرت خود را بگوید و فی ثابتهای حسن بامد نیست که می شود
که بختی بختی رفتی خواهم که در صحت با شتر جواب بختی بکند از یاد رست خدای از کجا
کنیم که با هم بودن عیب که یک خطا کند و یکدیگر را دشمن کنیم **نقل است** که سید
در بختی بختی سه کار کن یکی قدم بر ساطع سلاطین نه اگر بختی بختی بود
دوم با بختی سر بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
سیم سر بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
بود و آخر الامر بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
گفت مردن از کفتم مرگ را بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
رفت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

صبر کردم تا روشن شد دست بر در نهادم کساده شد در شد در حسن را دیدم تنها منجر شد
چون بنام کردم کفتم خدا را از آن کاه کن گفت با کسی مگوی هر شب آید به زبان
په آیند و من با ایشان علم می گویم و دعای کم ایشان آمین گویند **نقل است** که
چون حسن دعا کردی حبیب عجب دامن برداشته و گفته اجابت می بینم بزرگ گفتی حسن
جماعی عجب می رقصیم در یاد بد بختی شدیم سیر جالب رسیدیم دلوور سن ندیدیم حسن
گفت چون من در بنام شوم شما آب خوردن پس در بنام شد سیر جالب شدیم آب رلب
جاء آمدن بود باز خوردیم بختی از احتجاب کوه برداشت آب بجاء فرو شد چون
از بنام فارغ شد گفت خدا را استوارند شیتند تا آب بجاء فرو شد پس از اخبار رفتیم
حسن در راه خرمایی یافت با داد بخوردیم دانه زدن داشت بدیده کردیم و از آن
طعام خریدیم و بصدقه دادیم ابو عمرو و امام الفری قرآن تعلیم کردند که در بختی
صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو و بنظر خیا شد در و گریست از الف الحاء
تائین من الجنة والنار فراموش کرد آن هر وی افتاد و بی قرار شد و بنزد حسن
بصری رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج کن و چون فارغ
شوی مسجد نبوی بروی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
باوی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
کرد او بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
سلام کردند و سخن گفتند بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
آن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
غناک شد و دنیا را بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

ترین کشته شد و عمر و گفت از شادی در پیش فدا دم گفت ترا که بمن نشان داد که
 حسن بصری گفت کی را امامی چون حسن باشد که در بحر حاجت بود و گفت
 چنین ملک او سوا کرد ما بر حسن را سوایم پس گفت که دیدی آن پیر که با جامه های
 آید حسن بود و در نماز پیش بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر
 با بصره ردا گاه گفت هر کی چون من امامی دارد دعا از ما خواهد **تغلبت**
 که در عهد حسن مردی و ذاسی زبان آمد و آن مرد در میان خود با حسن
 گفت حسن از سب را بجا رصده درم بخت و بد از وی و سیم بد از شبانه آن مرد خواب
 موغز اری دید در هشت و سی در آن مرغزار و صده کمره مده خنک رسید
 که این اسبان از آن گشت گفتند بیا تو بود از کونین نام حسن بصری کردند چون بیدار
 شدند حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاالت کن که بشما شده ام حسن گفت رو
 که آن خواب که تو دیده من می را تو دیدم آن مرد گفت با آن گشت شب بکر حسن شکها
 بخواب دید و منظره را رسید که از آن گشت گفتند آن کی که بیع اقاالت کند حسن
 بیا آمد از آن مرد طلب کرد و بیع اقاالت کرد **تغلبت** که بمشایه داشت آن رشت
 شمعون نام بیمار شد و کارش بر سر رسید حسن را گفتند بیا به راه را در با حسن
 بیا این او شد از او دیدند و در شباهت او را گفتند بزرگ خدای که همه عمر
 میان دو دواش بر سر در اسلام آرد با شما که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا
 سه چیز از اسلام باز بدارد یکی آنکه شما دنیا را می گوید و شب و روز دنیا می طلبید
 دوم آنکه می گویند مرا که خجالت و باجی مرا نمی کنید سوم آنکه گویند دنیا را
 خدای دیدنی است و امروز همه آن میکنند که خلاف انبیا است حسن گفت

ابن نسان

این نشان آشیانه است پس اگر مونسان چنین میکنند و بختی می آیشان یکا گئی او فرزند و
 عمر در آن برستی صرف کرده توجه می گوی تو که آتش رشتند و من که نه رشتند
 مرد و را بسوزد و حق تو گاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهر بود که مو
 از من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا صفت آتش قدرش بخوان
 مشاهده کن این بخت و دست در آتش نهاد وی داشت بگرد زه متغیر شد شمعون چون
 جان دید صبح آشیانه دیدن که رفعت را گفت بزرگ من چیست گفت آنکه میلان
 شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایان از من خطی
 نیست شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره کوای نویسد و شمعون بسیار
 بگریه و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بسوزند
 بدست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من را خواهد بود آن گفت و وفا
 کرد او را بسوزند و نماز کردند و آن خط در دست او نهادند و دفن کردند پس آن
 شب از اندیشه بگریه و جواب از وی که من کردم من خرد غرقه ام غرقه را چون
 دست گیرم مرا بملک خود هیچ درستی نیست و ملک من است چرا تحمل کردم بر آن اندیشه
 هر خواب رفت شمعون را دید تا حاجی بر سر حله در نزد خندان در مرعزار هشت حرام
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه بر سر چیستی می خونی مرا مرا بخواه و خود فرو
 آورد بفضل خود و دید از خود نمود بگریم خود و آج از لطف خود در حق من
 در صفت عبارت نیاید اکنون تو باری از میان خود بیرون آمدی نشان از حق
 خود که بدن حاجت بود چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوند
 معلوم است که کار تو بعلت نیست هر شخص فضل و در تو که زبان کند که بفرماید خداوند

در پیشگاه حق نشسته بدان مردم را بدکان بگذرید **و گفت** اگر کسی را بجز خود
 نخواهد و بستر از آن دارم که بطلب دنیا **و گفت** معرفت آنست که در خود ذره از حق
 در خود نیاید **و گفت** بهشت جاودان به پایان یزدن چند روزه عمل نیست بلکه
و گفت اول اهل بهشت همیشه در هدیه و هفتصد هزار ساله خود نشوند از بهر آنکه حق
 تعالی بدیشان عجل کند اگر در حلالش نکرده است همیشه سرزند و اگر در حرامش
 نکرده عرق و حرمت شوند **و گفت** فکر آنکه آفت کجاست و بیایم تو نمایی
 و گفت هر که از حق از سر حرکت از عین آفت و هر که از اخلاقی نه از سر حرکت از بهشت
 و غفلت و هر طریقه که از سر حرکت از بهشت **و گفت** در توبه است
 که مرادی که قیامت کردنی نیارشد و چون از خلق عزت گرفت سلامت یافت
 و چون شهوت زکریای آورد از آذکشت و چون از حسد دست برداشت بود در
 ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد و خورداری جاوید یافت **و گفت**
 پیوسته اهل عقل معاودت می کنند تا وقتی که دلها ایشان در منطق آید در آن
 زبان هدایت کند **و گفت** در دروغ سه مقام است یکی نیکو سخن نگوید مگر سخن
 خواه در خشم یا ترس خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را گناه دارند از هر چه خشم
 خدای مان بودیم آنکه قصد وی در چیزی بود که رضای خدای تعالی در آنست
و گفت مشغال ذره از روز بخت از من از مشغال نماز و روزه **و گفت**
 فاضلترین احوال فکر است دروغ **و گفت** اگر بدانی که درین نفاق نیست از هر چه
 در روی زمین است دوست داری **و گفت** خلاف ظاهر و باطن در زبان و عمل
 نفاق است **و گفت** هیچ مومن نودست از کدشکان و نخواهد بود از ماندگان

که نه بر

که بر خود می آید که نباید که منافق باشد **و گفت** هر که گوید مومن حقانوست مقین
 و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب البلیلی نود یعنی خون کس بود که حق
 تواند کرد بکند و هر چه زبان آید بگوید **و گفت** سه کس از عین حق صاحب بهوار
 و فاسق را و امام ظالم را **و گفت** در کفایت عینت پسند است استغفار را که
 بخل بخوایی **و گفت** مسکین خریدارم از دنیا مفارقت کند الا به خیرت یکی اهل
 سیر شده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیامده بود بداند که امید داشته بودیم
 آنکه نرادی نیکو شایسته رایی که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس جان به کد گفت
 مگوی که او هفتاد سالست که جان به کد اکنون ز جان کشدن باز خواهد دست
 تا بجا خواهد رسید **و گفت** بخواه یافتند سبک باران و هلاک شدن دیگران باران
و گفت سیاه تر از توئی را که دنیا بنزد دل ایشان و دینت بود و دینت باز
 دادند و سبک بار رفتند **و گفت** بنزدیک من ز برکت دانا است که خراب کند
 دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را آباد کند و خراب کند آخرت را و آباد کند
 دنیا را بنیاد دهند **و گفت** هر که خدا را شناخت او را دوست دارد و دوست خدا را
 شناخت او را دشمن دارد **و گفت** هیچ ستوری نلکام ستم را و از حق نیست
 در دنیا **و گفت** اگر دنیا را خواهی که میی که بکند از تو چون خواهد بود و چه
 که بداند هر که دیگران دوست **و گفت** خدا که بنزدیک دنیا را آید و سیاه
و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانستند که از حق بدیشان
 رسید پس با یکدیگر دشمنی کردند و عمل بدشان ترک کردند و اعراب و عرب
 آن درست کردند و بدان نامه دنیایی ساختند **و گفت** بخدایی که در و سیم را

دینا را در دنیا

بچکس عزیزند از که نه حسدای او را خوار گردانند **و گفت** مراجع که قوی را بیند
 که در این روز و شب شوند بهیچ حال آن که جای نماند **و گفت** هر چه کیست از خواجیه
 معروفی باشد که اول فرمان بردار باشد **و گفت** مرا که سخن مردمان پیش تو آرد و نه
 سخن تو پیش من بجز آن برد **و گفت** برافران پیش ما عزیزتر از اهل و فرزندان
 که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خشم دین **و گفت** هر چه
 بر خور و ما در و بذر بفتد کند آنرا حساب بود مگر طعنه ای که بر دشمنان کند
و گفت بر نمازی که دل در دو حاضر نبود بعقوبت نزدیک بود کشتن خشوع
 چیست گفت بجه که در دین بود و در آن ملازم گرفته گفت مردی بیست ساله تا بنام
 جماعت نیامده است و با کسی اخلاط نکرده حسن مشا و رفت گفت بجه انما انیا
 و اخلاط نکه گفت مرا معذرت و در آنکه مشغولم گفت بجه مشغولم گفت بجه نفسی از من
 بر نمی آید که نعمتی از حق بمن رسد و نه معصیتی از من بده و بشکر آن نعمت و بعد
 این معصیت مشغولم حسن گفت بجه بیای که بهتر از منی گریه بد که ترا مرگ خوش
 بود گفت تو دوی بر بام بودم زن مسایه باشو می گفت که قریب بجایه باشد که
 در خانه توام اگر بود و گریه بود منم درم در سربا و کرمان یادتی نه طلبیدم و با
 و تا که نگاه داشتم و از تو بکس که نگردم اما بدین یک چیز تر در دلم که بر سر
 دیگری گزیده این همه از برای آن کردم تا ترا بتم ندانم دیگری را بیه امر و زید یکی
 المفاک کیست اینک بشنید دامن امام سلمان کیم حسن گفت مرا وقت خوش است
 و آبل از چشم روان شد طلبیدم تا از آن قرآن طیر بایم این بیت باقم که **ان الله**
لا یخسر ان یشترک به و بغير ما دون **و الله** **لا یخسر ان یشترک به** اما اگر بشود حاجت

جند گنی

میل کنی هرگز نیامزم **نقلست** که یکی از و رسید که چاره گفت چگونه باشد حال
 قوی که در دنیا باشند و کشته بشکند و سر کسی بر حننه مانند گفت صعب باشد که حال
 من جهان باشد **نقلست** که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی
 می کردند گفت عجب از کبابی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه
نقلست که یکی را دید که در کورستان بنان می خورد گفت او منافق است گفت چرا
 گفت کسی را که در پیش این مردمان شهنوت بجه که بگوید که با آخرت و مرگ ایمان ندارد
 و این نشان منافقان بود **نقلست** که در مناجات کهی مرا نعمت دازی شکر کرد
 بلا بر من کلمات صبر کردم بدان که شکر کردم نعمت از من باز گرفتی و بدان که صبر
 کردم بلا دارم بگردانیدی لای از توجه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک شد
 بخندید و سرگرمی او را خندان ندیده بود وی گفت کدام کناه و کدام کناه و چنان
 بد از پیری او را جواب دین گفت در حال حیات مرا که بخندیدم در نزع آن چه بود
 گفت آوازی شنیدم که میامد الموت میگری هنوزش یک کناه مانده است مرا از
 شادی خند آمد گفتم کدام کناه و جان بدادم بر زری آن شبگی او و وفاته کرد
 بخوان دین که درها آسمان کشاده بودی و منادی می کردند که حسن خدای
 رسید و خدای از خوشنود گفت **فکس مالک درین**
رحم الله علیه آن مکی هدایت آن توکل هدایت آن شه ای را شهن آن
 مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دنیا رحمة الله علیه صاحب
 بصری بود و از بزرگان آن طایفه و مولود او در حال عبودیت بزر بود و اگر
 به بنده زاده بود اما او را کرامات مشهور است و ریاضات مده کور و دنیا را نام بدست

بود که آنرا از او بگویند که مالک هر کس بود خون میباید بیا
 رسی که در آن کشته طلب کردند گفت ندانم چنانچه بزدند که بموش شد چون بوش
 آمد و بخر باز طلبیدند گفت ندانم باز بزدند و گفتند بای تو بگویم و بدیدم را اندام
 ما ایشان در بیاورد آمدند هر یک را دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یکی دیناری
 گرفت و با ایشان داخل چون ایشان جان دیدند دیناری را و افتادند و بای از کشته برون
 نهاد و بر آب رفت بدن سپید نام او مالک چنان آمد و میگفت بیه او آن بود که او سخت
 با ببال و با مال بود و بدمشو مقیم بود و جماع دشمنی متکف شد و آن جامع را با
 بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرده مالک را طمع دراز افتاد که بگوید آن جامع بگوید
 دهند بدن سبک در آن جامع متکف شد و ده سال از آن ای عبادتی میکرد
 هر که او را دندی در میانش بایف با خودی گفت این من است بعد از اینها
 بنماشایم و آن آمد و بر طربش غول شد و بارانش بخت شد از دیناری که در آن
 آواری برون آمد که با مالک مالک را بگوید چه بود که تو بیهی هستی برون این
 بشود پس چنانکه میخواست و با خودی گفت که با مالک خدای تو ای رستم بر با و اتفاق
 به از آن بود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شبیادی صافی عبادت کرد
 و روز دیگر مردمان بدیدم که آمدند گفتند در آن مسجد خلایق ای من متبونی بایستی
 اعتماد کردی و مالک اتفاق کردند که هیچ کس را تراز و نیست و آمدند و در نماز
 بود و صبر کردند تا فایع شد بر کشتن با شفاعت آمده ایم تا تو این توبه بگوئی
 مالک گفت آئی تا از یک سال را با عبادت کردم هیچ کس در من شک نیست اکنون که دل
 بخواهم و بقیتم کردم میت کس فرستادی تا این کار در کردن من کند بترس که بخواهم

انگاه آن مستحیر من آمد و روی کار آورد و بجاهله پیش گرفت و گویند که در عصر
 مردی توانگر بود و فایه کرد و مال بسیار بماند و خیزی داشت صاحب حال بزرگداشت
 بیانی شد و گفت که خواهم زن مالک باشم تا در کار طاعت ناری دهند تا با مالک
 بگفت او گفت من دینار سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست طلقه دلات
 نکاح توان کرد **فعلست** که مالک در سایه دیواری حفته بود و دیناری شاهی
 بزرگ در دهان کرد و او را بادی می کرد **فعلست** که گفت چندین سال در لرزه
 غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم افتادم روزی در حرم مرا دیدند چنانکه توانستم
 رفتم حفته و با خود گفتم ای تن که ترا از حق منراستی تو دی شراست نیامدی در خواب
 شدم مایه آواز که اگر تو امروز در حرم میگردی سیر شدی و چون سیر شدی
 گوشه خوک دادندی و چون گوشه خوک خوردی کافرت گردیدی این شب ترا حفته
 عظیم بود مالک گفت این خواب مرا بدم و خدا را شک کردم **فعلست** که مالک را با
 دهری مناظر افتاد که از برستانها از شهر یکی می گشتند من رحم اتفاق
 کردند که مرد در دشت ایشان رستم بنامند و در آنش بزدند و بزد باطن بود چنان
 کردند هیچ دونه سوخت و آنش که بخت گشت مگر هر دو حفته مالک داشتند بخانه آمد
 روی بر خال نهاد و مناجات کرد که میفاد خیال قدم در این نهادم بلا در می
 برابر کردم مایه آواز که دانستی که دست تو دست دهری را چنانکه در دهری
 دست نهاد را من نهادی دیدی **فعلست** که مالک گفت وقتی عظیم میباشند
 چنانکه در آن خود برداشتم چون باره بخت شدم بجزی حاجت میدی بجزی بیا
 شدم ناگاه امیر شهر رسید و چنانچه نشان بزدند که دور شوید و من فوت

نداشتم آهسته می رفتی در آمد و نا زیاده بر من زد گفت **نفلست** قطع الله يدك بکروز
آن مرد را خندیدم دست برد و کمر چهار سوا فکده **نفلست** که جوانی غریب بود
مساکینی مالک و مالک به سینه از وی ریخت و صبر کرد مادامیکه گویند باز در
جمع از دست او بشکایت پیش آمدند مالک رخاست پیش آوردن جوان عظیم جبار
بود مالک را گفت من کس سلطان نام کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند مالک
گفت با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرو نکند از و بگره چنگ کنم
و گویم راجع باشد مالک گفت اگر با سلطان توان گفتار حسن توان گفت جوان
گفت او از آن کرم تر کسی ما را بیکر مالک گفت در ماند و از پیش او بر فم رو
جند بر آمد و فساد او از حد رفت در کربار مردمان شکایت آمدند عزم کردم که
او را ادب کنم در راه آوازی شنوادم که دست از دوست طایدار تعب کردم و پیش
جوان رفتم جوان گفت در کربار آمدن گفت این را آمدم تا ترا خبر کنم که چنین
آوازی شنیدم جوان جوان از بشود گفت اکنون که چنین است هر چه دارم برای او
بدم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نهاد و هرگز کس را ندانید
مالک گفت بعد از مدتی او را بر یک دلیله خون خلاب شد و جان بدست شد
گفت او گفته است که دوست است رفتم بر دوست و آن رضای دوست است از طلب کنم
و می دانم که رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم که دیگر می عاصی نشوم
نفلست که مالک در قی خانه بگر اگر در مسایه جهود داشت محراب خانه مالک سوخت
خانه جهود بود آن جهود میری ساخته بود و برنجاست کرد و بخانه مالک آمد
و محراب را بسید می کرد نامدی بر آمد و روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از میر

من رنج نیست مالک گفت هست اما باک به کم وی شوم گفت از رخ او برای که می کشد و آب
ختم از برای که قوی خوری گفت از حق تعالی فرمان جبر است **والکافین**
جهود گفت زنی در سینه بدید که دوست ای رنج دشمن خندای خنک کشد و مهر
فریاد کند و صبر کند و اسلام آورد **نفلست** که سیاه لبا بدشته که مالک هیچ ترشی
نخوردی مرشد بدکان خباز شدی و نان خنک زدی و روزه بکشادی و نان کرم
نان خورش ساخته و قی بهما رشده از وی کوشید در دل او افاد صبر کرد چون
کار از حد شد بدکان و ایست رفت و سه باجه خرید و در آتش نهاد و بر فم او
شاگرد را فرستاد که بگره باجه می کند گفت چون موضع خالی بید باجه از آتشین
بزن کرد و سه بار بپوشید و گفتای نفس من مثل من تو ز سندان و باجه بد
داد و گفت ای تن ضعیف من همه رنج که بر تو می نهم پسندار که از دشمنی است
روزی چند صبر کن باشد که آن محنت ببرد و در نیجه افتد که آن امر گزیند
نباشد و گفت که ندانم چه معنی است آن سخن که هر که جهل و ز کوش خور
عقل او نقصان کرد و من نیست سیامت بخوردم و عقل من هر روز زیادت است
نفلست که جهل سال در بصره بود که خرما بخورد و نگاه که خرما بر سیدت
گفته ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما هیچ زیادت نشد
و همه روز خرما می خورید چون جهل سال را آمد از روی خرما در نفس او بدید
آمد و او منع می کرد تا شب ها تیف آواز داد که خرما بخور و نفس از بند برون
آر نفس را گفتای نفس یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز تا ترا بدین آید
و سامن پس نفس سباحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در سجده شد که بخورد

کودکی آواز کرد که همه چی در سجده است خرما خورد و زید رکود کجونی رشت
بیامد تا او را از ند چون دید که مالک بود مر یا پیش افتاد و عذر خواست و گفت
این کوزل ترا شناخت مالک گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیبی
بس گفت ای خرما ناخورده جمودی نام نهادی اگر بخوردی نام بفرم
آوردی بعزت تو که مر خرما خورم **فقلت** که آیت در بصر افتاد مالک
عصا و نعلین برداشت و بالا یه رفت و نظاره می کرد در میان در رخ افرا
گرویی می سوختند و گرویی می جستند و گرویی رخ می کشیدند مالک گفت
بخا الخیون و هلك المقلون حین خواهد **فقلت** که روزی عیادت بیماری
رفت گفت گاه کردم اجلس نزدیک بود کلمه شهادت بروی عرضه کردم گفت چرا
چند کرد گفت دیار دین گفت ای تیج پیش من بگو و آتش است مرا که هند
شهادت که آتش فدا من کند مالک گفت از پیشه او پرسیدم گفت دیوار داد
و پیمانم که داشتم جعفت سلطان گفت با مالک که چه بودم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کردی بهوش شدی و بیفنازی چون باز آمدی سوال کردم می گفتی رسیدم
جواب داد لبیک **فقلت** که چون **ایاک بعد و ایاک شیخ** خواندی را بر گزیده
بس کشی اگر این بیت از کتاب خدای بودی و بدین امر بودی مرا بخواندی بجه
می گویم که ترا به رستیم و از تو یاری می خواهیم و بدین و آن می رویم و از آن
کس شکر و شکرانیه نایم **فقلت** که همه شب بیدار بودی در خیر است
گفت ای پیر آخر یک لحظه نیاسایی گفت ای عزیز بدتر از شیخ من می رسد
و نیز گفت از آن مجترم که نباید که در ای روزی بنده من جفته باشم گفتند

چگونه گفت نعم خدای می خورم و فرمان شیطان بر من **و کنت** اگر کسی در سجده
کند می ترسند تا یکس پیرن آیند همگی در راه رفتن می بیدند و میزدند عبد الله مبارک
چون از آن سخن شنود گفت بر زکی مالک نیز بود و صدق این سخن را گفته اند و قی
مالک را گفت ای مژای جواب داد که بس است تا کی مرا بنام من بخواند است مگر تو بیک
دانستی که من کیم **و گفت** تا خلوی را بشاخم میج بال ندارم از آن کسی مرا حمد گوید
یا ذم کند از جنت آنکه ندیدم ستاینده الا منفرط و نکوهیده الا منفرط یعنی غلو
کند هر چه خواهی که از آن حسابی رتوان است و من نشینم که ترا فایده دینی باشد
صحبت او را بر پشت انداز و گفت درویشی اهل زمانه را چون بود باز از این بر زبان
و در طعم ناخوش **و گفت** بر میزدی از من بجا به یعنی دنیا که دلها عالم را میسر
خود کرد انداخت **و گفت** مرا که خدایت گفتن با مردمان و ستر دار از باطلی
منابعات کردن علم او اندکست و دلش ناینا و عمرش ضایع **و گفت** دو شیرین
اعمال نزد یک من خلاص است **و گفت** خدای تعالی می کرده است یا می علی
که نعلین ساز از آسن و عصایه از آسن و بر روی زمین می پرو و آثار و عبرتها
طلب کن و نظاره نعمتها و حکمتهای کن تا آن نعلین شود و آن عصا
باز شود یعنی صبر بایند که بود که **ان لدین فاقبله بالرفق** **و گفت**
حد ثوره آمد است که چون عالمی در بابند که **شوقنا کبر قلمه شناق** اشتهار مشائخ
خود کرد ایندم مشناق نکیند و سماع کردم رقص کردید **و گفت** خواند
در بعضی کتب مشرق که حق تعالی امت محمد را در چیز داده است که نه خبر پیر را داد
و نه پیر کایل را یکی اینست **فاذکرونی فی ذکرکم** چون مرا یاد کنید من شمارا

یاد کنم دوم **سوره ناس** بخواند اجابت کند **و گفت** در توبه
خواندم که حق تعالی بفرموده ای صدیقان تنم کنید در دنیا بدگر من که ذکر
من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل بدگر من در دنیا باشد
و گفت در کتابی منراست که حق تعالی می فرماید هر عاقل که دنیا را دوست دارد
کمتر چیزی که با وی کنم آن بود که خلافت ذکر و مناجات خوش از دای بی بر
و گفت هر که شهادت در دنیا طلب کند دیوار طلب او قارغ بود یکی در آخر
عمر از وی وصیت خواست کف راضی باش همه اوقات بنارسازی که کار تو می باشد
تا بر می خون و فانی بشی سید زرچیه او را بخواه بد گفت خدای نا تو چه کرد گفت
خدا برادندیم با این همه گناه که داستم اما بسبب حسن الظنه که بخدای داشتم
و بکار نکو که بوی بدم ممد بخو کرد بزرگ قامت را بخواه بد گفت مالک دنیا
و محتدا واسع را هر هشت فرو می آوردند کف گناه کردم تا که بشیر برود مالک
بیشتر شد کف منم عجب محتدا واسع عالم نزد کاملتر گفت آری اما محمد واسع را
دو پیر من بود و مالک را یکی تفاد و ناز و نجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن برون
در کمال و اسرار و حمزه الله علیه
آن مقدم نهاد آن مظهر عباد آن عالم عالم آن عارف کابل آن تو ابرق قاج
محمد واسع رحمة الله علیه در وقت نظر پنداشت بسیار تا بعین را خدمت کرده بود
و مشایخ مقدم زایافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت در ریاضت خصال
که نان خشک در آب زدی و می خوردی و کف هر که بدین قناعت کند از خاق نیاید
شود و در مناجات کفیه الهی مرا گرسنه و برهنه می جاری خاندان و ستان خود را

آخر این مقام بجه باقم که حال من خون حال و نشان تو باشد و گاه بودی که از غایت
گرستی با اصحاب خود بمنانه حسن صبر می شدی و آج یافه بخوردی و چون حسن باشد
بدان شاد شدی **و گفت** خند انکس که بامداد گرسنه خرد و پشاکاه گرسنه بند
و بدین حال از خدای راضی بود بیک از وی وصیت خواست کف راضی باش همه اوقات
با دشا باشد در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که هیچ طمع نکنی و در آخرت
محتاج نبینی لا جرم تو غنی و با دشا باشی و یک روز مالک دنیا را کف گناه کرد
زبان رخاوی تحت تراز نگاه داشت درم و دنیا را یک روز پیش قتیبه المستم
با جامه صوف کف جراحی صوف پوشید خاموش شد کف جراحی جواب نکوی گفت
خواهم که بگویم از زهد یا قابر خود شناسا کف باشم یا از درویشی تا از حق تعالی
کله کرده باشم یک روز بر سر خود را دید خرامان کف هم می دانی که تو کیستی
ما ذرت بدویت درم خریدیم و من که بدو توام جناب که در میان مسلمانان تر
از من کن من است از این حق جرات بر سید ملک که چگونه گفت چگونه بود حال کی
که عمرش بکاهد و گنا مشی بفرایند و در معرفت چنان بود که گفت **ما را این شای**
الله را این الله فی هیچ ندیدم الا خدا را در آن چیز دیدم از و سوال
کردند که خدا را بایه شناسی ساعتی سرفرواف کند بر کف هر که او را شناخت
اندر شد و خیرش را ایم کش **و گفت** من است کسی را که حق تعالی معرفت خود را
نرماید است که هر که از مشاهد او بغیر او باز نکرده و هیچ کس را بر او اختیار نکند
و گفت صادق هر که صادق نبود ما بدان که امید دارد از و بیم ناکند و بدین
خوف و رجایش را بر بود تا صادق و مؤمن حقیقی بود **خیر الله نور او**

در حقیقت عجمی رحمت الله علیه
 آن روزی که سرش را بریده و حدیث از صاحب صدق و صاحب حق آن بقیع
 در کمان آن حالت پیش نشان آن فقیر عجمی حقیقت عجمی رحمت الله علیه کرامات
 ریاضات شامل داشت و هایت نامدار بود ریاضات صبر و صبر و تقاضا
 معاملت خود و فی اکوید از بدی نیک و الای بای مرد نشانند و فوت آن روزیدان
 ساخته نادر و تقاضای رفتن شخص خانه بود زش کنت من عجم ندانم
 که بودم الا کردنی گوشت مانند استا که خواب بودم آن شد و خواب در درازا
 گفت نادان که نهد از ز کف هیزم و نان نیست کف تروم و هیزم طریقی از هیزم
 آدم طعام بساخت سایه بردارند و او از دا حقیقت بانکه روی زد و کف پذیرد
 که بودیم توانگر شوی اما ما در ویش شوم زن حقیقت در دیگر رفت طعام در
 کاسه کد طعام در دیگر خون شده بود حقیقت او از دا کف بیا و بیکر که شو
 اندک بانکه رسایل زدی حقیقت از حقیقت آن شاه که در پیش از شد و در ز آینه
 بود روی مجلس حسن بصری ناز کوز کان بر ایه بازی می کردند چون حقیقت کسید
 بایکدی کفشد و در شویک تا اگر حقیقت با حواری نشینند و تحت شوم او را
 از آن سخن پذیرد و در مجلس حسن بصری توبه کرد چون از مجلس بیامد بیا
 کوز کان بایکدی کفشد و در شویک تا اگر حقیقت با حواری نشینند که در حقیقت
 شوم حقیقت عجمی پذیرد ساعت بانو آیت کردم نام من بیکر خام کردی
 من منادی کرد که هر انکس بچیت حسی می باید از بیا بیا و خیر و خیر و خیر
 جمله جمع شدند و ما لها که کرد کرده بود صرف کرد و قبالا با از دا حقیقت

سند که

شد که هیچ مانند کی بیامد و دعوی کرد جاذزنی بی داد بگری دعوی کرد پس
 خود بوی داد و هنده مانند بر لب آب فرات صومعه کرد و در آنجا بجا آمد و شغل
 شد روز از حسن بصری علم آموخت و بمدت شب عبادت کردی و او را عجم از آن کفشد
 که قرآن درست توانسته خواند چون مدتی برآمد زنی او را نشان کف بقیع
 حقیقت عجمی بود و شب با خانه می رفت زن کف حیزی بیاوردی حقیقت
 آنکس که من از برای او کاری کنم کریم است از کرم او شرم داشتم او خود چون
 وقت آید بیدار می گوید که بگرد روز مردی جیم من عبادت می کرد تا ده روز
 تمام شد روز دهم اندیشه کرد که چه خانه گرم و خجالی حالی بد خجیب
 فرستاد بایکدی و او را در و خجالی دیگر بایکدی استوخ کوشه خجالی دیگر بار و عن
 و غسل و جوانی ماه روی با بیصد درم و زن حقیقت کفشد از خداوند کار کرد
 است گویند که حقیقت بیکوی می در کار ما افراید ما مادر مرد افرایم این کفشد
 و بر فشد چون شب در آمد حقیقت کفخانه آمد روی طعام تنور زن استغفار کرد
 و کف کار از برای کسی که نیاید کفشد با کرم و شفقت از روز حیزی و خجالی
 فرستاد و کف حقیقت بیکوی تا در کار افراید تا مادر مرد افرایم حقیقت
 عجمی روز کار کردیم باین نیکی کرد اگر پیش کنم دانی چه کند و بیکدی از دنیا
 اعراض کرد و روی بخاورد تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد تا روزی
 بیامد و بیا برکت که بصری غایب ازم و مرا از فراق او طاقب نالدا ز بھر خدا
 دعای کن تا برکت آن از ایند کف حقیقت عجمی سیم داری که من و درم بکرفت و بیدار
 داد و دعا کرد و کف کرد که بر سید هنوز بخانه رفته بود که بسر خود را دید

ای بر خال چگونه بود گفت من کرمان بودم استاد فلان طلبه کوش فرستاد باز از کوش
 خریدم و بختانه می کردم با دی در آمد و مرا در روز بود آواری شنید که ای
 یازد او را بخانه او باز رسان برکت دعا جیب برکت آن و درم صدقه بخاک
 را که کس کویک با دج چگونه آرد بگو خنانکت از روان سلیمان را یک ماهه راه بگذرد
 چه بود و خنانکت بقیس را بر طرفه العین بد و رسانید **نقل است** که جیب را
 روزی رویه بصره دیدند و روز عرفه بعرفه رفتی در بصره قحطی عظیم افتاد
 جیب طعام بسیار خرید بشت و بذر ایشان داد و کبسه کرد و در روز باین
 نهاد چون مقاضا آمدن کبسه برون آوردی دردم و وام بکرادی و در
 بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و بوشینه داشت که درایم آن پوشیدی و فی
 بطهارت رفت بوشین بر سر چهارسوی نهاد حسن بصری اینجا رسید بوشین
 دید گفت این عجب بوشین اینجا بگذشت نباید که کسی رد از اینجا بگذشت
 جیب بیامد گفت ای امام منمنا نان چرا اینجا ده گفت ای جیب ندانی که بوشین
 بر سر چهارسوی نباید بگذشت که بزنند و باعث اندکی گفت باعث اندک ترا
 بکاشت تا گاه داری **نقل است** که حسن پیش جیب آمد و دو قرص جوی نیا باره
 نمک داشت پیش حسن نهاد حسن می خورد بسیار بی آواز از جیب از پیش حسن رد
 و بسیار از حسن گفت ای جیب تو مردی شایسته اگر باره علم داشته به بوی
 این قدر نمی دانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت باره باید بیاید از
 و باره بگذشت جیب هیچ نکفت ساعته بود غلامی آمد خوانی بر سر و خاوانان
 با کینه روی و با تصدق هم در پیش جیب نهاد مکه بذر ایشان داد و نان

بحر زنده

بخورند جیب گفت ای استاد یک مردی که باره یقین داشته بودی که نامم علم و
 و هم یقین که با علم یقین نگیرد **نقل است** که نماز شایسته حسن بصری بصومعه جیب
 رسید و جیب قامت صغیره بود و نماز بسته و الحمد را الهدی گفت حسن گفت نماز از
 بی او ریت نباشد نه نماز کرد آن شب خواب دید خدا بر او گفت ای رضای
 در جیب گفت ای حسن رضای مایافته بودی قدرش ندانسته گفت یا خدا یا آن
 چه بود گفت نماز در این جیب کردند که آن نماز هر جمله نمازها تو خواستی
 اقامت را ایتمه عبارت از صحت نیت باز داشتی بی تفاوت است از زبان آوردن
 نادل راست کردن **نقل است** که حسن از گمان حجاج بگریخت و در صومعه
 جیب شد نهنگان رسیدند و از جیب رسیدند جیب گفت حسن در صومعه
 در شدند حسن را نیامدند برون آمدند جیب را کشیدند حجاج می کند با شما این
 است مکه دروغ می گوید جیب گفت حسن اینجا است اگر شما او را نه بیند من خبر کنم
 دیگر بار در شدند و احتیاط کردند و ندیدند برون آمدند حسن از صومعه
 برون آمد و گفت ای جیب حق شناسی نگاه نداشته و مرا نشان ازی جیب
 ای استاد سبب است گفتن خاص یافتی اگر دروغ گفته هر دو گرفتار شدی گفت
 چه خواندی که مرا نه دیدند گفت ده بار آینه را که به و ده بار از من است
 و در بار قل هو الله احد و گفت مرا ای حسن را بتوسیر چم نگاه دار **نقل است** که
 حسن روزی بجای برف بلک جسته رسید جیب رسیدگی یا امام چرا اینجا ده گفت
 ناکش برسد جیب گفت استاد من علم از تو آموخته ام حمله در میان از در برون
 کن و دنیا را بردار و در کن و بلا را غنیمت شمر و کارها را از خدای من بپای بر آت

و بگذر این بخت و بای رآب نهاد و رفت اگر فردا آید بی رصراط آتش بکند
اگر چنین بود ما نم چه تو اینم کردی بن جنت را دیدن گفت این درجه چه یافته گفت بداند
من در سیدیم و تو کسا غدا سیاه می کنی حسن گفت **علمی نفع غیرت است** **علم نفع**
علم نزد یکر از نفع است و دمرانه و باشد که کسی را کافی افتد که درجه جنت بالایی
درجه حسن بود و همچنین نیست هیچ در راه خدای بالایی درجه علم نیست و از برای این
بود که فرمان آمد مصطفی را صلی الله علیه و آله **قل رب زدنی علما** بخاند
در کلام مشایخ است که کرامت درجه چهارم است از طریقت استرار و علم درجه
پنجم بحمت است که کرامات از عبادات بسیار خیر و استرار از فکر بسیار و مثال
این حال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نباشد دیو و بری و آب و باد
و سوا و آتش و وحوش و طيور مطیع او بودند و بساط جلد فرسنگ در هوا
روان با آن عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کما به از عالم است
مویه را داد و سلیمان با آن عظمت متابع مویه بود علیه السلام **تفلسف**
که احمد بن حنبل و شافعی نوشته بودند جیب پیدا آمد گفتند از وی سوال کنیم شایع
گفت نه که ایشان قوی عجب باشند چون جیب رسید احمد گفت چه کوی در خون
کیسه که از جیب نماز یکی فوت کند و نداند که کذاست چه باید کرد گفت از کسی
که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا احمد در جواب
آدم خیر شد شافعی گفت گفتیم که از ایشان سوال نشاید کرد **تفلسف** که
جیب را هر خانه ناریک سوزن بیفتاد خانه روشن شد جیب دست بر خنجر نهاد
گفت نه من سوزن جرمی باغ باز نتوانم جفت **تفلسف** که او را بیست سال

سکینه می

کینه می بود در خانه که روی او را ندید بود روزی کینه را گفت ای مستور کینه
ما را آواز کن گفت من کینه تو ام چیست گفت در بیست سال ما را از هر سو که بگذری
او نگاه کنی و تو از آن برداریم **تفلسف** که در گوشه بودی گفت هر کس که با تو
خوش نیست خوش می باشد هر کس با تو انس نیست با همچو کس انس می باشد هر کس که
رضاء در جیب گفت در دلی که دروغ با و تفاق بود و هرگاه که پیش او آن
خواند بی زاری بر می گفتند و قرآن بخوانی گریه از جیب گفت زبانم میست
اقادم غریبه است هر دیش گفت جیب را دیدم در مرتبه عظیم گفت مرا و عجب است
این مرتبه از جای افتاد و از ای آمد که آری عجب است **تفلسف** که خوبی را
بردار کردند هم در آن شب آن خوبی را جواب دیدند در هر غرارت بخت خرامان
با حله کران گفتند وقت حال بودی از آن جای افتاد گفت در آن شب که مرا بردار
کردند عجبی که گذشت بگوشت جگر در من نگاه کرد و دعا بگفت از درگاه
آن دعاست **در کتب ابو حاتم** **در مکتب رحمة الله علیه**
آن مخلص می آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن
فقیر غنی ابو حاتم میجی قدس سر الله روح در مجاهده و مشاهد بی نظیر بود و
پیشوایی بی مشایخ کرده و عمر در از یاف و بو عمر و عثمان مکی جز شان او نیاف
ظلمه دارد و محتر و مقبول همه است کلمات مشکلمها و کلام او در کتب بسیار
مکه زیادت خواهد بطلد ما از حمت تیر کلمه چند نقل کنیم از بزرگان
تا بعین بوده است و بسیار صحابه را در یافت چون انس مالک و ابو هریره رضی الله
عنهما **تفلسف** که هشام بن عبد الملك از و کردید که آن جیب که از و بخت

میجگر دانندیم و راه بر باز از بود **فلسفت** که من کر طعام و شراب خودی
ما فرست که با خوش رفتن گفت ای مافر من رفی و می طلبم روزی چند بلا کند
و جا آمد در راحت باشد **فلسفت** که شبی بیخ نخفت و این بی گفت اگر عظام
کمی دوست دارم و اگر عضم کنی دوست دارم **فلسفت** که حوری را میخواست
گفت باغبان بر تو عاشقم تا کاری نیکنی که در میان تو و تو فراوان غنچه گفت سارا
سه طلاق ادم جانکه هرگز بد از جوع نتوان کرد تا آگاه که ترا بیم **فلسفت**
که روزی بیکی پیشی آمد و گفت ای غنچه مردم حال تو عجیب گویند چیزی من
پنای گفت چیهی خوابی گفت رطب و زیتان بود هر حال زنبیلی رطب بد و داذ
فلسفت که محمد سماک و ذوالنور رحما الله پیش را بعد بود بد غنچه پیراهنی
تو پوشید بود هر آمد خرامان محمد سماک گفت این چه رفتارت غنچه که من حکو
نخام و نام من غلام جبار این گفت و بیفتاد که کردند جان داد و خود را و را
بجواب دیدند نیمه رویش سیاه شده از و رسیدند گفت و بیفتاد
به رفتم امردی را ادم در راه حق تعالی خون فرمود مرا که بیدار بگذر و در راه
بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من گزید **فلسفت** بنظره
اگر پیش نظر کردی پیش گزیدنی **در ابعه**
الحسن **رقیه** **رحمة الله علیها** آن محدوده خدا خاص از مستوره ستر خلاص آن
سوخته عشق و اشتیاق آن سینه فروز احتراق آن نابیه مریم صبیحه مقبول احاط
را بعه العذویه اگر کسی رسد که ذکر او جز در صف رجال کرده ایم گویم خواج
بنیاصوات الله علیه فرماید **ان الله لا یفرق بینک و الله** که کار بصورت

نیکو

بنیت نکوست قال علیه السلام **بجش الناس علی نیتهم** اگر روایتی که در نیت
از عایشه صدیقه رضی الله عنهما روایت کردی از کینه کار و فایده من هم روا
بودی چون در راه خدای کرد و او را زن نتوان گفت چنانکه عایشه طوب
گفت که چون فردا در غصوات آواز دهند که یا رجال اول کسی که بای در صف
رجال نماند هم بود کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر بودی مجلس نیکو
ذکر او در میان رجال توان گفت بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اندست
تو چندند در توحید و جود من و تو کی ماند با مرد و زن رسد چنانکه بوعلی فاطمه
گویند که من و عیسی عزت و رفعت است منتری و کستری در وی بودی و اینست
بود خاصه را بعه که در عهد خود و هر معاملت و معرفت مثل نداشت معشر را
عماد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع **فلسفت** که از شب که را بعه در روز
در خانه بدر شتر چندان جامه بود که او را پوشید و قطره روغن بود که فاش
جرب کند و چراغ بود او را سه دختر بود و را بعه همسایه بود او را از آن
خوانند پس عیال با شوهر گفت بفلان همسایه رو و چراغ روغن بخواب و بذر را بعه
عمادی کرده بود که از خاق هیچ نخواهد برخاسته بدو خانه آن همسایه رفت
و باز آمد و گفت ایشان خفته اند و جواب دادند پس رفت و گفت بنیاصوات الله علیه
السلام بخواب دید که گفت عیسی منباش که ما از خرسیک آنست هفتاد هزار
از امت من در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی از آن و که امیر
بصره است و یکی از نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و علی و آینه در
صد بار از شب آینه که گذشت فراموش کردی کفایت این چهار صد بار صلوات

بمن در بند در رابعه بیدار شد و گریان شد و علی الصباح این خواب را بر کاغذی
نویدار برای عیسی زادن زد و یکس داد تا بد و رساند چون مطالعه کرد بفرمود
تا ده هزار درم در حال بصدقه دادند و تکران کرد رسول علیه السلام و این یاد کرد
و چهار صد دینار بفرمود تا بیدار رابعه دادند و گفت بگویند می خواهم که تورا
تا زیارت کنم اما روایتی دارم که چون بی این مرتبت که بینام رسول علیه السلام
آری پیش من آیی خود خدمت توایم و بحاش خال آستان توایم اما بخدای بر تو که
هر که که احتیاج بود عرضه داری بذر رابعه آن ریا و در و صرف کرد چون
رابعه از مرتبت نماز و بذرش بر بردند و در بصره فاطمی عظیمه بدید آمد و خود را
مشفوق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و او را بچند درم بفرخت آن خواب را و
برنج و شفتی داشت و زری همراه از نا محرمی که بخت سفاک و در تن شکست روی
رخ حال نهاد و گفت ای غریب و بی مادر و بی پدر و بی سر و دست کشته مرا این همه
غم نیست الا رضای تویی بایست تا بدانم که راضی هستی بانه آوازی شودم که غم خود
که فردا حاجت خواهم داشت بفرستد تا بفرستد از آسمان تو نازند در رابعه بخانه
شد و دایم روزه داشت و خدمت خواجهر کردی و همه شب نماز کردی و ناز و
بر بای بودی شبی خواجهر بیدار شد آوازی شود در رابعه را دید در سجده که می
گفت ای تو دانی که هوای در این درم موافقت فرماز نیست و روشنای چشم من در
خدمت درگاه تو اگر کار بدست نیست از خدمت تو بیکدم نیاسایم اما تو مرا
از دست مخاوف کرده بخدایت تو از در می آیم خواجهر نگاه کرد و قندیلی در
بالای سر او معانی و مکه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را بیدار کنی توان

داشت پس رابعه گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا بمانی مامنه خدمت تو کنیم و اگر نه هر جا که
خاطر داشت بر و رابعه دستور می خواست و رفت و بنیادش غول شد گویند در شاه در
هزار و گشتاری کرد و گاه گاه بحاش حسن بصری رفتی و گویی که بیدار در بصره
افتاد باز توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت و مدتی در اینجا
عبادت کرد باز عزم حج کرد و در مدینه رفت خری داشت که بخت و بخت و بخت
بود در میان دینیه بمزد اهل قافله گفتند ما ریخت بود دارم گفت من بنو کاشا
نیامده ام شما بروید قافله رفت رابعه گفت ای پادشاهان چنین کن و با عورتی عاقر
مرا بخانه خود خواندی پس در راه چند میراندی و در میان از تنها بگذرانی در حال
خو تر خاست و بار بار نهاد و برفت راوی گفت که بعد از مدتی آن خراک دیدم که من
فروختند و رابعه چون بکعبه رفت در باده روزی چند بماند گفت ای دم آفرین
بکایه روم و من کاوخی آن خانه سنگ مرا توبه بایی چون تعالی بی واسطه بدلت
خطا بکرد که ای رابعه در خون هر ده هزار عالم می شوی ندیدی که قوی حوا
جند ذره بجای بر کوه انداختم بجهان باره شد **نقلست** که و فی دیگر بکعبه
رفت در میان بادیه کعبه را دید که با استقبال آمد بود رابعه گفت مرا در البیت
باید کعبه را بچشم مرا اشطاعت کعبه نیست بحال کعبه چه شادی نیام مرا اشطاعت
من تقرب الی شری تقرب الی الله در آغا بی باید کعبه را چه بینم **نقلست**
که ابوهم ادم رحمه الله چهارده سال سکول کرد تا بکعبه رسید و گفت بکران
بقدم رفتند من ندیده روم دور گشت نمازی کرد و قدیمی می نهاد چون بکعبه رسید
خاک اندید گفت آه چه حادثه است که چشم مرا خلیه رسیده است هائیه آواز داد که

چشم از چلیب اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بند بخاد از او هم
از پیشانی شورید گفت که باشد از این بار رابعه را بدید که بی آمد عصا زان کعبه بمقام
خود باز شد رابعه گفت ای برهیم از رخ شورش و هم کار و بار که در جهان افکند
چهارده سال است که در زندگ کرده تا بخانه رسید ابرهیم گفت بلی چهارده سال
در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و من در نیاز
بسجده بجزارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم برحم و عهده نیک اده و هم بر حسب
الکون اگر چه قبول نیست بزرگ مصیبتی است تو این مصیبتی که بر من با صبر آمد
تا دیگر سال و گفت اگر بار کعبه باستقبال من آمد من امسال استقبال کعبه کنم
چون رفت در آمد شیخ بوعلی فارمدی رحمه الله نقل می کند که روی سادیه نماز
و منفستان بخاوی کردند تا بفرمان رسیدهایع آواز داد که ای مدغم بطلب
است که در این تو گرفته است اگر مرا بی خوابی بخوانه تا یک بجلی کنی در حال یکدازی
گفت یارب اسمن رابعه را تا بدید در طریقه نیست اما نقطه فقر بی خوابی آمد
که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون سرمویی بر
نماند باشد که حضرت وصال ما خواهند رسید کار کرد و بفراف و شد
و توهن و زدر هفا از حجابی از روزگار خود با غل این جمله بیرون نای و قدیم
در راه مانندی این هفتاد مقام کنایه حدیث فقر ماست و ای کرد و لیکن
رابعه در نگرید دریا بی خون دین در موی معانی هایع آواز داد که این همه
خون دین عاشقان است که بطلب ما آمدند و هر منزل اول فرستادند که نام و
نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب لعنه یک صفت

از دولت ایشان من نای در حال غدر زان فرستادند هایع آواز داد که مقام
اول ایشان اینست که منفستان بخاوی روند تا بدید ماه ما که نوچی از یازد کشید چون
بزد یک آن کاخ رسیدیم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بست در رابعه بافته شد
گفت خداوند امراد در خانه خود نمی گذاری و در خانه خود می کنی ای بابصر در
خانه خود می کنی ای بابصر در خانه خود می کنی ای بابصر در خانه خود می کنی
بی نه استم اکنون خود شایسته خانه تو نداری این گفت و باز گفت بصر آمد و
در صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ زیارت و آمدند و کسند بودند
با خود کفش هر طعام که آرد کار بر کم که حلال باشد رابعه دو کوزه داشت
پیش ایشان نهاد تا گاه سابل آواز داد رابعه آن زن از پیشانی شان داشت و سابل
دا داشت تراجم آمد در حال کنیزکی می آمد و دشته نان گرم می آورد و گفت
کند با تو من فرستاده است رابعه بشرد هر چه بود گفت باز بر که غلط کرده
کنیز گفت غلط نیست گفت غلط است باز کرد و با خاتون بگفت در حال و نان بر
مزید کرد و باز فرستاد رابعه بشرد بگفت بود بگرفت و پیش ایشان نهاد
ایشان بی خوردند و تعجب می کردند پس گفتند این جبر بود گفت شما آمدید
داستم که کوسنه اید گفتیم دو نان ز ریش و بزرگ چون هم چون سابل بیامد
بوی خاد و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی راده باز دهم و در
بقین دم اکنون رضای تو دو نان آدم خون هر شده آورد داشت که از صبر
خانی من فرستادست باز فرستادم نایب شد **نقل است** که شیخ در
در روز مازی کرد خسته در روی اثر کرد در جواب شد از غایت شوق و اشتیاق

نی در چشم او شد چنانکه او را خبر نمود دردی در آمد و جادویش برخواست که
 بیرون رود راه ندید چنانکه در نهاد راه یافت دیگر بار باز آمد و جادو بر کوفت
 ندید چندانکه نوبت همچنین کرد تا از گوشه صومعه آوازی آمد ای مرد خود را
 بجه ملا که او چندان سال است که خود را بیا سیده است ای پسر زهر نلار که کرد
 او کرد در دزدی را یکی زهر آن بود که کرد جادو را و کرد خود را و امر بخان
 که اگر یک در دست خفته است دوست دیگر بیدار است **نقلست** که وقتی خادمه
 رابعه بیه آب می کرد که روزها بود تا طعایب کرده بود به بیاز حاجت آمد
 گفت از مسایه بشام رابعه گفت چهار سال است تا با خدای عهد کرده ام که اند
 غیر او هیچ نخواهم گویند از مباشر در خانه مرغی از هوا بیامد و بیازی خدیش
 باز کرده پیش او انداخت رابعه گفت از کجا بمن مستم ترک بیه آب کرد و نان نغنی
 خورد **نقلست** که رابعه روزی رکوعی رفته بود و بخیر از آسمان کرد او
 در آمدند تا کاه حسن بصری بدید آمد همه رمیدند حسن چون از دید متعجب شد
 و گفت ای رابعه چرا از من می بینی و با تو انسر کردی بودی رابعه گفت تو امروز
 چه غور داری گفت بیه آب گفت تو بیه ایشان خوری چون از تو نگر برزد **نقلست**
 که او را وقتی در خانه حسن که از فساد حسن بر بام صومعه چندان گرفته بود که
 آید از ناودان که کد قضا چندان از آن بر رابعه آمد و شخص کرد که آن جادو
 معلوم شد گفت ای حسن اگر آن کریمه از عونا نفس است این چشم خود کاه دارا
 اندرون تو در آید شود چنانکه اگر هزار زیاده جوی نیاید **نقلست**
 حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت که روز رابعه را دید و لب و زبانش سجاده باب

از انداختن

از انداختن بیا ای رابعه تا انجامد و یکبار کیم رابعه گفت ای استاد خود در بازار
 دنیا آخرت را عرضه می خنان باید که اینا حسن از آن عاجز باشد پس رابعه
 بجاده بر هوا انداخت و گفت ای حسن بخا آئی تا از چشم خلو بشی باشد برخواست
 تا در حسن بدست آمد پس گفت ای استاد آخ تو کردی با من بکند و این من کردم پس
 بکند کار این هر دو نیز داشت **نقلست** که حسن بصری گفت شبان روزی برست
 رابعه بودم و سخن حقیقت و طریقت گفتم چنانکه بر خاطر من گذشت که من مردم
 و نه بردار و گذشت که زنت آخرت مرا چون رخصت خود را مقلید دیدم و او را
 محاص **نقلست** که حسن شی بیار آن شر رابعه رفت رابعه را جراح بنود و
 جراح می بایست رابعه نفع بر سر انگشت خود کرد تا روز جراح افر و سخت از انگشت او
 اگر کیس کوبید آن خون بود گویم هر که مشایعت می کند او را از آن کرامت نصیبی بود
 اگر بیغایم بر این سخن بود ولی اگر امت برکات مشایعت عمیده علیه السلام من
 دانست **نقلست** که از امر رفت **نقلست** که در آنجا **نقلست** که در آنجا
 درجه از نبوت بیاید و گفت خواب است یک جزو است از جهل جزو نبوت
نقلست که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد باره موم و سوزنی و موی و گفت
 چون موم عالم را منور می دارد و خودی سوز و چون سوزن رهنه باشد و موی
 کاری می کن چون این بجای آوردی چون موی با شستن کار باطل شود
نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت شو هر کی گفت عقد کاح بر خودی و
 بگویم بجا و رود بجات که من از آن منیم از آن اوام در سایه حکم او خطبه
 از باز کرد گفت ای رابعه از درجه بجه یافته گفت از آنکه همه یافتها ام مردم

در آنجا

مخارج و مست

میرا دوست داری کفتم بار رسول الله که باشند که ترا دوست نذرند لکن محبت حق خدای
تو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر و دردم نماند است برسدند لرحمت گفت محبت
از ازل در آمد و بر ابد گذر کرد و هر هر ده هزار عالم کیس یافت که یک شربت لزوی
در کشد تا آخر با حق شد از این عبارت **بسم الله و بحسبونه** گفتند تو او را
پس رسته می بینی گفتا کردند می نرسید می **بعلست** که دایم رابعه کریمان بودی
گفتد برای تریه گفت از قطیع ترسم که با او خورده ام نباید که بوقت مرگ آید
که ما را نشاید گفتد بنده کی راضی سوذ گفت نگاه که از محبت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتد اگر گناه کار توبه کند قبول کنند یا نه گفت **خانو** توبه کند مگر خداوند
توبه دهد و قبول کند که تا او توبه ندهد نتواند کرد **و گفت** مایه آدم از دین
حق منزلیست از زباناید و راه نیست و سمع شاه راه رحمت گویند کانت و دست و پای
سکان حرماند کار ابدال فاده است بکوشید مادل میزد و دارند که چون از خدای
دارند و او را سار حاجت نیست یعنی در ایستاد است که در حق کم شدن است و هر که کم
بار جگند **المعتانی** الله انجامود **و گفت** استغفار زبان کار دروغ زناست
و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم **و گفت** اگر صبر مردی بودی
که بودی **و گفت** شمر معرفت وی بخدا آورد نیست **و گفت** عارف آنست که
خواهد از حق که چون دهد شرح حال بند و باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و
در شتر و از خلق بحق بود صالح مری رحمه الله بیه کیفی تر که دردی گوید عاقبت
بار شود رابعه حاضر بود گفت تا کی کوی باز خواهند که شاد که بسته است تا باز
کشاید صالح گفت عجب امری جاہل و زنی ضعیفه دانایک و در رابعه را مردی بد

که بی گفت و اندھا را بعه گفت چپن کوی که وای اندھا که اگر اندوه بودی
ترا هم بنودی که نفس زدی **و گفت** وقتی که رادند که عصابه بر سر نشسته بود
گفت سرم دردمی کند گفت عمرت چند سالست گفت بی سال گفت درین مدت بیشتر
تن هست بودی یا بیمار گفت تن درست گفت درین مدت هرگز عصابه شکر پر نشسته
بیک در در عصابه شکایت بری نیدی **نقل است** که وقتی چهارم پیک داد
که از برای من کلین نشان گفت سیاه یا سید در حال درم نشانند و در در جلد
انداخت گفت کلیم ناخبر دیک تفرقه بدید آمد که سیاه یا سید **نقل است**
که در فصل بیمار در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سید بفرمان
آی تا آثار صانع بیند رابعه گفت تو درای تا صانع بیند **شعل مشاهد**
نقل است عن علی بن ابی طالب که جمع پیش او رفتند و او را دیدند که گوشه پندار باز
بی کرد گفت کار دیکری گفت ازیم قطیع کز کار دنداشم **نقل است**
که بکار سفت شبان روز روزه کشاد و بشت تحف ششم کرسنگ غالب شد نفس باز
بر آورد که مراجعت بخانی ناکاه یک در روز و کاسه طعام آورد و نهاد و رفت
تا جراح آرد کوبه بیاورد و آن طعام بر سخت گفت بروم و کوزه آب ورم جویم
جراح بمرخواست که آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشک رابعه آه کرد که بیم
بود که خانه بسوزد گفت ای من چیست که بامن بجا رهی کنی آوازی شنود که همان
اگر می خواهی نعمت نیابرت و وقف کن اما اندوه خود از دل تو باز گیرم که اندوه من
و نعمت دنیا در یک جمع نشوند ای رابعه ترا مرادی است و مرا مرادی مراد ما
بما مراد تو جمع نیاید گفت عول از خطای سیدم بخان لای دنیا منقطع کرد ایند

سکه گفتن این

که گفتن این بار باز بین نمازها من اهد بود **اصل صلاه الموعود** و چنان
از خلق برید کشته که چون فرشتگان ازیم اندک مرا مشغول کند گفت خداوند بخودم
مشغول کرد این تا کی مرا از تو مشغول نکند **نقل است** که پیوسته نالیدی
گفت هیچ علتی ظاهر نیست موجب ناله چیست گفتی علت دارم از درون سینه که از این
ممه طیبان عالم عاجز اند منم جراحات وصال اوست تعلی من کم که بود که
فردا در عقبه بمقصود رسم اگر چه در زده ایم اما خود را بدیشان مانند می
کم از من نباید **نقل است** که جماعی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یک
که تو خدا را از برای چه می رسته گفت هفت طبعه دوزخ عظمی دارد و همه
بروی کدزی ناید کردنا کام ازیم هر اس در پیری گفت در جانش بهشت منری
نیاید از دین آسایش در انجام و دوست رابعه گفت ربنه بود که خداوند
ازیم عبادت کند یا بر طبع مراد بر ایشان گفت تو چرا می رسته خدای را ترا طمع
گفت **اجاره الدار** ما را این تمام بود که دست توری اده اند تا او را به رستم
اگر بهشت بهشت دوزخ بنودی و اطاعت نیایستی کرد استحقاق آن نداشتی
او را به واسطه عبادت کند **نقل است** که نزدیکی پیش او رفت جامه او را باره دید
گفت بسیار گمان ناشد که اگر اشارت کنی در حق زطر کند گفت شرم دارم
از کی که دنیا خواهم از کی که دنیا ملک اوست پس چگونه خواهم از کی که بعبادت
در دست اوست آن تذکر گفت تمت بلند از ضعیفه بگیرد که او را چون بدین
بال بر کشید است که در پیش آید که وقت خود را بسوال مشغول کند **نقل است**
که جمعی با امتحان پیش او کشد همه ضایک بر سر مردان شاکر کرده اند و تاج مروث

و سر مردان بیایه اند و مکر کرامت بر میان مردان بسته اند هر که هیچ نبرد هیچ زب
 نیامدست تو این لحاف از کجای زبانی گفت این همه که گفته است اما این و خود در و
انا ربکم الاعلی از هیچ زنی که نیامده است و هیچ زن هر که محبت نموده است
نقلت که بیمار شد از سبب بیماری رسیدند **نظر علی الجنته فارسی زبانی**
 در سحرگاه دل ما بسوی هشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از آنست
 بصری عیادت و آمد صفت حواجه دیدم مال را از بصره که بر در صومعه او
 نشسته بود با صرة زر و وی گریست گفت شرب کریم چیست گفت از برای این راه را
 کریمه زمانه که اگر رکت او نباشد خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد
 خود وی ترسم که قبول نکند و شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در
 رفتم و پیغام گزاردم رابعه بگوشه چشم در من نگرست و گفت کیسه که او را ناسرا
 به گویند روزی او باز میگرد که جانفش جوش محبت و می ندی با زکریا
 من و راشاخته ام پشت بر خلائق آورده ام و مال کیسه که ندانم که حلالست یا حرام
 چون قول کن که بوی بر و شنای جراح سلطان شکاف بر من بد و ختم روزگار
 دلم بسته شد تا آنرا باز نکشادم کساده نشد حواجه را عذر خواهم تا دلم در
 بداد عتد الواحد عامر گویند که با سفیان قری عیادت و رفتم از هیت او هیچ سخن
 نپنداشتم که سفیان را گفته چیزی بگوئی گفت رابعه دعا کن تا حق تعالی این رخ
 و تو آسان کند گفت ای سفیان ملاست که این رخ من که خواسته است حق تعالی
 خواسته است که بتی گفت چون دانی مرا می فرماید تا از در خواست کنم خلاف
 خواست او دست را خلاف کردی و این بود پس سفیان گفت بار رابعه چه خبر است

گفت ۱۹۱

گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم نیستی چرا چنین سخن گویی در اوردن سالک مرگ
 آرزوست تو می خواهی که در بصره خرم را مقدری بود هنوز خورده ام که من نه ام و
 بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند خواهد از کفر بود پس سفیان گفت
 من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخن نمی گوی گفت بکل مردی اگر
 ایست که دنیا را دوست داری گفت من این چیست گفت روایت شد یعنی این چاه سفیان
 گفت مرا رفت آمد کنم خداوند از محبت خود با من رابعه گفت شرم نداری که رضا
 کیسه جوی که تو از رابعه نه مالک دنیا گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه
 شکسته از آن صنومی ساخت و آب از آن می خورد و پوریا به کینه خستی که سران
 نهادی دلم بدزد آمد گفت من رابعه مراد و شان را اگر هستند اگر اجازه می
 از برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کرده روزی دهند من و ایشان
 یکی است گفت هر دو ایشان را سبب و بیست فراموش کرده است و توانگر از ابا دمیکن
 نسبت تو انگری گفت نه گفت چون حال بی داند چه یادش هم او چنین بخواهد
 مانع چنین خواهیم که او می خواهد **نقلت** که حسن بصری و ما آن بیار و سقی
 پیش رابعه بودند و در صدق سخن رفت حسن گفت **لیس صادق علی مرتضی**
من یقیر علی ضربت یعنی صادق نیست بر دعوی خویش هر که صبر نکند بر
 مولای خویش رابعه گفت از سخن تو می آید سقیو گفت **لیس صادق**
دعواه من یبذل بصری صادق نیست دعوی خود را که شکر نکند و
 خداوند خویش رابعه گفت از آنها یاد ایشان کشد تو اکنون بگوئی ابعده گفت
لیس صادق و دعوی از من است **لیس صادق**

صیادق نبی در دعوی خوش شهر که فراموش کند الم زخم در مشاهده مطلوب
 و این عجب بود که زبان مصر در مشاهده یوسف الم زخم مشاهده کرد که در مشاهده
 خالق بدین صفت بود عجب **نقلت** که یکی از مشایخ بصره پیش را بعه آمد بر
 بابین او دست و مدت دنیا آغاز کرد را بعه گفت تو دنیا را عظیم دوست داشتی
 که اگر ندانستی ذکرش بخردی که رخ شکند کلاه خردار بود که اگر از دنیا فای
 بودی نیکو بدو را یاد کردی اما از ان یاد می کنی **من احب الدنيا**
اکثر ذل هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقلت** که حسن گفت
 نماز دیگری پیش را بعه رفتم و او چیزی خواست سخت کوشش در دیکه کرده بود چون
 در محضر آمدیم گفتان سخنش از دیکه سخن بیکه ایکن داشت تا نماز شام بگذشت
 باره نان خشک آورد و کوزه آب سرد بیکه گفت تا بر کوزه دیکه جوشید بگذشت
 حق تعالی و در کاسه کرد و از آن کوشش بخوریم طعامی بود که هر کس بگذشت
 آن خورده بودم را بعه گفت بپار در خاسته را چنین طعام سازند سفیان گفت
 شب پیش را بعه بودم در محراب نشاند و تا روز نماز کرد و من رکوشه دیگر نماز کردم
 بامداد گفت شکرانه آنرا که ما را این توفیق اذ امر و زرونده داریم و او را مناجات
 گفت یا خدا یا اگر مرا فردای قیامت بدو رخ فرشی سری آشکارا کنم که در رخ
 بجز رساله راه بگردا آتی ما را از دنیا هر چه قیمت کرده بدشمنان خود ده
 و هر چه از آخرت قیمت کرده بدوستان که ما را بوفی **و گفت** خداوند
 ترا از تو رخ می رستم در دوزخ بنور و اگر از طمع بستم بر من عمام
 گردان اگر از برای تو ترای بنستم جمال بانی از من در ریغ مدار **نقلت** که گفت

یا خدا یا اگر

یا خدا یا اگر فردا مرا در دوزخ کنی فریاد برارم که ترا دوست داشته ام یا دوست
 چنین کند هایتی آواز داد که یا رابعه **لا یطعن بباطن السوء** باطن بد میزد
 ترا در جوار دوستان خود فرواریم تا یا ما سخن گوی **و گفت** ای من کار من
 و آرزوی من در دنیا یاد است در آخرت لقای تو انست تو هر چه می خواهی بکن
 و شی می گفت یا ربه لم حاضر کن یا نماز بیدل قبول کن چون فاش شد یک
 آمد بزرگان بر بابین او حاضر بودید گفتند بر خرید و جای خالی کنید برای
 رسولان حق تعالی رخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند و آوازی شود
 که **یا ایتمنا النفس المضمینة الرجی الی ربک اضیة برضیة** زمانی بود
 هیچ آوازی نیامد در رفتند و فایه کرده بود مشایخ گفتند را بعه بدینا آمد
 و با آخرت شد که هر که با حق کشایه کرد و هیچ خواست و نکفت مرا چنین با جان
 دار تا بدان در چه رسید او را بخواب دیدند گفتند حال کوی از کس و نیکر گفت
 آن جوانمرد از حرامند گفتند من ربک گفته باز کردید و حق را بگویند که
 با چندین هزار خلق بی زنی را فراموشش کردی من از جهان ترا دارم هر که فرست
 کم تا کی رانی فرستی که خدای تو کیست محش طوسی یعی طوسی که در بادیه
 بی هزار مرد را آب دادند و مرد و بر خاک را بعه آمدند و گفتند ای آنکه اینها
 بی زنی که سر هر دوسرای تو بنیادم حال بکار رسید آواز آمد که نوشم با ذاج
در فضیله عیاض رحمت الله علیه
 آن مقدم ماسان از منظر بیان از قباب کرم و احسان از دیار و عفا
 آن زرد و کون کرده اعراض منبل عیاض رحمت الله علیه از کباب مشایخ بود و عمار

و سوزده افرا و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و
 در روزه و معرفت بی همتا بود اول حال آن بود که میان سیاهان مرو و باورد
 زده بود و لایه پوشیده و کلاهی بهمن در سر و شمع در کردن و باران سیار
 داشت همه در در راه زن هر مال که بستند پیش و بردندی و قسم کردی که
 همراستیان خود و آبخوابی قسم خود کرده داشته و از نسخه کردی و هر که جماعت
 نکردی و از دور کردی روزی کاروانی عظیم آمد و آوازه در زدند
 خواجهدر میان کاروان نقدی داشت گفت این احسانیه همان کمربا اگر کاروان
 بر نشت این نقد بماند در میان فخرمه دند در وی پلاس می بند و سبزه
 گفت در خیمه برو بکوشه بنه نهاد و باز گشت خون کاروان رسید در زان ماها
 رده بودند آن مرد در خیمه که باقی بودند در سر خیمه کردند چون اینجا
 رسید در زان را دید که مال قیمت کردند کف آه من مال بند در سبزه خواست
 که باز کرد و فضیل آواز دادا غار فکرت جکار داری گفت بر طلب امات
 آمد ام گفت همانجا که نهاد بر دار رفت و بر داشت تا از فضیل گفت ما در
 کاروان هیچ نفی نیافتم و تو چندین نقد باز دادی فضیل گفت و بر کاروان
 نیکو بود و من بخوئی همان کمر و کمان و راست باید کرد باشد که خوشای
 گمان من است که نماند از آن کاروانی دیگر بودند و ما باها نبردند و بطعام خوردن
 نشینند مردی که از کاروان رده بودند از ایشان سید که شمارا منتری است
 گفت است گفت کجاست گفت کما راب نمازی کند گفت وقت نماز نیکو شد و طوع
 می کرد از گفت چیزی بخورد گفت روزه می کرد گفت رمضان است گفت

تطوع می داد این مرد را بخت آمد پیش فضیل رفت و گفت دوزخ و نماز و دردی
 لا یجتمعان بهم چه کار دارد فضیل گفت قرآن این گفت ام گفت از آن شیخی خوانی
 که و **آخر و آخر** فواید تو بهر خط و اعمال **صالحا و آخرتیا** مرد در
 کار او بخت شد **نقلست** که ممتن و مروتی و طبع او بود خاندان اگر کاروانی
 بودی کرد ایشان نیکو و اگر یکی را مایه کم بودی مگر می را بقتل از راه جز
 بگذاشته و همه میل اصلاح داشته و در ایندا بر زنی عاشق بود و هر چهار راه زدن
 بدست آوردی باز آن فرستای و کاه کاه پیش او رفتی و در هوس او کر بسته
 تاشه کاروانی به کشت و در میان کاروان بی می خواند که **الم بیان**
لله من ان محشع قلوبهم **لله** آیا وقت نماز که این در خیمه شما
 پیدا کرد و گفت تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان از این است بیمار ز فضیل
 در آمد و گفت یک راه زنی که آن ملکه ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد کرد
 و گفت آن چنان کباب در تاب آمد و از وقت در گذشت و بی قرار روی بخواب
 نهاد جمیع کاروان فریاد آمدند و خواستند که بروند بعضی گفتند چون
 فضیل بر راه است فضیل گفت بشارت شما را که او توبه کرد و از شما به کوه زد
 خاندان شما روی کرد و بدین رفت می گریست و خشمش بودی کرد تا مریدان
 بهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمی شد پس خود پایا را از خود گفت و دست
 محمدیان استخفاف کنیم سر گفت اگر خواهی که بچل کنیم آن ملک یک فلان خات
 بر دار و هافون کرد از آن فلان غایت بزرگ بود فضیل شب در زان بماند
 کشید تا سحر کایه را آمد و آن ملک یک اناجیر کرد و چون چنان دید گفت

سوخته خورده ام که تمام من ندی ترا بجل نیکم اکنون بر بالین من صرخت زرت
کرد و من در فضیلت است یزید را باین و کرد و آن بیرون و زرد زرد بود و بداد
گفت اول اسلام عرض کن فضیلت گفت آن حالست گفت در توبه دهنه بودم که هر که
توبه او صدق بود خاک در دست و زرتشت و من امتحان کردم و زرتشت را باین من خاک
بود چون زرتشت نور شد داشتیم که توبه تو صدق است و در تحقیق ایمان
آوردیم **نقلست** که فضیلت را گفت مرا بندگان و پیش سلطان را که بر من حد
بسیار است تا بر من حد را نه چنان که در روز سلطان هر سیمای او نگاه کرد او را
باعز از باخانه فرستاد چون بدرخانه رسید بنا لبه عیال او گفت مگر زخمی
خورده است او گفت بل زخمی عظیم خورده ام بر جان و زرا گفت عزم خانه خدای
دارم اگر خوابی بای تو بکشایم زن گفت معاذ الله که هرگز از تو جدا شوم مگر جا
که باشد ترا خدمت کنم بامم بکه رشاد حق تعالی راه را ایشان آسان گردانید و اینجا
بجا و رشادند و بعضی او یاراد را باشد و با امام اعظم ابو حنیفه صحبت داشت
و از و بهره علم گرفت و در زیادت عالی دارد و ریاضات سیکو و در مکه سخن برو
گشاده شد و میکان مشاوی رفت و فضیلت ایشان را و عطا گفته ناچار شد که
خویشان و از با و زرد بد مذرا و آمدند ایشان را راه نداد ایشان را زین بکشد ربا
چانه آمد و گفت زنی مردمان عاقل خدای شمار اعتقادها و کاری مشغول
گردانادیمه از بای مرا فادند و نویسد روی خراسان خاندند و از بام فرو
نیامد **نقلست** که هر روز او رشید شد و زرتشت را گفت مرا بیش مردی
که دلم از من طاق گرفته است نایبایم و رشاد و را بدرخانه سفیان عیبه کرد

آواز داد سفیان گفت کیت گفت امیر المومنین گفت چرا خبر نکریدی تا من نیامدیم هر روز
چون آن جناب دید گفت آن است که من می طلبم سفیان گفت جنابم تو می طلبی فضیلت
عیاض است پیش فضیلت افتد و این است می تواند **ام حسب الذین** یعنی خواست
ان یحکمهم کالدین منوا و عمل هر روز گفت اگر بنده طلبم این که این است و معنی
این آیه آنست که بنده ششده کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را بر کینه با کانی
که بنکاو کاری کردند نگاه در زدند فضیلت گفت کیت گفت امیر المومنین گفت من
چه کار دارم مرا مشغول گردانید فضیلت گفت طاعت و لوا الامر واجب گفت مرا مشغول
دهید گفت بدستوری درایم یا بحکم گفت بدستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید
هر روز در وقت فضیلت چراغ بنشانند تا روی هر و نه بیند هر روز نگاه دست
دست فضیلت آمد فضیلت گفت چه نرم دست است این اگر از آتش خلاص نماید این بکمت
و در نماز ایستاد بر من در کمره آمد و گفت بخنی کوی فضیلت سلام نماز باز داد
گفت بدست عم مصطفی بود علیه السلام از و درخواست که مرا بروی امیر کرد از گفت
بایم بل فضیلت را بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت حق بهتر از آنکه نماز را طاعت
خاف **الان الاماره يوم الجمعة** هر روز گفت زیادت کن گفت حق عمر عجل
العزیز را بخلاف بنشانند سلام علیه السلام و رحا صوه و محرم گفت را بخواهند گفت
من مبتلا شدم بدین کار ندیدم چیست گفت اگر خوابی که فردا از عذاب عجات یابی
بیا بر اجون بنده خود در آن جوانان را بگو که در کار اجون فرزند و زنا را بگو
ما در و خواهر هر روز گفت زیادت کن گفت بیا سلام چون خانه شد و اهل این
خانه عیال تو گفت زیادت کن گفت عمر زرد را بگو که کن تا بر افرازان بنکوی

کن باقر بنان سر گفت می ترسم از روی خویش که با شرح و زخ می کشد و بسوزد و در
گرفتار من **فصل پنجم** **بسم الله الرحمن الرحیم** و کم من امیر هفت **کتاب** گفت
زیادت کن گفت ترس بران خود جواب آورا آماده باش که روز قیامت حق تعالی ترا
از یک ملک مسلمانان باز ببرد و انصاف بطلبد اگر شبی در خانه بمانی بی تو اخته
باشد فردا دامن تو بگیرد و خضم کند هارون از کرمه بمنو شد فضل بر می کند
یا فضیل سر که امیر المؤمنین را بکشته فضیل گفت خاموش باش ما همان که تو و قوم تو آورا
کشید نه من هر روز را که بر زیادت شد آگاه با گفت که ترا همان از آن گفت مرا فرعون
می داند پس هر روز گفت ترا و ام نیست فضیل گفت مست و ام حقیقت من آن طاعتی که
اگر مرا بگیرد و ای بر من هارون گفت و ام خاوی کوم گفت الحمد لله که مرا نعمت یار و هیچ
کدام ندارم تا با خالق کم هر روز می هزار دنیا پیش او نهاد که آن جلالت از میراث
ما در فضیل گفت از بندها ترا سود نداشتیم اینجا ظلم آغاز کردی و پیدا کردی
پیشه کرمی من ترا بجا می خواهم و تو مرا بکران ای می گویم آج داری بخداوند
بازده تو بد بگری که بی باید از می دی سخن مرا فایده نیست این گفت و از شهر
برجاست و در بر من زده هارون هر روز ملک و کفناه آن چه مرد بیت مرد حقیقت
فضیل است **نقل است** که فرزند خود را بر کنار گرفت و می خواست خدا را عباد
بذیران باشد و هر یک کفای بد مراد و شک داری گفت دارم گفت غول را دوست
گفت دارم گفت خد را داری گفت بکی گفت بیک را دوست توان داشت فضیل دانست
از حیات از غیر حق تعالی تعریف حقیقت است بر سر زد و که ذکا اینند اخوت حق
مشغول شد **نقل است** که روزی عرفان ایستاده بود و بر خاوی نظاره می کرد

و تصنع و ناری خلاق می شنود گفت سبحان الله اگر خدین خاوی نزد یک می رفتند و
ارودانی خواهند ایستاد و تو می دگر داند بر تو که خدایا و دگر می آمرزش ایشان
آسان تر است از دانکی بران مرد و تو اکرم الا کرمی اینست که همه را بیا مری
نقل است که در سایه عرفان از روی رسیدند که حال این خلاق خون می می گفت
آمرزیده اندی اگر فضیل در میان ایشان بودی و از روی پرسند که چونست که
خایف ترا نمی بینم گفت اگر خایف بودی ایشان رو تو پوشید نبودندی خایف را
پسند مگر خایف و مطمئن زده را امام زده پسند گفت مرد در چه وقت در دو پی حق
بغایت رسد گفت جوز منح و عطا پیش او بجان بود گفت جد جوی در مردی که به
خواهد که لبت که گویند و ازیم لا لبت که نیاز دگفت گفت امین دارم که مرا که چنین بود
و بود را چنین اند هیچ لبت که کوی بالای و نبود رسیدند که اصل از جنیت
گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت حلم گفت اصل حلم چیست گفت صبر احمد
خدا گفت از فضیل شنودم که مرا که ریاست چیست خوار شد گفت و صبیح گفت صبح
صبح بباش گفت پسند است بشر خافی گفت از روی رسید که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از بهر آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالاحسن است خود **نقل است** که سفیانی
ثوری گفت شب پیش او رفتم و آیات و آثار و اخباری گفتم و گفتم زنی مبارک شب و شب
صحبتی که بودیم آنکه صحبت من بهتر از وحدت فضیل گفت بل شبی و بتاه صحبت بود
گفتم چرا گفت از بهر آنکه تو همه در این بودی تا چیزی گوی که مرا خوش آمد و من ران
که جو ای که که ترا خوش آمد و مرد و سخن بگید که از حق باز ما ندیم بر تنهای
بمنه و با حق مناجات **نقل است** که عبد الله بن سارک از رحمه الله دیکند که

پیش او می فرستید گفت از اینجا که رسید باز کرد و الا من باز کردم می نیاید
بیمای من رویتانم **تسلست** که مردی زیارت قبیل آمد گفت بجه کار آمد
گفت تا از تو آسایش یابم و موافقت گفت بخدای که این بوخت شد دیگر نتواند
الا انک مرا فری بدروع و من ترا فریم بدروع هم از اینجا باز کرد **و گفت**
می خواهم تا بیمار شوم تا بیمار جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید **و گفت**
اگر توانید بجایه ساکن شوید که کس شمارا نداند شما کس را ندانید **و گفت**
منت عظیم قبول کنم از کیسه که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم عیادت
نیاید **و گفت** چون شب در بیدار شوم که مرا خلوتی بودی تفرقه و چون صبح
در بیدار اند و هکس شوم از کمر ایستد بیدار خلق که نباید که در آیند و مرا نشوین
بر دهند **و گفت** مگر از اینجا به وخت بود و خالق انرا که از سلامت دور است
و گفت مگره سخن از عمل خود گوید بحسب اندک بود مگر در اینجا او را کار آید **و گفت**
هر که از حق سبزیان و کمال شود **و گفت** چون حق تعالی بنده را دوست دارد از دنیا
بسیار شرف دهد و چون شرح از دنیا بروی فراخ گردد اندک **و گفت** اگر عیسی
خدمت ان آیت بگریزد جمله آن امت در کار او کند **و گفت** مگر خبر از کوئی است
بوز کوه عقلا ندیده طوبیاش که کان رسول الله صلی الله علیه و آله متواصل است
و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کمر بند عجب ترا از آنکه در دوزخ خندانند
و گفت چون خودی در دوزخ ساکن شود چیزی که کار نیاید زبان انرا بگذرد
و آن خوف شهنوائ و حبه دنیا بسوزد و رغبت از دل بیرون کند **و گفت**
هر که از خدای ترسد جمله چیزها از وی ترسند **و گفت** خوف بنده رفته علم

بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت **و گفت** هیچ آفرید
از آدمی ندیده در دنیا امت آیند و از تو حق و تو بنایک ترا از این سترن ترجمه
و گفت اگر همه دنیا بمن دهند جلالت حساب از وی نکند ارم چنانکه شما از
مردار بنده آید **و گفت** در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن از آن
یا قریح شوارست **و گفت** دنیا بهما زشتانست و خلق در چون نواکان نوانه را از
بیمارشان غل و بند باشد **و گفت** بخدا اگر آخرت از سفالی باقی بودی دنیا از
زرقانی نیز بودی که خلق را رغبت سفالی باقی بودی فیکف که دنیا از سفالی فانی
است و آخرت از ربانی **و گفت** همگی را بهر ناله از دنیا تا آخرت صندید
نکردند از بهر آنکه تر اندر یک خوشبختی ان خواهر بود که کس که خواه بسیار آن
خواه اندک **و گفت** بخانه نرم و طعام لذیذ منکر بنده که در لذت از جامه
و طعام نیاند **و گفت** مردمان که از یکدگر برنده شدند بکلف شدند هر
که کلف از میان رخیزد یکدیگر را کستاج نتوانند دید **و گفت** حق تعالی وج
کرد بگوها که من ریکی از شما با بیغمی سخن خواهم گفت همه گوها بگریزدند
مگر طور سینا که روی سخن گفت با موسی علیه السلام تواضع او را و تواضع حق را
فرستی کردنت و فرمان کردن و هر چه گویند بگریزد و کز اردن **و گفت** هر که
خود را بجهت دانند او را از تواضع بصیغه نیست **و گفت** سه چیز گویند که نباید
عای که علم بپیران عمل است بود و بی عالم بمانند و را فری نه عیب نیاید و
را از بمانند **و گفت** مگره بار از خود دو بیت ظاهر کند زبان در دل
دشمنه دار از حق لعنتش کند و کور و کوش کرد اند **و گفت** و بی بود که ایج

بی گزند و با بود اکنون انداختی کند ریای کند **و گفت** دوست داشتم عمل
 برای خلق را بود و عمل کردن برای خلق شرک و خلاص آید که حق تعالی ترا
 ازین دو خصلت نگاه دارد **و گفت** اگر سوگند خورم که مرا به ام دوست از آن
 دارم که گویم مرا به نیم **و گفت** اصل از هدایای بودن باشد از حق تعالی هر
 کس و سزاوارتر خالق رضای او اهل معرفت اند **و گفت** هر که حق را
 بشناسد حق معرفت رستش او کند **و گفت** موت فرو گذاشی و در ابرار
و گفت حقیقت تو کمال آنست که بغیر خود امید ندارد و از غیر دست بردارد **و گفت**
 متوکل آنست که واثق بود حق که حق را هر چه کند میسر ندارد و شکایت نکند
 یعنی در ظاهر و باطن تسلیم بود **و گفت** چون را گویند خوراد و دست داری خور
 باش که اگر گویی نه کافر بایستی و اگر گویی بلحق فستل تو فعل و نشان باند **و گفت**
 شرم به دارم از حق از بس که بمیز زرقم و در سیه شبان روز بکار میزنم
و گفت بساکی که در طهارت جای روز و بال پرواز آید و بساکی که هر کعبه آید
 و بلید پرواز آید **و گفت** جمله کردن با خردمند از آسانتر است از حلال کردن
 بانی خردان **و گفت** هر که در روی فاسق خوش چند در درو بران کردن
 مسلمانی سعی میکند **و گفت** هر که ستوری را لعنت کند تو بدامین از من تو
 بر سر که بر خداوند عاصی رشت لغت یاد **و گفت** اگر مرا خبر آید که یک دعا
 مستجاب است هر چه خواهی بخوان از دعا در حق سلطان صرف کنم از آنکه اگر
 در صلاح خویش صرف کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق باشد
و گفت دو خصلت است که دلا فاسد کند بسیار خوردن و بسیار حقن

و گفت در شهادت و خصلت است که از جمله است یکی آنکه به چندین بجای بخارید و بجهت
 می کنید شب بیدار با بود حق تعالی به فرمایدی در اندام اگر تو مرا یاد کنی من را یاد
 کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن زمان که مرا یاد خواهی کرد
 آن رشت نه از دست اکنون به سر بلجون به کن **و گفت** حق تعالی گفته است بعباده
 که بشارت ده نگاه کا و انرا که اگر توبه کنید بدم و برسان صدیقان را که اگر
 بعد از ایشان کار کنم منم و اعقوبت کنم یکی از دو وصیت خواست **و گفت** از باب شرف
 خیر ام الله الواحد للمقتار **و گفت** در سر خود را دید که زری کشید و آن شوخ که
 در نفس زبود با که کرد گفتای بران ترا فاضلتر از ده حج و عمره و بکار دیوار
 بولسته شده فضیلت دست برداشت **و گفت** یارب بدو پستی من ترا که ازین بخش خلاص
 دهی در حال شفا یافت در مناجات گفته الهی اگر سندی داری اهل مرا برضی
 به داری و شجر اعین دی توانی او لیاخوس کنی بکدام منزلت اند و لیاقم
و گفت که بی سال کن لب خدا ندیدم کران و ز که بر سرش و فات کردیم کرد
 گفتای خواججه و وقت اینست گفتد استم که خداوند راضی بود بزرگ او من نیز
 موافقت رضای او بستم کردم و هر آخر عمری گفت که از پیغمبران شد ندارم که ایشان را
 هم لحظه و هم قیامت هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله ناکو ناه دستی بقیه خواهد
 گفت و از ملایکه هم رشک نیست خوف ایشان از خوف به آدم زیاد است لزان رشک
 به آید که از نماز نخواهد را در روزی مقری خوش خوان پیش آید بی رشک گفت
 او را پیش سر من برید تا بر خواند و گفت نهان تا آیت بخوانی که صفت قیامت دوزخ
 بود که اوطاف ندارد اتفاقا مقری لغارعه بر خواند بر در حال نعره زدن و جان

بداد فضیلت اجون فاه زد یک شد و دختر داشت عیال اکف چون مراد فکند ایشا
 بر کوه بوقیس و بکوالیه فضیلت مراد صیت کرد که مارند بودم از نهار با نوا بطاف
 خودی داشت چون زندانم مجبور کردند ایشان بنو سپردم چون فضیلت را دفن کردند
 عیال او جنان کرد و مناجات کرد و بگریست امیر بنیاد و بدین سر گذشت ایشان را دید
 و حال رسید باز گشت گفت دختر از اینسران من می گفتیم عمار می ساز کرد و
 ایشان را بمن زد و بر رکان جمع کرد و در دخی را هزار دنیا را و من **کدر من گان**
لله کان الله له عین الله مبارک گفت چون فضیلت وفات کرد اندوه بر خا
و کسر این همه را از همه رحمت الله علیه
 آن سال از دیار دین سمرقند فاف غنیز آن کج عالم عزالدین کجینه برای دولت شاه
 اقلیم اعظم ابرهیم ادم رحمه الله متوفی بود و صدق و در کار و در انواع معاملا
 و اصناف حقان و خطی و فر داشت و معیول همه بود و بسیار ایشای دین بود و با
 امام ابو حنیفه صحبت داشت و چند گفت و گفت با علوم ابرهیم ادم کلید علمها این طایفه
 است **دولت** که بکند و وزیرش امام ابو حنیفه در شد و اصحاب امام او را بجمع حقان
 کردند ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم را ادم گفت و این بسیار بجه یافت گفت اندک
 او دایم بخدمت حق مشغول است و ما در کارها دیگر اندک حال او آن بود که با شاه
 تلخ بود و عالی زیر فرمانش چهل سیر زن و چهل کرزن زن و بیست و بیست و بیست و
 حق خفته بود ناگاه سق فکند گفت این کیست گفت شناسی شری کر کرده ام
 بی ظلم ابرهیم گفت شری بر بام چه کند گفت ای غافل تو حق را جلالت بر حاکم اطلست
 در رحمت زین بی ظلم این عجبتر از شری بر بام چیست است همیشه در دل ابرهیم آمد فکر

شد چون و نشد از کان و لهر یکی بر جای خوش بایستادند و غلامان صحر کشتند
 بارعام دادند ناگاه مردی ماهی به در آمد و وی گفت تا پیش حش که کس را از مهر آن بنود
 گوید ابرهیم گفت چه می خواهی گفت درین باب فرو می آم ابرهیم گفت از خانه من گشت
 پیش از تو از آن که بود گفت لئان بدیم گفت پیش از بد از آن که بد گفت لئان بد
 بد گفت این بیلط نباشد که یکی آید و یکی رود از آن گفت و نباید بد شد ابرهیم
 متحیر و از روی بصر اها ذوی کردید ما او را دریافت گفت تو کیست گفت خضم
 آتش در جانش فادوی کشت تا ازلت کرد جدا فادما کاه آوازی شود که بیدار
 کرد پیش از آنکه بمرکت بیدار کند و در آن و از شود از دست بشد ناگاه آمد و
 دید خود را بد و مشغول کرد و بجه آمد و گفت ترا برای آن فرستادم و هیچ کار
 دیگر نداری ابرهیم روی لزا هو بگردانید بمان و از آن فریوسن بر شد
 در و افاد و کشف زیادت شد چون خوتالی خواست کار تمام کند بار دیگر ب
 آوازا ز کوی کرهای شدند آن کشف تمام شد و ملک و کونست روی گشوده گشت و یقین
 حاصل شد و جلدان کرکت که جامه ش تر شد روی لزا راه بگردانید شبانی بد
 از آن خود بندی پوشید و کلایه بند بر سر خود و کلاه مغرق خود بوی داد
 و کلاه و قبا و بستاند و کوسبندان بوی بچشد و ملکوت بنطاره او آمد
 که زین سلطنت که روی ابرهیم نهاد جامه بخر نه پنداخت و خلعت فقر در پوشید
 و یاده در کوه و بیابان می گشت و می گریست تا بمروا رود رسید انجا نایست
 نایستایه از آن نلد در کشت ابرهیم گفت **اللهم احفظه** معان مهر و باب ایشان
 تا در دمه خیره مانند نلد بران انجا نایست او نشد بدان غار که مشهور شده نه

کردی **نعلین** که چون از بلخ رفتی و راهی خرد بودی چون در کشتی رفتی
تا شش ماه آنرا زلفت و گفت این ساعت که نشان دهند گفت که رو
روز یارت کم و بد را طلب کن و در خدمت باشم فرمود تا منادی کرد که هر که
آید روی حج می باشد نباید نرود و راهی که من گویند چهار هزار گریه باید نهد و
بر آورد و راهی خود بکشد آورد باید دید که چون رسید مسجد حرام رفت
نوشان را دید که رسید که از شناسید گفتند شیخ ما است بطلب هستیم
است بصره انا بفر شد و نان خردی می باشد شش صبح شد بصری بدو بسته بود
کردن نهاد می آمد که بر سر افرا خود را نگاه داشت آهسته در می آورد
تا باز از رسیدن او از داد که **من شری** **الطیب** **الطیب** مردی بخرد و نان بدو داد
پس اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و نماز مشغول شد ایشان به خوردن برهیم نماز
به کرد و برهیم با اصحاب گفتی که خود را از امر درگاه دارید خاصه امروز که زبان
و کوزه گان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول
شدند برهیم را باران در طواف بود آن سرش آمد برهیم در وی که در باران را
عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند حمد الله ما را فرمودی که هیچ امر درون
نکند و بگوید صاحب جمال خر است چه حکمت بود گفت چون من از بلخ بیرون آمدم
بصری شیر خواره بکدام چشم خوردم که آن سر است روز دیگری از باران برهیم
قافله رفت قافله بلخ طلب کرد چمن دید از دبا زده و گریه میمان چمنه نهاد
و آن سر را از گریه فرآن می خواندی که هست آن مردن را خواست و گفت تو از کجاست
گفت از بلخ گفت بصری است او بگریه گفت من بد را اندیدم مگر در بی می دانم که او

باید می ترسم که اگر بگویم هر حال که کردی که او از ما کجاست **است** **است** من از هم است
ما در شش او بود هر ویش گفت بیاید تا شما را پیش او برم و برهیم تا باران شش
رکن میانی بسته بود از دور نگاه کرد و بار خود را دید با آن سر و مادرش چون آن
او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با برهیم گفت که بدتر تو است جمله باران را بد
بر آوردند و بگریه شد برهیم شش سفاد چون بهوش باز آمد بدتر را سلام کرد و برهیم
جواب داد و هر کارش گرفت گفت کدام دخی گفت در من محمد گفت الحمد لله گفت قرآن
گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله برهیم خواست باز
بسر او را بینه گذاشت ما در فریادی کرد و برهیم روی با همان کرد و گفت ای اغشی
بسر در حال هر کار را و جان بد از باران کنند با برهیم چه افرا گفت چون از درگاه
گرفتم مهر او در دلم بچینیدم اما آمدید **بجنا** **و بخت** **معنا** **غیرنا** دعوی دویست
ما که و با ما دگر ری را دوست داری دویست با نیاری کنی و یا را از او صند که در امر
من کرد و تو در روز و روز و بزی چون از بلخ رسیدم گفتم باران العزیز مرا فرستاد
اگر بخت او مرا از بخت تو مشغول خواهد کرد با جان او و در باران جان من عامر خواهد
اجان با خدا اگر کی را این عجب آید گویم از برهیم بگریه که السلام که سر را بران کرد
نیت **طلعت** که گفت شما فرستاد چشم ما کعبه را خالی با می نمی آید باشد که
بارانی عظیم بود من در طواف شدم کعبه را خالی با می دست در حلقه زدم و عزم
خواستم از نگاه ندا شودم که عصمت خواهی و همه از من این خواهند کرد من
عصمت هم در باها عفتاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا شود
گفت **اللهم اغفر ذنوبی** ندا شودم که از همه همانا ما سخن خود گویم سخن تو آن

بگفته بر آن کس که در مناجات گفته است آملی نوی دانی که هشت هشت در حجت که
که با من کرده اند گیت و در حجت خود و انس و اذن از خود و فراغی که هر
داده در وقت بفر کردن من و عظمت دیگر مناجات و این ذکر که الهی مرا از
دل مقصبت بجز طاعت آرو گفته ای **من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من یعرفک**
آه آنکه تر به دانند که در اند چگونه باشد حال کسی که تراند اند **نقلت** که گفت
با نرده سال بخیه و محنت کشیدم **کن عبدا فاسترحمت بنده** او باشد و در راحت
یعنی **فاسترحمت** که **المرث** رسید ملک که ترا بر رسید که آن ملک بگذاشته گفت در به
بر حجت بودم آینه در پیش من است شد گاه کردم منزل خود کور دیدم و در آن من
و سفری مرا در پیش زادی فایده عادل دیدم و مرا حجت نه ملک کردم سر شد
گشت جدا از خراسان که حجت از آنکه رسیدند که دوش چون ذی و امر و جونی
کشت جدا از منی که گفت هیچ از شوهر کند با برهنه و کوسنه ماند گفت من از آن
پس گفتم که منی که من گفتم که کوسنه و برهنه ماند اگر تو ام خود را فراغ دهم دیگری چون
بر فراز اندم بر از هر و پیش رسید که زرداری گفت نه گفت هر چند گفت گفت که است
چون گفت از پیش که زن کرد در کشته نشسته چون و زید آمد غرض شد **نقلت**
که در و پیش را دید که می نالید گفت بنده ام که در و پیش را را بیکان حربه گفت
در و پیش را خرد گفت من یاری ملک بلخ خردم ام و هنوز به از زدا بر هم را یکی هزار
گرم آورد گفت من نیز به و پیشان هیچ یکم گفت من تو انکرم گفت از آنکه داری زیادت
بایدت گفت لیس در و پیشان نوی خود از و پیشه بود از این کدایی بود که مرا هیچ
نیست و هیچ نمی خواهم **و گفت** سخن خالی که مرا پیش آمد آن بود که بجای اسم که

مراسم است گاه مرا از اینجا باند که حجت ندانم کدام صبر بود و تا شایسته شد
با وقت شاخص از غدر که حجت گفت با هر و پیشه حجت تو اگر می شش آمدی که از آن
جستند در و پیش یافت یکی هزار درم پیش از هم آورد قبول کرد گفت به جوانی که
نام من از میان هر و پیشان نال کنی بدین قدر **و گفت** چون و اردی از عیبت و فرود
آمدی گفتی که آنکه ملک در دنیا نماند که آن کار و باریست با از ملک خود نشان شد
آمدی و گفت صادق نیست که شایسته طلب کند **و گفت** اخلاص صدق نیست
با حق تعالی **و گفت** هر که دل خود حاضر نیاید در سه موضع نشان است که در
رویت اند که هر وقت خواندن قرآن و دم در ذکر گفتن سوّم هر نماز کردن **و گفت**
علامت عارفان بود که پیش خاطر او هر فکر بود و هر عرت بود و پیشه سخن او
بود و مدحت حق تعالی پیش عمل او طاعت و پیش نظر او هر لطایف صنع بود
و قدرت **و گفت** سبک دیدم که راه افکند هر و پیشه که بر کرد از و جوان
بر کرد ایندم نوشته بود که چون تو عمل کنی بدین کار دانی چگونه می طلبی **و گفت**
و گفت هر و پیشه حجت که من سخن از من رفت که با برهنه که فرمود بد که مطالعه
و گفت کران تر از اعمال در ترا روی آن خواهد بود فردا که بر تو کار کرد
و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک رجز ثمار در دولت برو گشاده شود
یکی آنکه که مملکت هر دو عالم بوطا ابدی بد و دهند شاذ که در خازن برای آن
آنکه بودی شاذ که در دهن و حریص است **و الحریص** حریص است **و گفت** دوم حجاب
آنکه که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از و پیشانند با فلاس اند و من کرد
از برای آنکه این نشان سخن بود و السا خط معذب سوّم آنکه هیچ ملاح و نوا

فریفته کرد که اگر فریفته شود حقیقت بود و حقیقت محض بود و دعای سمیت
باید بود **نقلست** که یکی را گفت خوابی که از اولیایا بایستی گفت خواهم گفت
از دنیا و آخرت رجعت کن و روی بخدا آر بجای خود را از ماسوی الله فارغ گردان
و طعام طالع خور و بر توبه قیام شب نه صیام روز **نقلست** که گفت محکم در
نیافتن بجای مردان نماز و روزه و عز و وجع مگر آنکه آنکه در خلق خود چیزی
از خلال ابرهیم را گفت مردی صاحب حدیث و خالیه عظیم دارد و ریا ضعیف
می کند ابرهیم پیش و رفت جوان گفت سه روز من مانع باش سه روز مرا فحش آوری
بود زیادت زان بود که گفته بودند ابرهیم را غیرت آمد که ما جنب فرده و او همه
شب بخوابد و من قرا خواست تا بحال او کند که شیطان در راه یافته است یا همه
است لفتحال لغته او کرده بر وجه بود گفت الله اکبر شیطانست پس جوان را گفت تو نیز
سه روز من مانع نهایی جوان را بیاورد و لغت خودی داد حال جوان کم شد و شوق عشق
نماند ابرهیم را گفت تو با من کردی گفت لغته توبه بر وجه بود شیطان با آن همه در تو
به رفتی آیند چون لغت خلال با طریق فرو شد بلغم خلال اصل کارت بود تا
بدانی که اساس این حدیث لغته است سپهر را گفت هر که می شناسد آن می طلبد خوار
گردد در چشم او آنج بداند که در سفت یازا گفت تو بخنای باندگی یقین اگر چه بسیار
علم داری **نقلست** که روزی شعیب ابرهیم بایم بود بد شعیب گفت چرا می گزری
مکن من خود در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گزیم و از کوه بدان کوه
نمایم که بندگان را که جمالی ام ما و سوا من درم تاباستند که درین از دست ابلیس گاه
و سلامت بد و از آن مرگ برون دم **نقلست** که در رمضان و زیاده آوردی و

۲۶
و بد رویشان ازی داشتند و روز بخا کردی گفتند چرا خواب نمی گفتی از آنکه یک شب
چشم از کریمیه آساید چون بدین ضعیف بود خواب را چگونه بجای بود و چون یک روز از آن
دست بروی خود باز نهادی کفیه می ترسم که بروم باز زنند **نقلست** که روزی
هم نیافت گفت ای تکرانه چهار صد رکعت نماز کن شب بکریم هم نیافته بود چهار
صد رکعت نماز کرد تا صفت شب ضعف مروی بدید آمدن گفت ای ابرهیم شاید
در حال جوانی بدید آمدن و گفت بقوت حاجت آری گفت دارم او را بخانه برد
چون نیک در ابرهیم نگاه کرد نرسد رزد و گفت من غلام توام و سر چه دارم مالک است
ابرهیم گفت آزادت کردم و هر چه داری تو بخت بندم مرا دستور می تابروم و گفت
چند کردم که بعد ازین بخدا تو میبخوام که ای ناخوایم دنیا را بیش من از آنچه
نقلست که سه تن از یاران ابرهیم در مسجدی خواب زدند و شب بغایت سرد بود
ابرهیم خود را برد در بدنه تا بامداد و دفع باز از ایشان کرد **نقلست** که عطایه
آورده است با شما در عبدالله مبارک ابرهیم در سفری بود از ایشان که در جمل روز
صبر کرد و بقولی کل خورد و یا کسی نکفت تا رنجی کسی نرسد **نقلست** که سمند
بن ابرهیم گویند که با ابرهیم ادم سفر کردم من بیمار شدم آنجا داشت من نفقه کرد
آزادی خواستم خرج نفق و خرج من کرد چون بهتر شدم گفته خرج کجاست گفت
گفتم بر کجاست گفت که کردن من نشین و سه منزل را بر کردن گرفت **نقلست** که
عطایه سلمی گفت بکار ابرهیم را نفقه نماند در سفر باز ده روز ریک خورد و گفت
از مپوه مکه جمل است تا بخوردم و اگر نه در حال نزع بودی بگفتم و از بهر آن
نیخوردم که لشکر بیان بعضی از آن من مکه خریه بود **نقلست** که هر روز

بزرگوری فی وناشکار کردی و هر چه شدی خرج یاران کردی ایما مار شام کردی
بهری خریدی و پس یاران فی شے چیر تر می آمد گفتند او در می آیند و انظار
می دهامت انظار او کنیم و او ظاهر کنیم: بعد ازین روز این جهان گردند چون
ابرهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتد و کرسنه خفته اند قدری
آرد او رده بود چیر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خاکستر نهاد و باز بر آتش زدند
یاران برخاستند و گفتند چه می کنی گفت شمار خفته یا فم گفتم مگر چیزی نیافتد
روای شما طعای سازیدیم ایشان با یکدیگر گفتند بگریه ناماد و حق و چه
اندیشیدیم و او هر حق می اندیشید **نقلست** که چندین حج پیاده کرده
از جاه زمزم آب کشید زیرا که دلا و سلطان بود **نقلست** که مرکه با او صحبت
داشت سه شرط بکردی اول گفته خدمت من کنم و بانکه نماز من گویم و هر قنوج
که باشد بر او باشم و فتنی یکی گفت من طاقان بدادم ابهریم گفت مرا عجب امداد
صدوق تو **نقلست** که یکی مدتی در صحبت ابهریم بود مفارقت خواست کرد گفت
ای خواجها ز غنی که در من دیدی خبر ده ابهریم گفت هیچ عیبی در تو ندیدم از آنکه
بجسم دوستی در تو نکرستم عیبی جز از دیگری **نقلست** که عیال آری بود
نماند پس خانه بی فتن و هیچ نیافتد بود اندوختن و داند با اطفال و عیال با درون
عظیم می رفت ابهریم را دیدن ساکن نشسته گفت ابهریم مرا از تو غیرت می آید که
تو چنین فارغ نشسته و من جنس هر کردار و عاجز ابهریم گفت هر چه من کردم از
عبادت مقبول خیرات منور و بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن آیدی **نقلست**
که یکی رسید از ابهریم که چه میشه داری گفت دنیا را بطلان دنیا ماندم و ب

بطالان غنی و درین جهان کج کردیم و در آن جهان لغای و در بگری
رسید گفت تو ندانستی که کار کنان حق همیشه حاجت نیست **نقلست** که یکی ابهریم
گفت ای خیل گفت من و لیت بلج ترا کناشتم و ملکی گرفتم بخیل شتم **نقلست** که
یکی موی ابرو راست می کرد در میدی زان و انجا بکشد ابهریم گفت چیزی داری
که بوی می گفت میانی گفت بوی ده بداد سالی رسید و از آن کس چیزی خواست
آن میان بداد ابهریم گفت این راست گفت دانه ای خیل **الغنی غنی القلب**
الغنی المار ابهریم را گفت ای بطلان بدان کس بدتم که می داند که چیست ابهریم گفت
آن شرم را با میچیز مقابل تو ام کرد و بفرا براد خود انجا دیدم او را گفتند
تا درین راه آمدی هیچ شادی نبود سینه گفت چند بار اول اندر کشته بودم بلحا
خان و فوی دراز و حالیه بود که اهل کشی لزان غافل زدند و بر من خندیدند
و سخره انجا بود و مرا ساعت بیامدی و موی من کرفتی و بر کشیدی و سید بر کرد
من از دی خود را براد خود انجا یافت و بدان خواری شاد شدم ناگاه موجی
عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی بدریا باینداخت تا ساکن شود
و ش من گرفتند تا مرا بدریا انداختند در حال موج ساکن شدن آن ساءت که گفتم
گرفتند خود را براد دیدم بکار دیگر میجیدی رفتم که بحسم رها نکردند و از
ضرب و مانده می بر می توانستم خاست بایم گرفتند و می کشیدند و میجیدی
زردبان بایه بود مرا بران انداختند بر مریه که سرم می آمد می شکست و لیکن
سراقلیم شفت شد با خود گفتم کاش که زردبان بایه بیشتر بودی بکار دیگر
گرفتم شدم سخره بر من ل کرد انجا نیز شاد شدم بکار دیگر نوشینه داشتم و

چند بسیار در وی و مرای خود داشت که از هر آنچه بدو می رسید
بر آورد که این درج است که بر خود بخاورد **انما یسئل الله ان یرزقه** که
گفت بکار تو کمال بر بادیده رفتم چند روزی بیافم دوستی داشتم کفم اگر
پیش من تو کمال باطل شود در سجده رفتم و رزبان اندم که **تو کلت علی الخ**
اللی لا یمنی در وی را تو کلام کرده **و گفت** و فی زاهدی متوکلانید
بر رسیدم از کجا خوری گفت این علم نزد یک من نیست از روزی چند بر سر مرا این
فضول کار و فی غلای خریدم کفم چه نایب گفت تا چه خوانی کفم چه دوشی گفت
تا چه بوشانی کفم چه کنی گفت تا چه فرمای کفم چه جوابی گفت بند را با خواست
چه کار کفم ای سکن بود همه عمر خدا را چنین بنده بوده باری بندگی بیاد
نقل است که هرگز مربع نشسته از سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم اول
آمد که ای برادر من بدکان در شرف خداوند چنین نشسته بودم **نقل است**
که از او پرسیدند که بنده کیست بر خود بلرزید و بیفتاد و برخال غلطی از آن است
بخواند **ان کل من فی السموت و الارض الی الله** **نقل است**
گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق بنده
طلبد و اگر گویم نه این ناستند از او پرسیدند که روزگار چون گذاری گفت عمار
مرکز ارم چون نعمتی از حق بدیدایم مرکب شکر شستم و استقبال کنم و چون بدیدایم
ایک مرکب صبر شستم و استقبال کنم و چون طایفه بدیدایم مرکب اخلاص شستم
و استقبال کنم **نقل است** که گفت با عیال خود را چون بویکان کنی و فرزندان
چون شیان بر خاکدان کنان خشی طمع مدار که در صف شین و درین حرف

ابرهیم درست آمد که بادشایه بگذاشت با ابحار رسید **نقل است** که روزی عی شایخ
نشته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد در این وقت که گفتند هنوز نوی با دشابید
نوی **نقل است** که از او پرسیدند که چرا از حق محروم نیست گفت از آمد دوست
دارند با حق دشمنی دارد بد و شیخی با شغل شده اند و ترک عمل برای جنات
مقیم گفته اند و ملک و خانی و لذتی که از آنه نقصان بود و نه انقطاع کد است **نقل است**
که یکی وصیت خواست گفت حق را بخود دار و خلوق را بگذار دگری خواست گفت کیسه کشای
و زبان بند احمد خضر و به گوید ابرهیم مردی را در طواف کعبه گفت درجه صلوات
تا از سرش عقبه گذری یکی آنک را خود در نعمت رسیدی و در محنت کشای **نقل است**
عز بنده ای و در درون کشای در توانگری بنده ای و در مر و شب کشای **نقل است**
که یکی پیش ابرهیم آمد و گفت ای شیخ من خود بنی ظلم کرده ام مرا سخن بگوی تا از امان
خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شصت بعد از آن هر چه کنی زیان ندارد
اول آنکه عصیت کنی روزی او محو رفت حوز رز و او است از کجا خورم گفت نیکی بود
که در رزق او خوری و در وی عیای شوی دوم چون عیای که معصیت کنی از ملک او ببرد
روگت همه عالم از آن و بکار دم ابرهیم گفت نیکی نبود که در ملک او باشد و در
عایه شوی سوم چون معصیت روی طایفه رو که او ترانه پند گفت در اینک و عا
لا ترا دوست ابرهیم گفت نیکی نبود که در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون
ملک موت بیاید کوی محلم ده تا نوبه کم گفت از من این بشود ابرهیم گفت چون
تو دارنده ملک الموت را از خود دفع کنی توان ساعت نوبه کن **نقل است** که چون منکر و بر
نزدیک تو آیند هر قدر دفع کنی گفت توانم گفت پس جواب ایشان آماده دار

ششم چون خود اقامت فرمایان آید که نگاه کار از او بلند و رخ برین نوکویی من در
برد گفت تمام مشایخ فرمودی و نوبه کردم و کران بود تا وفای کرد **نقلست**
که از او بوسیم رسیدند به سبب چیست که حق را میخوانم و او اجابت نکند گفت از هر یک
خدا برای دیند و طاعتش در دیند و رسول را دیند و متابعت سنت او بی
کینه و قرآن می خوانند و کران عمل نمی کنند و نعمتی خورید و شکر نمی گویند و
بی دیند که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب می کنند وی دیند که در وج
ایت بلا اعلان رای عاصیان از آن نمی گویند و وی دیند که شیطان شمر است
و با او عداوت نمی کنند وی دیند که هر که حق است و ساز آن سازند و ماذر
و بند و فزاید از امر خال می کنند و عبرت نمی گیرند و از عیون خود دست در آید
و از آن بکران شغل می شود که چه خبر نباشد دعا او چون مستجاب شود
رسیدند که در کس نه شود چیزی نماند از آنچه کند گفت صبر کنید گفتند تا کی
تا بمرز که دیت بر کشند بود گفتند و شکر داشت گفت ما از آن کنیم و بخریم اول
دعوی کردند و اصحاب انظار یکی می کردند یکی گفت و کران جانب بر آمد
گفت مردم اولان خوردند آنکه گوشت شما اول گوشت خوردند یعنی عینت کردند
نقلست که بکار بکر ماهه رفت و جامه خلوت داشت راه ندانند حاله برو
ظاهر شد گفت یادست نمی بخانه دیو راه نمی دهند بی طاعت بخانه حق چون راه
نقلست در بادیه تو کلبه رفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس گفت بادشاهی بکند
و کرسنه بجز روی با عمل نمی توان شد گفتیم الهی شمر را بر دو کسماری تابانوزند
بادیه را ببرد و قطع توان کرد و آوازی آمد که با ابرهیم را بجز در چینه اری بیدار

تا آنچه در عینت بر دینم دست در چینه کردم چهار دانگ نقره فراموش شده بود چون
بیدار ختم ابلیس رسید و قوی خ من رسید آمد از عینت **نقلست** که گفت و قیحه
چند فمهر بار که دامن ز کردم از من شدند تا جمل با و خیر کردند بعد از آن
میج گرفتند آوازی آمد که این جمل با و مقابل آن جمل سبزه زین است که از پیش تو می برد
نقلست که بایع بد و سبز دند روی خداوند باغ آمد و اناشیر خواست ابرهیم یاد
ترش بود گفت شیرین می خواهم ابرهیم می کشد و هر جا که اناری نکوی بد می آورد و در
بد و کت مدتی است که مرغانی و اناری خوری می دانی تیر بر کت است ابرهیم گفت
بخ من سبزی که نگاه دارم نه آنکه اناشیر خورم مرد گفت بدین زاهدی که نوی مرا بر
ادب ابرهیم چون دانست که ایشان را و را شاخته از آنجا بر رفت **نقلست** که گفت
جبریل بحواب دیدم صحیفه در دست گرفتم چه خواهم کرد گفت نام دو شان خواهم نوشت
گفتم نام من می نویسد گفت تو از ایشان گفت آخر دوست دار ایشان ساعی اندیش
در کت فرمان آمد که اول نام تو نویسم اینک از تو میدی بدید آمد **نقلست** که
گفت شی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را در یوریا پیچیدم که خدا مان در شب آنجا را
پیدا کردند چون بانه از شب رفت در سجده شایسته بلی بن شین آمد با جمل باره
بلاس شین بر در محراب شد و در کت نماز کرد و پشت باز داد یکی از ایشان گفت مشیت
در مسجد است که از ماست بر تسم کرد گفت بر ادم است جمل شایسته و زانت تا خلوة طاف
پیدا بد چون این شنودم گفتم نشانی است است بخدای تو که بکوی ج سبب است گفت
فلان روز در بصره خرم خریدی یکی میفنا دیند اشیه که از آن دست برداشته و در میان
آن خود عادی ابرهیم گفت بصره رفتم و طالی خواستم آن مرد خال کرده و گفت و طالی

بدین بار یکست ترک خفا فروشی کردم دکان انداخت و از اندال گشت **نفلست** که ابر
بهری رفته بود یکی از لشکری من و آمد گفت توجه کن گفتند که آبا این
کدام طرف است اشارت بکنار کرد و ترک گفت بر من استخفاف کردی برهیم را بر دوش و بر شمشیر
و سن هر گردش کرد مردم در پیش آمدند و کشتن دادان از برهیم ایدم است
در بای و فدا و عذر خواست برهیم گفت بدین معافیت که تو بامن کردی عطا نیکو کرد
تا چون نصیب من این معامله بماند بود خواستم که نصیب تو و رخ بود گفت که من
ام جمل گفته گفت کیست که بنده حق است گفت آبا دانی رسیدنم اشارت بکورشان
کردی گفت از اندک کورشان هر روز معمور ترست و شهر خرابتر و زنی گفت بختها ترا
بخوابد بدین سر یکد این بر جواهر کرده گفت چه حالت گفتد برهیم ایدم را نماند
سرسخت است چون چنان در فرمان شد که کورها بر سر او نشان بکنند از آنست
نفلست که وقتی میسر بگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهانش را بشت
و گفت دینه را که ذکر حوی و گذشته باشد آلوده شود و آن کدشت چون مریدان
شد گفتد برهیم ایدم طاعت را بشت و حسن گفت که دهانی که ذکر حق را نکرده
باشد آلوده کدشتن جرمی بود آن مرد گفت من نیز تو به کردم بعد از آن ابرهیم
بخواست بدید اگر دمیانی را برای ما شسته مایه دل ترا شستیم **نفلست** که روزی
گفت با برهیم ایدم در بیت المقدس بودم وقت قیلوله که در خمار ناری فرو زدم
در گفته چند نماز کردم آواری ش بودم از آن رخسار که با ابا اسحق مرا کرامی کردان
و از آنار من چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افتد ناسه با از آن رخسار آواز
آمد پس مرا گفت با ابا محمد شفاعت کن تا از من بخورد گفته با ابا اسحق شبو

گفت

گفت بلی رخاست و دو تا را باز کرد یکی بر رخ از وی یکی بخورد ترش بود و دلخیز
کونا بود چون ز گشتم آن رخ دیدم بلند شده و آنرا شیرین گشته و در سالی
دو نوبت بار آورد و مردمان از ارمان العابدین نام کردند برکت او و عابدین
در سایه او نشستند **نفلست** که با زری بر کوی بود و سخن گفت آن بزرگ
نشان کمال مردم چیست گفت آنرا که گویند کوه را که بر و روز در حال کوه در حرکت
ابریم گفت ای کوه ترا می گویم و کن مثل بزم خالی ساکن شد **نفلست** که رجالت
با ابرهیم در کشی بودم موحی عظیم رخاست برهیم صحیفه دید و بخت آن صحیفه را بر
موا داشت گفت ای ما را غرق کن و کتاب بود در میان ما در ساعتی که گرفت از
آمد که لا افعال **نفلست** که وقتی در کشی خواست شستن سیم نداشت و دیناری به
خواستد دور گفت آنرا کرد و گفت ای از من چیزی بخواهند که ندارم هر حال یک
لبه زیاده در شدن بر داشت و بایشان داد **نفلست** که روزی بر لب جله بود
و باره بر خرقة می دوخت یکی میامد و گفت کدشتن ملک بلخ عوض حیا بای شوز
جمله انداخت و اشارتی کرد در قریب هزار مایه سر را و زدند هر یکی سوزنی بر زرد
گرفته ابرهیم گفت من سوزن خود خوانم مایه بر آمدن آن سوزن را آورد و پیش او نهاد
ابریم گفت کمتر از چیزی که یافتم این بود **نفلست** که روزی بر لبای بسند بود
فرو گذاشت بر زرد بر آمدن بر حوت فرو گذاشت و نقره بر آمد باز بر حوت کر بار
مروارید بر آمد گفت ای خرابه بر من عرصه می کنی و می دانی که من بدین نقره
نشوم آیم ده ناپهارت کم **نفلست** که وقتی حج می رفت بکران در خدمت او
بودند گفتد ما را از ادبیت ابرهیم گفت خدا را استوار دارند گفتد ابریم گفت

درخت بخزند اگر ز طمع دارند همه ز بود بقدرت حق تعالی **نفلست** که با همه
 درویشان رفیع حصاری رسیده و بود در حصار هیزم بسیار بود گفتند بخاف
 کنیم و آتش کنیم جان کردند درویش گفت کاشیکه ما را کوشه حلالی بودی تا بر
 آتش کباب کردی ابرهیم در میان بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی قادر است
 که ما را کوشه حلال فرستد آن گفت و در نماز ایستاد در حال غریب بفرآمد
 نگاه کردند شیری کور خری در پیش آورد بگرفت و بکشد و کباب کردند
 وی خوردند و شیر در رار نهشته و نظاره می کرد **نفلست** که چون آخر عمر او
 بود نایب شد چنانکه تعیین شد انیس خال او بعضی گویند در بغداد است و بعضی
 گویند در شام و گویند بخاک خال او طبعه است علیه السلام که زمین فرو رفته
 است و خلق را از زمین فرو رده در اینجا کبریا خلق و وفات کرد چون ابرهیم
 وفات کرد هابیه آواز داد **الامان امان الارض فوات** آگاه باشید که امان
 روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند که این کیست تا خبر وفات او رحمة الله
در کتب شریفی رحمت الله علیه
 آن مبارز میدان مجاهد از مجاهدان و از شاهان از عالم کارگاه هدایتان
 کامل بارگاه عنایتان مالک مملکت صافی شرفی رحمة الله علیه مجاهد عظیم
 و شایان رفیع مشارالیه صبیح فضیل عیاض نافه بود و مرید خال بود علی حشر
 و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد و مدر و بود اما در بغداد نشسته
 اندا توبه او آن بود که شورید روزگار بود روزی مستی رفیع غنی
 یافت بر آن بسته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آرا منظر کرد و بیعظیم

بها دمان شب زری خواب دید که او را گفتند برو و بشیر را بگوی **طیبت است**
و طینت است **طینت است** **طینت است** **طینت است** **طینت است** **طینت است** **طینت است** **طینت است**
 آن بزرگ گفت آن مردی فاسقست که عطا می نمود طهارت کرد و نماز کرد و بجهت زمین
 خواب دید که ناسه نوبت بامداد بطلب او بیرون آمد او را بحاجت نشان دادند بدو
 شد و بیغام فرستاد بیرون آمد خواب با او بگفت بشیر یا را و ادع کرد و توبه کرد و
 مرکز دیگر مرا هرگز کار کن نه بیند این چنان شد که هیچکس نام او نشنود الا که راجع
 بدو او رسید طریق هدایت کرد و از شدت مبالغه مشاهده حق تعالی هرگز کفر ریا
 نکرد او را حافی از آن گفتند برسدند که جرافت در بای می کنی گفت و راسته بای
 بودم اکنون شرم می دارم که کفر در بای کنم و نیز حق تعالی که بگذریم از بساط شما
 کرد ایندم ادب بود بساط پاک دشامان کفر رفیع جمع از اصحاب خلوات جهان
 که استیجاب کالج کردند و آمدن زمین ننداشتند که جمله در وی نور الله دیده
 بشیر را نیز همین حال بود بلکه نور الله جسم رونده کرد که جرح و زخم پندار هرگز اخلا
 جسم او شد جرح خدای تواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس چنانه ثعلبه بشیر
 می رفت و فرمود که می ترسم که بای که مایه آن چیست **نور الله** و المؤمن نظر نور
الله نفلست که احمد خلیل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت اگر داشت
 به کشتن تو عالی در احادیث و فقه و اجتهاد و انواع علوم نظیرنداری هرگاه
 از پس شورید می روی جلا نوبت شد احمد گفت ازین همه علوم که بر شمردی بمن بده
 اما او حق را به از من داد پیش بشارتی و کیف **حلدی عن ربی** مرا از خدای من سخن
 گوی **نفلست** که بشیر در خانه بی رفت یکای در آن خانه و یکای بیرون سخن

بمانند با باند و گوشت و در دل خواهرش آمد که امشب بشیر من نوی آید انظار می کرد ناگاه
 بشیر آمد و گوشت و گوشت خواست که بر بام رود بایه چند گرفت و تا صبح متحیر ماند و وقت
 نماز فرود آمد و پیش در رفت نماز کرد و باز آمد خواهرش رسید که آن حال بود
 گفت در خاطر امده که معذرت اخذ کن بشیر نام باشد که می خورد و یکی ترساید
 که نام من بشیر و بخیر و ولی رسید و اسلام یافته ایشان را کردند و در اقامه
 و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این ماله بودم بلال خواهر گفت
 در شب اسرائیل رفتم یکی با من امتداد خاطر امده که خضر است که می شن
 که تو کیست گفت خضرم برادر تو گفت در شافعی چه گویی گفت از اوند است که در
 احمد جیل گویی گفت از صدیقانست که در شرح گویی گفت بعد از وی چون او به
 بود **نقلست** که ابو عبد الله الحاکم گوید که ذوالنور را دیدم او را عبادت
 و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشیر را دیدم او را ورع بود مرا گفت که بکدام
 مایل تری گفتم به بشیر الحارث استاد ما است **نقلست** که منقح طهر از کتب حدیث
 داشت او را در حال کرد و حدیث را روایت کرد و گفت از آن روایت می کنم که در
 خود شهنش آن بینم اگر شهنش در خاصه بینم روایت کنم **نقلست** که او را
 گفت بعد از محاط شده است بلکه بشیر تعرام گفته است نواز جوی خوری گفت از آن
 شما خورید گفت بدین منزلت بجه رسیدن بلفه کم از لقمه و بدستی کونا نواز
 دستی و کیسه که می خورد و می گویند با کیسه که خورد و خورده مقابل نمود بشیر گفت
 حلال است از نبلیر دخی از وی رسید که چه چیز را می شن گفت عافیت **نقلست**
 که مدت چهل سال او را بریان لرزیدن کرد و بهمان نیافت که بیدار با باقی خواست

و خورد و هرگز آبی از جوی که سلطان ایشان کند بودند خورد و بزرگی گفت بشیر
 بشیر بودم و سرهای سخت بود و او را برهنه دیدم که می از یک کف با باغیان
 چه حالت گفت در دیشا را یاد کردم مال انداستم که با ایشان مرا ساکن من موافقت
 کردم بر رسیدند که بدین منزلت بجه رسیدی گفت برآمد حال خود از غیر تنهایی
 بهمان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ ننویس که ظلم می رود گفت
 بزرگوار تر از آن می دانم که یاد کنم در پیش کسی که او را دانند تا بدان رسد که او را
 ندانند احمد بن ابی سیر الموطب گفت بشیر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم بشیر
 خواهم آمدن بخام رسانیدم و انظار می کردم تا نماز بشیر و بشیر و شام و خفتن
 بجز از بیم بر سجاده برداشت روان شد چون به جله رسید بر او رفت و سخن گفتند و
 بشیر معروف بود تا سحر بران زکشت و بر آب بکشد دست من بر آبش فدا کنم و گفت مرا دعا
 کن دعا کرد و گفت اشکارا ممکن نماند بود با کن گفت **نقلست** که جمعی بشیر را
 بودند او را مرضا سخن می گفت که گفت با باغیان و خلق قول می کنی برای جبهه را
 اگر محقق و روی از خلق گردانید از خلق چیزی می ستان رخفیه و بدین ریش
 بی در تو کلاه نشین و فوت خود از عیب شان این سخن است آمد صاحب بشیر
 بشیر گفت جوابش نبود آنکه فقیر سه قسم اند یکی قسم آنکه مکرر سوال نکنند و اگر
 بدهند بکنند این قوم روحانیان اند که عز از خداوند سوال کنند هر چه خواهند
 بدهند و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنکه سوال
 نکنند و اگر بدهند قبول کنند این قوم از اولیای ایشان را تو کلاه ساکن باشند
 بر حق تعالی و این قوم آنها اند که ربابه خلد بشیر خطیر قدس دیگر قوم است

که نصیر بشیند و بخنداند و بگوید که ای خداوند و دفع دوا می کند آن صوفی
جوابش شد گفت مرا چه شدم بدن سخن خدای از تو راضی با دشمن گفت به علی
چرخانی رسیدم پیش چشمه آب حن را دیدم و دیدم و گفت چه کاه کرده ام امروز
که آدی را دیدم از برای دویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی
با صبر کن و مواراد دشمن کن و مخالفت دشمنان کن و خانه را امروز خالی تر از
لحد کن چنانکه خانه تو چنان روز که از لحدت بخواند مرده و خوش بخوابد
توانی رسید **نقلست** که بشر گفت وزی در خانه رفتم مردی دیدم گفت تو کیست
که نه دستور می درامده گفت ترا در تو خنرم گفتم دعا بکن مرا گفت خدای
که از طاعت خود تو آسان کن از گناه زیاد کن گفت طاعت تو را تو بوشید و گناه
نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم سالار دارم وی خواهم که
بج روم بکف تمامشای روی اگر برای رضا حق روی ام و پیشه کز ارباب به بویه
یا بیع یا داری ده که از آن اختیاری بدلی ایشان رسد از صد حج فاضله گفت رغبت
بج پیشه بستم گفت از آن مال که از وجه بیک بدست آورده نمانا و بوجه خرج بیک قرار
بگیری **نقلست** که بکورشان گذر کرد گفت اهل کورش را دیدم بر سر کور آمده و مناجات
می کردند چنانکه کسی چیزی نمی شنید گفتم خدا یا مرا شناسا کرد آن که این چه حالت
آواری شنوادم که از ایشان هر یک یک هفته است مردی از مرغان از آن زن بر ما
گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن را بخواهد از ما ثواب سمیت
می کنیم منور فارغ شد **نقلست** که بشر گفت رسول اعظم السلام بخوابی دیدم
مرا گفت ای بشر هیچ بدانی که ترا حق تعالی از میان قرآن میزد و درجه تو جبراً

بلد کرد اینده گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را
حرمت داشته و را از آنرا نصیحت کردی و اجتناب و اهل بیت مرا دوست داشته ازین
جهت یافته **نقلست** که بشر شی مرتضی راضی الله عنه بخوابید گفت یا امیرالمومنین
مرا بیدی ده گفت چه نیل و شفت تو انکار کرد و ایشان را ای ثواب حن و از آن
نیلون تر بگرد و ایشان تو انکار از اعتماد بر کرم آفرید کار همان **نقلست**
که اصحاب با کفر سیاحت ساخته کینه چون آب و آن بود خوش کرد و چون
شود متغیر کرد **و گفت** مرکه خواهد که در دنیا عمر بر نماند که از سه چیز و بر نماند
از مخلوق حاجت نخواه و کسی را بد مگوی بهمان کسی **و گفت** حلاوة آخرت
نیاید آنکه دوست دارد که مردمان را بداند اگر در قیامت حج نیست حرمت
زندگانی در دنیا نماند **و گفت** اگر دوست داری که مخلوق را بداند این دو
سجده دعا بود و گفت هر که حلاوة عبادت نیابی تا اگر دانی میان خود و شهود
دیوار آهین **و گفت** سخن بر کار ماسه است و حق شنیده سخاو و رع
خلوت و سخن گفتن بیش که از تو ترس **و گفت** در آن خد که از شهادت مال
بهره زانی محاسبه نفس در طرفه العین بیش گیری **و گفت** زهد ملک است که
قرار نگیرد جز در دل خالی **و گفت** اندوه ملک است که چون جای قرار گرفت رضا
ندهد که هیچ چیز با او قرار نگیرد فاضله خبری که نماند از ده اند معرفت است
و النصیر الفقیه و گفت اگر خلد بر خاصه کاند عارفانند **و گفت** صوفی است
که در صایه دارد با حق **و گفت** عارفان قوی اند که ایشان را شناسند که خدا
و ایشان را اگر ای ندانند که ای حق **و گفت** مرکه خواهد که طعم آزادی محشد

و کلمات و افرایش را مثل مصر او را از بند تو خوانند و بعضی در کار او متحیر بودند
تا روزه بود همه منکر او بودند و تا وقت وفات کس را فحش او نشناختند و خود را
بپوشید سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند که بفلان جای عابدیت گفتند
زیارت او کردم او را دیدم خود را از محنت در او بخت و می گفت ای تن مساعت
کن با من مطاعت و اگر نه بجهنم ترا بگذارم تا بگریه میری گریه بر من افتاد عابد
آواز گریه پیش نهاد گفت کیست که رحم من کند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار است
او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالت گشت این تن با من قرار نمی گیرد مطاعت حق
و بلخانی آید چنانچه خواهد داد و التی گفتند ایستم خون مسلمانان بجهت است با کبر
آورده است گفتند ایستاده که چون با خلق میجنس پس از آن همه جبر نباید گفت عظیم
زاهدی گفت این من زاهد تری خواهم گفتم می خواهم گفت روزی که کوه بر شو چون کوه
شدیم جوانی دیدم که در صومعه یکدای را نشاند و یکی بر روی بدین و کرم
می خوردند پیش او رفتم و سلام کردم و حال رسیدم گفت روزی در صومعه نشسته
بودم زنی را بجا گذاردم مایه دست دادم تقاضا کرد بای از صومعه بیرون بیا
آزادی آمد که شرم نداری که بقدرایی سال که حق عبادت کردی طاعت داشته
طاعت شیطان کنی این مایه بیرون نهادم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا به بدید
آید و با من چه خواهند کردن تو پیش کنه کاری بجهت آمده اگر خواهی که مردی از مردان
حق منی بر سران کوه رو از بلندای کوه توانستم رفت اما خبر رسیدم گفتند نیست که
مردی در آن کوه عبادت کند بیک روز یکی با او مناظره می کرد که روزی سبب گشت
اوند ز کرد که من هیچ بخورم که در و سبب گشت اوقات بود جدا روز برآمد هیچ

خورد حق تعالی زبور از او بفرستاد تا کرد او می کردند و او را عسل می دهند و التی
گفت خون این حرفها بدیدم دانستم که مری تو کل ز خون کد کار او بسیار در رخ او
ضایع نکند در راه می آمد مری غلی ناپیدا دیدم که در حی گفتم این مجاره علف از کجا
یابند در حال از درخت و ریزد و منتظر از زمین در و سکره بدیدم مذکی زین و یک
سپهر در یکی کجاست دوست باز کرده و در یکی کلاب آمد خورد و درخت رفت و التی
خون آن بدیدم اعتمادی تو کل بدیدم آنکس من زنی چند رفتند در خوابه رفتند
انجا حرمه زویافتند که سر حرمه بخت بر آن بخت نام خدای نوشته یا از حق و التی
آن زرقمنت کردند و التی گفت آن بخت بمنزله که نام دوست بر بخت باشند
وی نویسد تا کارش بجای رسیدن بر کائنات شیخی بخوابد بدیدم که کشید و التی
ایشان ز رسیدن کردند و تو عالی ترا از آن طلبیدی دانام ماست لاجرم در علم و حمت
بر تو کشاده کرد این بدیدم بشهر باز آمد روزی ی رفتم بکنار رودی رسیدم کوشی
دیدم که کار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک
افزاد کبیر دیدم بر کتف کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم ما او را بسیار
گفتم ای کبیر که گرای گفت ای ذوالنور چون ز دورت بدیدم ایستادم دیوانه زدن
آندی بدیدم عابدی نزد دیگر آمدی بدیدم عابدی نگاه کردم نه دیوانه نه عالم
نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نه کردی اگر عالم بودی بنام
نکرتی و اگر عارف بودی جنت درون حق بیفتاده و این گفته نابدید شد و التی
شد که او آدمی بود سیه بود آتش در جانم افشا خود را بسوی دریا انداختم عجب
در کشتی نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی کوشی ضایع شد اتفاق کردید

که بایست مرا بخت رخسار بدو استخفاف می کردند من خاموش بودم چون کار را از حد بگذشت
 گفتند خداوند تو بیهوشی و غفلت را میباید از دریا بسز کردند مرا یکی را کوسری در دست
 خود و التون یکی را گرفت و بدیشان از دریا پیش افتادند و غلغله خواستند از من سبب نام
 او و التون نهادند و ریاضت و عبادت و رانها بخت بودند تا بعدی که خواهری داشت
 خدمت او جهان عارفه شده بود که روزی از آن بیت میخواند **و ظلمنا علیهم الخ**
ما ازلنا علیهم لمن و استکون گفت الهی اسرائیلیا از من و ساوی و در شایع
 و محمدیان را نه حق تو ای پروردگار که از بای عشقم نام من و ساوی بهارانی در حال من
 و ساوی آغاز بازیدن کرد از خانه پیروز و بدو روی در میان نهاد و او را مرکز
 بار نیافتند **نعلست** که خود التون در کوچه های کشت کف قوی مبتلا باز آمدند که جمع
 آمدند بودند گفتند شمار ابراهیم بوده است گفتند اینجا عابدین هر سال بخارا از صومعه بر وزن
 بی آیند و دم خود را ایشان بدمم که شفایا بندگان در صومعه روز ناسال دیگر من
 نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مرا در پی دیدم زرد روی و نحیف حتم در میان افاده
 از هیبت او لرزه بر کوه افتاد بچشم شفقت ایشان نگریست و در آسمان نگرینست
 و دی را ایشان میداد مکه شفا یافتند خواست که در صومعه روز دامنش بگرفتم
 و گفتم از بهر خدای علت ظاهر ایشان را علاج کردی علت باطن مرا علاج کن نگاه کرد
 گفت ای ذوالنور دست از من من بردار که دوست از اوج عظمت گاهی کند چون
 ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بد و باز کند او را و تو این بگفت و در صومعه
 رفت **نعلست** که بار از آن روزی او را گریان دیدند گفتند و حجت گفت و در
 در سجده چشم من در خواب شد حق را بگو ای بیدار گفت یا ابا العاص خوار را بیا فریدم بر

ده جزو شدند دنیا برایشان عرضه کردم نه جزو وی دنیا نهادند آن یک جزو نیز کرد
 ده جزو شدند بهشت برایشان عرضه کردم نه جزو وی بهشت نهادند یک جزو نیز کرد
 ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان خادم ترسیدند و اگر اندک شد از بیم دوزخ
 بی یک جزو و مانند دنیا و بهشت شد و بهشت میل کرد و دوزخ ترسیدند گفتند کار
 من دنیا نگاه نکرد این و بهشت امیدند اشتیاق از دوزخ ترسیدند بجز می طلبیدند
 سر فرود آوردند گفتند **انت تعلم ما نريد** تو بگو دایه که ما چه می خواهیم **نعلست**
 که کوذی می شرح و التون آمد و گفت مرا صد هزار دنیا را میراث استی خواهم که در حد
 تو صرف کنم ذوالنور گفت تو با لغ نه گفت نه و انباشت صبر کن تا بالغ شوی چون
 بالغ شد تو به کرد و آنرا بر صوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزگاری شش قرآن
 می بایست بود آن جوان گفت کجاست آن صد هزار دنیا را دیگر تا صرف کرد می در حد
 ایشان شش ششند است که او محقق کار رسید است و دنیا نزد او چیزی است و آنرا
 بخواند و گفت بندگان عطار رو و بگوی سه هم فلان را روید برفت و بیاورد و فرمود
 که درها و زن بسای و انگاه بر او عن کرد که فیه ممت سار و من یک ای سوزن سوزان
 و بیا جوان جهان کرد و به دست شیخ آورد شیخ آنرا بگرفت و در دست مالید و با حق
 روی دیدند سه باره یا فوق شد که کسی مثل آن ندیده بود گفت اینها را بیا از او
 و گفت کن بیا از او بر دگر ایمن را دنیا را فرست کرد و بیاورد و با شیخ گفت فرمود که
 درها و زن کن و خرد کن و در آب انداز و بدان که رویشان نه از بی نانی گرسنه اند
 لیکن از اختیار ایشان است جوان توبه کرد و بیدار شد و دنیا را فرستاد و قدری
 نمالید **نعلست** که گفت بی سال خوار ادعوت کردم یک کس بزرگوار حق آمد چنانکه

چه بایست و آن آن بود که با دشاه زاده با کوبه از در مسجد من در گذشت و من کفتم
بیچ کس احسن تر از آن ضعیف نبود که با قوی در هم شود و او در آمد و کفتم نه
سخن است کفتم آدی ضعیف است با خدای وی در هم می شود آن جوان را از آن
شعبه تدریخ است و رفت روز دیگر باز آمد و کفتم یا ه بخدای جسته کفتم طریقی است
خرد و طریقی است بزرگ اگر طریقی خرد تر می خواهی ترک کنایه و دنیا و شهوات و اگر طریقی
بزرگتر می خواهی هر چه درون خواست ترک کن و دل را بنمک خالی بگردانید **فصل**
الاحتیاط در طریقی که گفت بخدای که جز طریقی بزرگتر اختیار نکنم روز دیگر شنبه بود
و بیامد و در کارش تا از ابتدا کشت جعفر اعور گفت پیش و النون بودم جماعتی
حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت کردند بجهت اینجا نهاده بود طاعت
جمادات و لیکن آن آن بود که اگر آن بحث را گویند که در آن خانه بگردم حرکتی آید
در حال در حرکت آمد و در خانه بکشت و بجای خود باز آمد آن بحث جوانی حاضر بود
چون آن بدید می گریست تا جان بداد بر همان بحث او را بشتند و در **فصل**
که وقتی یکی شاول آمد و کفتم ام دارم و هیچ ندارم سنگی از زیر پیرش داشت و بند و داد
آن مرد سنگی آب را زار و زرد شد بود بجهت صد درم بفروخت و بوام داد
فصل که جوانی بود بنوشته بر صوفیان کار کردی بیک روز شیخ انگشتری خود
بزد و داد که پیش فلان پانوا بر و بیکار از کوفتن کفتم یک درم پیرش کبریا باحت
شیخ آورد و فرمود پیش فلان حوسری بر ثایم بکنند بر دهن از دنیا قیمت کرد با
او رد با شیخ گفت شیخ فرمود عالم بحال صوفیان چون علم نانوشت و انگشتری
چنان توبه کرد و از سر کار برخاست **فصل** که دوسال او را سبک آرزو بود

و بخورد شب عیدی نفس گفت چه باشد اگر فردا عیدی مرا سبک آدمی و النون گفت ای
نفس اگر امشب سبک آید مادر دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا سبک آید اما که نفس
موافق کرد در روز چون از نماز عید فارغ شد سبک آورد و شیخ لعنه برداشت
بدین رخ باز آورد و هرگاه سه نماز و در نماز ایستاد بیدار آن خادم کفتم آن حال
بود کفتم آن ساعت لعنه برداشتم نفس گفت عاقبت مقصود رسیدی کفتم رسیدی
و باز نهادم همان ساعت یکی هر آمد و یکی سبک بر سر نهاده و کفتم ای شیخ بداند
مردی حمام و عیال او عیال ازین مدتی است که سبک می خواست دست می داد تا
دوشن عیدی بکار تربت که درم امروز ساعتی در خواب شدم رسول علیه السلام خواب
دیدم مرا گفت خوابی که فردای قیامت مرا بیند کفتم بلای رسول الله کفتم از دیدن بکار
بردار و پیش و النون رسول سلام من رسان و بگو محمد رسول الله شفاعت کند که لعنه
جدا از من بخور و با نفس این قدر مساعدت کن و النون گریست و کفتم فرزان دارا
فصل که چون کار او بکشید شد از آن صراط و از این قدر نیست کرد و متوکل را
که خلیفه عصر بود از احوال او خبر کردند کسی فرستاد او را بخواند بیدار و بند بربا
نهاده چون بربکاه خلیفه رسید بر زنی گفت نه کار از من در برتر سید که او پند ببت
از بندگان خدای گفت تا او نخواهد هیچ بند هیچ نتواند کرد در راه ستغای کرد
آراسته و پاکیزه آن بوی داد که بادی بود از آن که در یک دنیا ببقا از یک
گفت سیری و در بند و امر دی نباشند از جنس کس چیزی که من پس فرزان شد که او را
زندان کردند بر دهن جمل شبان روز در حبس ماند و از خواهرش حافی یک قرصی ای
ادی فرستاد آن روز که از زندان بیرون آمد جمل قرصی جای بود خواهرش کفتم

بی دانی که حلال بود چرا کار بر روی کف از آنکه طبعش پاک نبود یعنی بدست ندان
گذری که چون از زندان هر روز آمدی بفنا و پیشانی شکست و خون بسیار بر
آقا بروی و روی و جسامه او میخ نیامد و آنج که زمین رفت بایندای شد بر او
بیش خایفه بودند و سخن او را شرح خواستند شرحی که گوشت متوکلان گریست جمله
ارکان دولت در بلاغت و فصاحت و استخراج شد حلقه مرید شک و او را عزت و
مکرم که این **نقلست** که احمد بن علی گفت پیش از آنکه من طبعی زدن دیدم
نمازه و کرد و کرد و بوی خوش می کرد مرا گفت تو بی که بر یک موی شوی در حال
بسط من تر سیدم و باز بر آمدم یک درم بمن از نابالغ از آن نفقه کردم **نقلست**
که ذوالنور از مریدی که در جهنم شده بود و جهل و وقوف این ماده و جهل سال
بیاسانی جرم داشت روزی پیش شیخ آمد و گفت چنین و چنین کردم و با این بجهت
بما سخن می گوید و بر طریقی که در و میخ و میخ از عالم غیب مکشوف می شود
و این که می گویم خود را این شایم شرح حال خود می گویم که در مجاری که هر وسیع
بود کردم و از حق شکایت می که که جان دلم خدمت او دار اما غیبی و دلی خود
می گویم و در کایت حال خود می گویم که که دلم از طلعت کردن گرفت
لکن می ترسم از عمر باقی اگر میخیز خواهد بود و عمری بایند حلقه بر در زدم که آواز
نشو و جرم بر من سخن می آید کنیز و طبیعت کاین و معالج در ناگنی مجاری مراند بر
کن ذوالنور گفت که و امشب بخور و نماز خفتن مکن و همه شب محبت باشد که دوست
اگر بد طیف نباید بخت باید تا اگر رخت در تو نظر می کنی بخت کند در وین
کرد اما دلش ندان که نماز خفتن نکند بجز ارد و بخت صطفی و اعلا السلام بخوابید

گفت دوست سلام می رساند و می گوید که سخت و نامزد باشد انکه درگاه ما آید
وز و دیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملالت حق تعالی فرمود
جمله ساله در کار تو نم و سر جانی داری و در سام اقا سلام من بدان از من می
ذوالنور برسان و بوی می می دروغ گوی اگر رسوای عالم بکم نه خداوند
نوام تا پیش عاشقان و فر و ماندگان درگاه ما مگر نمی مرید باشد که دست بست
شد و حال بار گفته ذوالنور چون شنید که حق تعالی سلام رسانید است می دروغ
زن خواند بهای مای که دست از تنافه اگر کی گوید چون و بایند از شیخ که گوید نماز
مکن و محبت کنیم ایشان طیبان اند طبیعت باشد که علاج زمر فرماید و چون دانست
شایسته کار او در دست بدین فرمود دانست که او محفوظ بود و تواند که نماز کند
چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود که بر افران کن دانست که کند و چیزها در نظر
با ظام شریعت راست نماید که چنانکه خلیل را امر کرد و خواست که کند چنانکه علم است
حضرا می نمود و خواست که کند و سر که بدین مفتاح ما رسیده قدم اینجا نهادند و بدین
و اباحتی بود مگر هر که بدین مان شرح کند **نقلست** که ذوالنور گفت اگر این
دیدم در طریقی فرزد و خجسته که اخته گفت تو می گویی گفت بلی گفت محبوب تو نزدیک
است یا دور گفت نزدیک گفت موافق است یا مخالف گفت موافق گفت سخاوت از الله محبوب
قرب و موافق و تو بدین را می گفت ای بطلال تو ندانسته که عذاب قرب موافق
سخن بود نماز بار از عذاب بعد و مخالف **نقلست** که ذوالنور گفت هر سفری که
رسیدم از عایت محبت کفای بطلال محبت را غایت نیست گفت خبر گفت از امانت
غایت نیست **نقلست** که ذوالنور می رسد یکی عبادت او رفت و گفت امانت

خوش بود و اولون متغیر شد گفت اگر او را دانسته بدین آسانی نام او نبرد **نقلست**
که وقتی نامه نوشید و پیشه که حق تعالی بوشاناد مرا و ترا برده جهل و بران برده بد
آراذ اخی رضای او شد که بسامستور که در زیر سر است که دشمن داشته او شد **نقلست**
که گفت هر سفری بودم بصحرای بزرگ رفتم بیدم کبری دیدم که از زن پاشید گفت ای
کبریا از زن باشد گفت مرغان امروز دانه نیابندی شستم تا برچینند باشد که حق
بوم از چمن کند گفت دانه که بیکانه باشد زنده باشد گفت اگر مقبول بود چندان
تیمی نگفتم چندان گفت آن من باشد پس محرم آن کبریا دیدم عاشق و در دلو اف مراد
گفت ای دو النور دین که قبول کرد و تخم بر داد و مرا بخت خانه خود آورد و دوا نمود
گفت و قم خوش شد گفت خداوند بختی از کبری چهل ساله از زن فروخته هاید
آورد از که حق تعالی مرا خواسته بعلت خاند و چون برانند بعلت راند تو ای
دو النور فارغ باش که کار فعال ما پرید با فعال تو راست نیاید **نقلست** که گفت
دوین داشتم فقیر و فاک کرد او را بخواج دیدم گفت خدای ما تو چه کردی گفت با مرزب
و گفت ای آرزید بدان سبب که از آن سفراکان دنیا نشدی بدان همه احتیاج
گفت که گفت مرزبانان آب سیر بخوردم نامه معصیت کردم خدا را با قصد چینه
در من بدید و رد **نقلست** که چون در میان خوابت شد گفت خداوند یکدام قدم
بدرگاه تو ای یکدام دیدم که بقبله تو یکدام زبان گویم راز تو یکدام لغت گویم
نام تو از به سربا یکی ماهی ساخته و بدگاه تو آمدم جبارانند بر من تکبر بستی پس
گفت من امروز اندکی پیش آید او گویم اگر فردا اندکی پیش آید یا که گویم و در حالت
گفت **نقلست** که گفت ای بیک **نقلست** که گفت سبحان از خدای که اهل معرفت را بخیر کرد اینان

از خلق دنیا بخت آخرت و آن جمله خلق آخرت بخت دنیا و گفت سخن رحما بجا دید نفس است
و گفت حکم در معیله فراز بکیر که از طعام بر نوز و گفت استغفار بی آنک
از نگاه باز ایستد نوبه دروغ زنان بود خنک اندک شعاردای دروغ بود **و گفت**
صحت تن در انداختن خوردن بود و صحت روح در اندکی گناه و گفت بخت نیت
بلا بیه مبتلا کرد و بخت آید بیا مبتلا شد و راجع است **و گفت** مردمان تا به
ترسکار باشند که راه باشند چون ترس از دین گرفتار باشند **و گفت** راه را
آزاست که از حق ترسان باشد چون ترس خاست از راه افاد **و گفت** علامت ختم حق
برند ترسیدن بود از درویش و گفت فساد مرزبان از نشستن جبراید یکی ضعف
نیت بعد آخرت دوم آنک نهایت ایشان بکرو شیطانت بیسم آنک با قرب اجار از
ایل برایشان غالب باشد چهارم آنک رضای مخلوق رضای خالق گزند باشد پنجم
متابعت مو کرده باشد و ترک سنت رسول علیه السلام گفته باشد ششم آنک از اظهار
بخت خوش کرده باشد و منز ایشان رفتن کرده فساد را ایشان نیک آگشته است
و گفت صاحب تمت اگر چه کثر بود سلامت زرد باشد صاحب لذت آن بود که
مراکز بر پیچر فرو نیارد که صاحب اخلاص بود و صاحب اخلاص بود و راجع کرد و
بجایه فرو داد **و گفت** زندگانی بیک با کسان که دل ایشان از منور شد
بقوی و ایشان را نشاط بد کرد **و گفت** دوستی با کس که بغیر تو متغیر کرد
و گفت اگر خواهی که اهل صحت باشی با یاران خبان کن که صدیق کرد با رسول علیه
السلام و رضی الله عنه که در دین دنیا مخالف او شد که احرم حق تعالی صاحبان
و گفت علامت بخت حق آنکه متابع حقیق بود در افعال و اخلاق و امرش

صحت که را با حق برافه و با خلق برینا صحت و با نفس جرم مخالف و با دشمنان عداوت
و گفت هیچ طبع ندیدم چنانکه از آنکه متنازع بود و وقت بیست معالج کرد یعنی سخن
گفتن با کسی که مست درینا بود بی فایده است پس گفت مست را دو اینست که پیش از شود
انگاه بتوبه او دروا کند **و گفت** حق تعالی عز بر نکند بنده را بعزیزه عز بر تر از آنکه بدو
نماید خواری نفس او دلیل نکند بنده را بدلیله دلیل تر از آنکه محو کند او را تا نازل
نفس خود بیند **و گفت** یاری نیکو باز دارند از شهادت باس کنش و چشم است **و گفت**
اگر ترا با خلق انس است طبع ملا که ترا مر که با حق انس بود **و گفت** هیچ چیز ندیدم رستگار
با خلاص از خلوت مر که خلوت گرفت هر چه بیند مر که خلوت دوست دارد
نعلین کرد بعمود اخلاص و دست خبر کنی از ارکان صمدون **و گفت** با و قدم مر که بگوید
ایمانی و اگر هیچ نیامی نشان آفت که مسور هر راه یک قدم نهادن نادره از وجود
تو می ماند قدم در راه نداری **و گفت** گناه مقربان حضرت حسانت ابراست **و گفت**
چون شایط محله بکشد آنکه گناه اولین و آخرین رحوایه آن شایط محو کرد و نابود
شود **و گفت** ای روح انبیا مهربان معرفت افکن بنده روح رسول علیه السلام
پیش از من در آمدن تا برو صده وصال رسید **و گفت** محض ابراکاس محبت ندهد
مگر از بعد از آنکه خونش شوزد و بقطع انجماند **و گفت** بدان که خوف از حق خوف
فراق بمنزلت قطره آب است که هر دریای اعظم اندازند و در دریا چیزی در آید
از خوف فراق **و گفت** هر چیزی را عقوبت نیست و عقوبت بخت نیست که از ذکر حق غافل
ماند **و گفت** صوفی آن بود که چون بگوید نطق حق با حق حال او بود یعنی جبریت
نگوید که از آن ناشد و چون خاصش معاملت مع حال او بود و بقطع غلبه حق او

ناطق بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از نشان خدا **و گفت** عارف
مهر ساعته خاشع تر بود زیرا که مهر ساعته نزدیک تر بود **و گفت** عارفی خایف نیست باید
نه عارفی و اصف یعنی وصف کند خود را بعزیزت اما عارف نبوده که اگر عارف بود
خایف بودی **انما یحیى الله من عباده العلماء** و گفت عارف لازم به حالت نبوده که
از عیت مهر ساعته حالی دیگر روی فرومی آید ناصاحب حالات نبوده صاحب حالت
و گفت ادب عارف زیر آداب باشد زیرا که از معرفت خود بی **و گفت** معرفت سه
وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنان است دوم معرفت حجت و نیاز است
و این حکما و بلغا ر است و سیم معرفت صفات و خدائیت از اهل و این الله ر است این
جماعت که شاعده حق اند به اینها پیش با حق تعالی را ایشان ظامر میگردد انداخ بر حقیق
از عالمیان ظامر نگردانند **و گفت** حقیقت معرفت اطلاع حقیقت است از اینها
لطایف نوارند آن یونند یعنی هم بنور آفتاب آفتاب از اینها **و گفت** زینهار
بعرف مدعی نباشد یعنی اگر مدعی گدای باشد دیگر آنکه اگر مدعی باشی ناراستی است
یا مدعی صدیقان خود را شایسته کند چنانکه صدیق اگر رضی الله عنه
است بحر کرمه و درین معنی ذوالنون گفته است که اگر در پی معرفتی باده و اگر
گوی مدعی گوی عارف بود دیگر آنکه گوی من عارفم بالا و گوید آنکه عارف است
حق حیر او سحر است و بیشتر از جنت آید هر که با فایز دیگر بود هر فایز حیر تر بود
تا بجای رسد که او او نبود **و گفت** نزدیکی از ایشان بود حیرانی چنانکه از حیر
عارف رسیدند که عارف بنده بودی علم و بی عی و بی خبر و بی مشاهد و بی صفت
و بی شرف و بی حجاب ایشان ایشان باشند و ایشان که ایشان باشند بکشد ایشان که

ایشان باشند حق ایشان باشد که در ایشان بگردانند و خود و حق ایشان خود
بر زبانها ایشان و از کشته و نظر ایشان طرح خود در دینها ایشان را یافته پس
علیه السلام از صفی خبر داد از حق تعالی که چون من بندگان را دوست گیرم من که خدا را
کوش و باشم تا من شود و جسم او باشم تا من بیند و زبان او باشم تا من گوید و دست
باشم تا من بکشد **و گفت** را اهلان را دشامان آخرت اند و عارفان را دشامان
را اهلان **و گفت** علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از حق شایع است تا او ماند
و مشغول حق **و گفت** علامت دل میا رحمت است بگن آنکه از طاعت خلاصه نیاید
دوم آنکه از حق ترساک نبود **و گفت** سیم آنکه هر چیزها تعبرت نکرد **و گفت** چهارم آنکه از علم
شود **و گفت** علامت آنکه عبودیت رسد آنست که مخالف هوا و ناکل شهوات
و گفت عبودیت آنست که بندگان او باشی همه حال خاکی او خداوند است همه حال **و گفت**
علم موجود است و علم بعمل مفقود و عمل موجود است و اخلاص و عمل مفقود و وجه
موجود است و صدق و حقیقت مفقود **و گفت** توبه عام از گناه است و توبه خاص از غفلت
از آنکه توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بندگان توبه
کنند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کنند از شرم حق تعالی
و توبه از روبرو توبه آنست که توبه دل نیت کرد و توبه ترک شهوات عرام و توبه
خرج در دوزخ از فواحش **و گفت** خوف و ترس است و رجا شفیع حسن **و گفت**
خوف چنان باشد که بقیوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل شوش شود **و گفت** طلب
حاجت زبان فقر کند به زبان حکم **و گفت** دوام فقر محتاط و دست دردم از صفا
باجب **و گفت** ذکر حق جان نجات **و گفت** شرم هیبت در دردن با وحشت آخ بر تو

رفت است از کردها **و گفت** دوستی در سخن رز و شرم و خاصوشی و خوف آرام کرد
و گفت تقوی آنست که ظاهر را لوده کند به معاصی و باطن را ضل و با حق مقام ایشان
بود **و گفت** صادق آنست که زبان و بصواب و حق ناطق بود **و گفت** صدق شری
حق است این شبیه که هیچ کس از خود جدا که از ابار که بایند **و گفت** صدق نیانی
محروست و بیخه حق گفتن مبرون **و گفت** مرا متانت است که ایشان را گنی آخ حق
کریده است یعنی آخ بهتر بود ایشان را گنی و عظیم داری آخ حق و عظیم داشتند
و چون از تودره در وجود آید سبب ایشان را بکوشه چشم بدان شکر و از اهل
حق مینی نه از عمل خود و دنیا و مرجه آخر دشرده است بدان لغات نیاید
و دست ازین نهیشتانی خود را میرا غرض کرد در میان مینی **و گفت** وجد
سربست در دل سماع و آردی خدای که دلهایند و برانیکر و مطلب او حصر کند
هر که آنرا حق شود محلی باید و هر که بنفس شود مرزند قفا قند **و گفت**
توکل از طاعت خدایان بسیار برین آمدست و بطاعت یکی خداوند شجر او
و از سببها بریدن و خود را مصف بنده داشت و از صفت خدایی برین
و گفت توکل ترک نکرید بود و روز آمدن از زور و جلد خود **و گفت** افسوس
صاحب دلا و حش بدید از دنیا و خلق مکر از اولیا حق **و گفت** بجهت آنکه این
گرفن با اولیا افسوس است با حق **و گفت** اولیا را در عسل اندازند کوبی با ایشان
خطای کند در روز و زبان یار **و گفت** فروز منبر این که تمکان و بطن
آن بود که اگر ایشان را با شش بسوزند یک زده منت ایشان غایت اندازد از اندک
این دارند **و گفت** علامت افس است که با خلق این نکرده **و گفت** مفتاح عبادت

فکر است و نشان سیدک مخالف نفس و هواست و مخالف آن ترک آرزو هاست و هر که
مداومت کند بر فکر بد عالم غیبی است روح **و گفت** رضا شاد نودن حق است
تلقی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و تلقی ناپا فزین قضا و جوشن در حق
است در عین بلا گفتند کیست خاندن تر بفکر خویش گفت آنکه ایضا است بدلیح قسمت
کرده اند **و گفت** اخلاص تمام شود مگر صدف بود در روی صبر بود بر روی **و گفت**
اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا نباه نکند **و گفت** سه چیز علامت اخلاص
است یکی آنکه بدلیح و ذم پیش او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب
بخواهد نماند در آخرت بدان عمل **و گفت** بهیچ ندیدم سخن از اخلاص در خلوت
و گفت میرجه از چشمها پند بسیار با علم بود و میرجه از دلها پند بسیار
با یقین بود **و گفت** سینه چیز از نشان یقین است نظر حق کردن هر همه چیزها و روح
حق در همه کارها و باری خواستن از و همه حالها **و گفت** یقین عورت کند
بدو تا بی امل و کوتاهی امل دعوت کند بر مقد و زهد دعوت کند بحکمت و
حکمت نگرستن در عواقب باراد **و گفت** صبر همه یقین است گفت اندکی از
یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین از ابرجید آخرت کرد و باید
یقین جمله بلکه در آخرت طالع کند **و گفت** علامت یقین آنست که به مخالف کند
خلق را در زیستن و ترک بدلیح خلق کند و اگر نیر عطایه دهند او فارغ گردد
از نگوهند از ایشان اگر منع کنند از ذم **و گفت** مگر به مخلوق اثر کردن بباط
بر عوینان سنا کر شد و مگر که غایت ماند از گوشان نفس داشتن از اخلاص دور
افاد و مگر که جمله چیزها یقین حق اند هیچ باک ندارد و میرجه از او فوت شود و

حق چون حضور حق حاصل دارد **و گفت** هر مدعی که هست دعوی خویش محجوب است از
شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اگر غایب
است دعوی بجاست که دعوی نشان محجوب است **و گفت** مگر مرید نبوده تا آنکه
خود را فرمان بردار از نبود از خدای و مگر که مراقب کند خدا بر او در ظرف است
دل خوش بزرگ گرداند خدای او را مگر که کار نظام او مگر که ترسان در حق گیرد
بجاست باید و مگر که قناعت کند را حیا باید و مگر که تکلف کند در راه بکارش نماند
ظاهر کند آخ بکارش باید و مگر که از حق رسد دلش بگذارد و در حق در دلش
مستحکم شود و عقلش کامل گردد و مگر که طبع طبع کند بخاطر کرد عظیم و مگر
آنج طبع کند شاسد عوار کرد در چشم او قدر آخ بدلیح باید جست **و گفت**
آنکه ناسف اندکی می خوری روح نشان آنست که قدر حق زودیک تواند گشت **و گفت**
دلالت نمیکند ظاهر او بر باطل او کوبا او هم نشین مکن **و گفت** مگر که تحقیق بر آید
کند فراوش کند غیر او را و خدای عرض او بود از همه چیزها گفتند حق را بجه
شناخته گفت حق و خالق را بر رسول یعنی الله است نور الله خدای خالق است خالق را
خالق توان شناختن نور خدای خالق است اصلا خلق نور محمد علیه السلام پس
خالق محمد علیه السلام توان شناختن گفتند خالق چه گوئی گفت جمله در و حقیقت
آنکه رسیدند به ملک مومن که بود گفت حرف مابوس شود از یقین و قدر خود را بپا
بجای بردم جمله احوال او را بهیچ پیوند نماند بهیچ حق گفتند ضعیفانه دارم
گفت آنکه او را ملک بود و بهیچ حال ترا سکر نکرد و تغییر تو متغیر نشود و خد
آن تغییر بزرگ بود از بهر آنکه میرجه متغیر تر باشد بدلیح تر باشد گفتند

بنده را راه خوفی آسان شود گفت آگاه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها بر می کشد
از بیم بیماری هر از کشد بنده بحسب سختی محبت شود گفت به پنج چیز استقامت که در رو
کسین شود و اجتهادی که موی به موی بود و مراقبتی حق را هر سر و علامت و انظار و هر
باحترا از دوا و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حساب کند رسیدن علامت خوف
گفت آنکه خوف اول این که از همه خود را گفت ندانم مردم با حیوانات که گفت آنکس که زبان
خود را نگاه دارد کشد علامت تو که چیست گفت طمع از خلاق منقطع کردن ایندن
بر رسیدن علامت تو که گفت خلع از باب قطع استیاء و انداختن نفس در عجز و
و بیرون آوردن نفس از ریه ویت گفت ندانم عزالتی مرشد آید گفت آنکه که از نفس خود
عزالت کرد کشد اندوه گرا پیشتر گفت بد خوشرین مردمان را کشد دنیا چیست
مرجه ترا از حق میگوید از کشد سفله چیست گفت آنکه محو راه نداند و نیاورد و تو
حسین از خوف التور رسید که ناکه صحت داریم گفت با آنکه تو و من در میان نبوده گفت
مرا وصیت کن گفت با حق را باش در خصم نفس با نفس یا باشی در خصم حق و کس را حقیر
نمدا را که هر که در در عافیت او نکر که تواند بود که معرفت از وسایلی که یکی وصیت
خواست گفت باطن خود را حق نماید و نظام مخلوقه و حق عرب را باش با حق ترا می نیاورد
از خلق گفت نیاورد که گفت شکل را بر نفس مکز و راجع مستواز نفس خویش با آرام ببرد
و اگر بلا یی روی تواند از انصاف تحمل کن و لازم درگاه حق است شرح دیگری وصیت است
گفت خود را پیش و پس معرفت کشد از شرح باید گفت از هر چه گذشت از هر چه نیاورد
است اندیشه کن و نقد وقت را باش رسیدن که صوفیان گشت گفت مریدانی که حق را
بر چیزها بگریزند و حق ایشان را بگریزند یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت

به طلبه مرا قول قدست و شرح این پیشرفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست
بی دارم گفت اگر حق را می شناسی ترا او بر و اگر نه کیسه طلبی او را شناسد تا ترا دلالت
کند بر سید ندانم نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان و آن بود که
چون بود چنانکه بود اینجا که بود میخ نماند بود که پیش از آن رسیدن به اول درجه
که عارف روی بداند چنانچه است گفت بجز بعد از آن گفت از بعد از آن بعد از آن
عارف بر رسیدن عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال بر رسیدن به نیکو
معرفت نفس گفت کمان بد بود در در نفس و هر که کمان نیک بردن بد و بد و بد
حقائق قلوب فراموش کردن صیبه نفوس است از جذای دور تر از آنکه در ظاهر
اشارت و بخدای بیشتر یعنی بنه از در حلال **فصل است** از و که بنفایان است
از هر توحید و تفرید و تجرید گفت قم و ازین همه هر کمان بخت نماید در **فصل است**
که چون مرض فوت شد گفتند چه کمز و داری گفت آنکه پیش از مردن که میاید یک لحظه
بود او را ندانم و این نیست گفت **بیت** **الخوف امر صمد**
و حب اصحابی الله احبابه و یک روز بهمن شد یوسف الحسن گفت ترا دوستی
کن گفت مرا مشغول دارند که در تحب میانند ام در احسان او بر و قانت کرد آن شب هفتاد
کس سوار علیه السلام بخواجه یکنه گفت دوست حق ذوالنون خواهد آمد بد با شهادت
او آمد ام چون وفاته کرد در میثاقی او بنشسته دیدند بحی سیر که **فصل است**
حب الله قبل الله چون جنازه برداشته مرغان پر در بر افتاد و سایه کردند
که افغانی عظیم بود و مرا که جنازه می زدند و دینی باند نماز می گفت چون شهادت
رسید انگشت را آورد و فریاد از خلاقین را آمد کشند مگر زنده است از به نماند بعد

و گفت ای بنو ذبیحامیرا علیکم السلام تبع از من باریان شن از اجدا کانه احرام باید
گرفت سال در احرام گرفت و همراه بشهری در آمد خلع عظیم تبع او شد و چون
بیرون شد مردمان از بر او میزدند بایزید که کرد گفت این کیانند گفتند باو
صحبت نتوانند داشت گفت خدا یا از تو می خواهم که خلق را بمن نه خود محو گردان
بمن خواست که بخت خود از دل ایشان بزد کند و زحمت خود را از راه ایشان بردارد
نماز با ملاذ بگزارد و گفت **ای انا الله و الله انا فاعلمت** گفتند و در بواله است
نور ایگدا شدند و رفتند و شیخ بزبان حق تعالی سخن گفت چنانکه ربایای منبر گوید
عن ربه برح راه کله سیر یافت بروی نبشته صم بکم عی نغره برده برداشت و
بوسه می داد و گفت بر صوفی می نماید که در حق محو شده است و ناجیز گشته اند و کثر
دارد که خطاب به بزرگ نشوذه چشم دارد که جمال ازالی میدنه زبان کلمه از
معرفت و گوید از این ترشان است ذوالنور مصری مریدی ایشان بایزید فرستاد
که ای بایزید همه شب به خنجر در یادیه و بر احوش عزیزی و قافله در گذشت مریدان
پیغام برسانند بایزید جواب داد که ذوالنور را بگوئی که مرد تمام آن باشد که همه
شب خنجر از خون نامداد بود پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمدند باشند ذوالنور
بشیند بر پشت و گفت مبارکش باد که احوال طایفه در جبهه رسیدند است بدین راه طریقت
می خواهند در روش سلوک باطن **نقل است** که در راه حج شری داشت که زادو
عبدل او بران می نهادند یکی گفت میکن این شر که بادش گراست و این ظلم است بایزید
گفت ای جوانمرد بیدارند بار شر نیست نه کن تا میباید کرد و دست بگریست بیک
بدست بار ربایای شر بود بایزید گفت سبحان الله عجب کار است اگر حال خود از شما بپرسد

می دادم زبان ملامت دراز میکنید اگر مکشوف می گردانم طاقت دارید یا شما باید
کرد چون رفت و مدینه را از یازد کرد در خاطرش آمد که بخدمت ما در روز با جمع
روی دستام نهاد و خدیو اشقیال کردند بایزید بر امر اعانت ایشان مشغول خواست
کرد چون شهر آمد قمری از دکانی شد ای خورد و ماه رمضان در و خلق آن
بدیدند بر میزدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که بمسئله شرعی که کار بستم خلق مرا در
کردند پس محرکاء بدر خانه رفت و کوشش است و از مادر بشیند که طهارت می برد و می
آبی آن غریب می آیند و در دل مشایخ را با او خوش دارد و احوال بچو او را اگر امتنان
بایزید از نشیند بگریست پس در زخم مادر گفت گفت غریب تر مادر که بایزید شد و در
کشاد پس گفت ای طیفونم خفا کرد از پس که در فراق و گریستم و بشم دو باشد از
پس که غم تو خوردم **نقل است** که گفت آن کار که بایزیدین کارها داشتند پیش من بود
و آن ضایعی مادر بود که گفت آنخ در جمله ایاضات و مجاهدات و عرفت خدمت من
در آن یافتم شبی مادر از من آب خواست در کوزه آب بود بجوی فتم و آب آوردم مادر
در خواب شده بود انطیاری کردم کوزه بر دست تابید از شد و احوال کوزه بر
من فرزد بود گفت آخر از دست نهادی کمتر تر رسیدم که بیدار شوی من حاضر نیام
گفت آن یک نیمه در فراز کن تا سحر می مردم تا نیمه فراز کنم تا خلاصی فرماں او کرد و با
سحرگاه آنخ می جستم از در در آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بمکه از رسید
نخم معصفه خرب بود اندکی در خرقة بست و بیستام آورد چون باز کشاد دوری چند
در آن میان دید گفت ایشان را از جای خود آواره کردم برخاست و ایشان را باممندان
برد و اینجا که خانه ایشان در نهاد ما کس در تعظیم لا مقل الله بغایت نبود الشفاعة

عَلَى خَلْقِ اللَّهِ بَدْرٌ رَجَبٌ نَبَاتٌ **نَقْلُ** که دوازده سال آمد بفرموده بود که
در کوره ریاضت می نهادم و با تشبیهات می نمودم و برستاندند منتهی نهادم و از
بنای ملت می دادم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم با انواع طاعات
و عبادات آن آینه را به زودم بر یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور
و عشوه و طاعت و عمل خود زاری دیدم پنج سال دیگر جهل کردم تا آن تا بریده
شد اسلام تازه کردم نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبر و کار را کنار کردم
و از جنایه ایشان باز گشتم به رحمت خلق بدم حق می رسیدم **نَقْلُ** که خون
بدن سجده می شدی شایسته بایستادی و بگریه کشیده حالت گفت خود را چون
مستحاضه می یابم که رسد که چون بر می خیزد و بپایاید **نَقْلُ** که یک بار عزم
ج کرد و منتهی چند روز باز آمد کشید تو هرگز عزم فتح نکردی چون افتاد گفت
در راه زنی دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز کردی بل و الا سرش از تن جدا کنم پس گفت
زکت الله ببطام و قد صدقت البیت الحرام خدا را بطام گذاشته و روی بجهه های
نَقْلُ که گفت مردی پیش آمد و گفت بجای روی گفتم بجهه گفت داری کفن
دوستم کفن منزه که صاحب سبیل و مفت را که من برای و باز کرد که حج توانی
چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شدند سخن او در حوصله اظهار می نمود
مفت بارش از بطام بیرون کردند شیخ گفت با جریب و من بکند کشید از آنکه تو
مردی ندی گفت اینک شتر که بدش با برید بود **نَقْلُ** که شیخ بر بام ریاضت شد
تا ذکر گوید بر دیوار بایستاد و تا با ملاذ هیچ نرفت که کردند بول کرده بود همه
از خون کشیده این حالت گفتند و سبب با ملاذ بطام می ماند یکی آنکه در کوزه

بر زبان می چینه رفت که جذاز عظمی که سایه انداخته بود که دلم منجیر شد اگر دلم جانم
بی شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم حرکت می کرد دلم از کار می شد منتهی بر خاک
بروز آوردم **نَقْلُ** که چون شیخ در خلوتی شدی همه سوراخهای خانه را شوره
کردی کفیه ترسم که آوازم را بشوراند و آن خود بهانه بودی عیسای طایع گوید که سیر
سال یا شیخ صحبت داشتم که از وی می شنوادم دعا دقتش آن ذکر من را از او می خد و
شیخ سهلی گوید این وقت قبض بود اما در حال طایع از شیخ فریاد می شنید و یک بار
در خلوت بر زبانش رفت **سبحان العظیم شایخ** چون بخود باز آمد و در بیان
گفتد خبر لفظی رفت گفت خدا نان خمر را اگر بکار دیگر بپوشد یا اگر بکند پس
هر یکی کار دی داد تا بقیه دیگر همان گفت اصحابی شدند و کردند خانه از بارید بر
دیدند اصحابی را در می دیدند چنانکه کسی را بکند چون شایسته را بدان صورت خود
می شد تا با بارید بپایند مد چند صغره در محراب اصحاب حال از کشید شیخ گفت
بایرند اینسان بایرند نبود اگر کسی گوید از جکوند بود گویم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا سرش را که می بود خیرین روی بری فروز او را تا با راه کم شد چون و
بود که صورت خود بر عکس اثر و با باشد اما بکی بواقع انجان رسد شیخ
سوز ندارد **نَقْلُ** که سببی سرخ کوفه در روزی که گفت لطیف است برش
نکته آمد که ای بایرند شرم نداری که نام ما بر میوه می جمل روز نام حق زردی
فراموش شده بود سو که خورد که میوه بطام خورد **نَقْلُ** که گفت و دی
نشسته بودم بر خاطرم بگذاشت که بر عرض بزرگم چون از اندیشه کردم در
خاطرم افتاد که غلطی عظیم کردم بر خاستم و بطریق خراسان شدم و در منزل مقام

کردم گفتم از بخار بخیرم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن نماید شانه و زخمها
کردم روز چهارم مردی غور و راحله می آمد چون گاه کردم اثر اکا بید روی بدید
بناشیر اشارت کردم که توقف کن در حال بای اشتی ز میفر و رفت آن مرد گفت مرا بدان
چه آری که چشم فرو گرفته باز کمز باز کرده فرو کردم و بسطام را با اسلک بطام و
بازید عرق کم من از سوشن فتم بس که تمام از بجای ای گفت از آن وقت باز که تو عهد
کرده سه هزار فرسنگ راه آمدی آنکاه گفت نه هزار ای با برید دل نگاه دار و رو
بگردانید و رفت **نقلست** که چهار سال در مسجد بخاور بود جامه مسجد خدا بوی
و جامه خانه خدا و جامه طهارت خدا و جهل ساکت شد بدو و از آن نهاد الایداد
مسجد با ریاط گفت حق تعالی از ذره باز خواهد پرسید و این رخ به پیش بود و گفت
چهار سال اینجا خورند بخوردیم یعنی قوت من از جای دیگر بود **گفت** چهار
سال بدید آن دل بودم چون که کردم زنا و شرک بر میان بیدم و شرکش از آن بود که جن
حق البقا که دردی که مردی که شرک نماند جبر حق میباش بود یا بعبری کشش بود
شریافت **گفت** به مال حق ای طلبیدم خون بیدم او طالب بود و من طلب
بود **گفت** به سالتا مردی که خواهم که حق را یاد کنم دهان من آب شوم بود و می از
پرسید که صفتش را کاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بیدرگاه می کرد
وادی که است چون در حق در رسید نفسی ای که روی خند **نقلست** که در آخر
کار او بجای رسید که مزه در خاطر او گذشتی در حال شراطه شدیدی و خونریزی
یاد کردی بجای بود خون روی و از شدیدی روی جماعی پیش آمدند شیخ سرور
بود و راورد از یاد باز آمد به طلسم که بشمارم که طاقه کشش از آن دیدی

لطیف

نقلست

نقلست که بو تراب را مردی در عظیم کرم و دو صاحب جلد بو تراب را که خیر که بود
ترا با برید می باید دیدید گفت کی که خدای با برید ایند با برید را که کذب بو تراب است
چون تو حق را بین بمقدار خود بینی و چون با برید را بین بر قدر با برید بینی در دیدن لغو
است نه صدق را بوی الله نه بکار دستخیز شود و مغز را بکار آن سخن را بریدند و گفت
برخیز تا بروم مرد و بیامدند بسطام شیخ عاتق بود با برید فقه بود ایشان گفتند شیخ
می آمد بسوی آب در دست و بوستینه در و چون چشم با برید بر مرد بو تراب افتاد و چشم
مرد را با برید در حال بلزید و میگفتا دو جان بداد و تراب است سبحانک منظور
شیخ گفت ای بو تراب در نهادن جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبوده
مشامند با برید آن بر یکبار کشف شد طایفه آن شد فرود رفت باز مصر را بر من
افلا که طاقت جمال الوصف ندا شد که خبر شد بدو دستها بریدند **نقلست** که
بچه معاذ را زی رحمة الله نامه نوشت با برید گفت جگر کوی در کی که قدحی شراخ
و منت از آن اید شود با برید جواب نوشت که من آن دام که انجام دیدم در شباز در
دریاها از آن اید در می کشد و نعره مل من برید می زند و بچه نوشته بود که یارا
با تو سر می ست و لیکن معاذ میان من و تو نیست است در ریسایه طوبی و قرصی با آن
نامه فرستاده بود که شیخ آنرا بکار کرد که از آب منم سرشته اند با برید جواب داد
و آن سر را یاد کرد و گفت اینجا که ما را او بودیم همیشه و هم سلبه طوبی آن قرص را بکار
نبردیم که فرموده بودی که از آب منم سرشته ام اما نفرموده بودی که از کد ام تخ
کشته ام بچه چون این شود ایشان و غالب شد زیارت شیخ آمدنماز حفتی بد آنجا
رسید گفت بخوام که زحمت من تا بامداد این سخن شنوده ام که شیخ در آن کوهستان

بعبادت مشغول است بکورشان قم شیخ را دیدیم که نابا مردا در سرد و انگشت پای
بوده حال او عجیبی است و همه شب در کار بود و گفت کوی و داد و ستد چون
صبح را آمد بر زبان شیخ رفت **اعوذ بک ان سالک هذا المقام** بچی
پیش از این سلام کرد و از واقعه شبانه پرسید شیخ گفت پیش از این مقام بر ما شمرند
گفتم از این همه هیچ خواهم که اینها همه مقام حجاب است بچی مندی بود و بایزید
منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نمی آید که او ملک الملوک است و گفته است هر چه خواهی
بخواه بیاورید و بر دوش گفت خاصه شرای بچی که مرا بر خود غیرت می آید که او را
بدانم که بخوانم که او را بر او بداند چای که معرفت بود در میان جوار دارد
خود خواست و است ای بچی که چرا در بکر کرد و شایسته بچی گفت بعزمت حق که
از فوچی که ترا دوش زده است از بیهوشی کنی شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبر
و طلب برینم و شوق بوی و طهارت عیس و محبت محمد علیهم السلام بود هندی را چه
نشوی و ما و رای آن طلبی که ما و رای آن فلاکارهاست صاحب محبت با شوق و سرور
میار که بمرجه فروز آید بندان بخت شوی و احمد حریصیری شیخ فرستاد که
دین نمازی کن شیخ که پیش از عبادت انما بیان و زمینیان جمع کردم و در بالش
نهادم و در سر گرفتم **و الله اعلم** که ذوالنور مصلاتی به شیخ فرستاد باز فرستاد
که مرا صلح کار مسند که فرست تا برو تکیه کم یعنی کار از نماز یکدشت و نهایت
رسید ذوالنور چون شنید مسند کی شکلف فرستاد شیخ باز فرستاد که شیخ در آن
وقت صحت اخت بود و بوی و استخوانی مانده گفت آنرا که لطف حق تکیه که بود
ببالش نازد و بدان نیازی نباشد **فقلت** که گفتی در صحرائی بودم سرد

خرقه کشیدم اختلام افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس را پاک و گفته
کن با افتاب را بید چون پاک می نفس بدیدم دانستم که نماز با قضا خواهد افتاد بختان
با خرقه بختکم و غسل کردم و در میان خرقه می بودم و خرقه بخت بخت بود و ناخواه
گرم شد و در میان دین بخشیدم و روزی که منشا دین بیهوش شدی و باز
آمد جوارا که می او را **فقلت** که شیخ روزی بکورشان آمد جوانی از بزرگ
را از کان دستانم ربط می زد چون شیخ رسید گفت خول و لا قوه الا بالله جوانی ربط
بر سر شیخ زد و بر دوش بست شیخ بر او به باز آمد و با مردان آن ربط باطنی حلق
پیش آن جوان فرستاد و غذای خواست و گفت و را بکوی که بایزید میگوید روشن ربط
بر سر ما شکنی این قاضی بستان در بکر جز و از آن حلقه بخت و تالی شکنی آن از درخت
برود جوان چون آن بدید پند دین بای شیخ افتاد و توبه کرد و چند جوان بکر توبه
کردند بر کات خان شیخ **فقلت** که روزی با اصحاب رفت در تنگای راه یکی
بی آمد شیخ باز گفت راه رسد ایشان که در طریقی کار بر خاطر میزدی و فکرت حق تعالی
آدمی را مسکرم که ایندی است شیخ سلطان العارفین است با این همه با نگاه و جمعی
فریدان صادق سکی را انظیر کند چگونه باشد شیخ گفت ای عزیزان حال با ما
گفت در سبیل السبیل من جمیع بقصیر و از توبه توبه آمد که بوشین سکی در من بوشیدند
و خطب سلطان العارفین در توافک دین بخت در سبیل من آمد راه روایت
کردم **فقلت** که روزی می رفت سکی با او همراه شد شیخ از او دامن در کشیدند
گفت اگر خشم میان ما خطی نیست و اگر ترسم میان طایفه آب صلح می اندازد اما اگر توبه
بجو د باز زنی به دفعه بر غسل می یال نشوی باز بیدار است و بیداری ظاهر داری و

بلیذی باطن کیا نام در جمع کنیم با سبب حقیقت باشد که میان پای سر بر زنده سکف
تو سراسر می انبازی مرا نشاید که من مرد و خلقم و تو مقبول سر که بمن رسد بک
بر بهادی من زنده و سر که بتو رسد گویند سلام علیک یا سلطان العارفین و من
استخوانی فردا را نهادم و تو خن کندم داری بازند کفتم مرا می سکی انشایم
متمم می لم بزل و بزال اجونی شایم و کفتم سکی بر من در امان طاعت تو می شد
کفتم بیا از روم ز ناری خرم و بر میان بندم ز ناری و بخته بودیم کفتم بیا که
بندیدم بیا بر بزم بخت کفتم بیا در دنیا سرخ و مش فکدم آوازی مده که تو ندانی
که ز ناری که بر میان خورق به بندندم از سراد دنیا زنده دلم خوش شد اینم
که خور اعنایه نیست **نظم** که زاهدی بود از جمله زرکان نظام صاحب
تبع و صاحب قول از حلقه با زنده غایتی دزدی و زنی کفتم ای شیخ سی هالت تا
صایم الدین و قایم البیل ام و در خود از این که تویی کوی اثری بیایم و تصدات
می کنم و در وقت به دارم شیخ کفتم اگر سیصد سال روزه باشی و نماز کنی یک ذره
بوی از جنت نیاید کفتم چرا کفتم از بهر آنکه بخونی بیفر خود کفتم و ایست
شیخ از دست بگویم اما نیکه کفتم قول کن سالها ناطالم شیخ کفتم برو صوی سر
و حاسن فرو کن و این حایه که داری بر من کن و ازاری از کلمه بر میان بند و بر
سر آن محله که ترا بخت ترا اندیشی و توره بر جود پیش بند و کوز کار اجمع
و بگویند که بر آنیک سبلی زنده یک جور بندم و سر که دوزند و دیدم و در شهر به گردنا
کوز کان سبلی بر گردنت می زند که علاج تو اینست هر کفتم سبحان الله لا اله الا
الله شیخ کفتم اگر کافری از کلمه بگویند مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی کفتم

جرا کفتم انا الله خود را بر کشتی شردی از انکای تو ای که دوزخ کی نفس خود را این
کلمه کفتم نه تعظیم حق را مرد کفتم این تو نام کردی بگری فرمای کفتم علاج
اینست کفتم و تو نیکه **نظم** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق کفتم
بی طام گذر کن و زیارت بایزید حریاب چون خدمت بایزید رسید بر سبک کفتم
مردی کفتم کفتم مرد شقیق بلخی کفتم او چه گوید کفتم و از خلق قانع شده است و
حکم تو کفتم نشسته وی گوید اگر آسمان زمین شود و زمین آسمان نه از آسمان باز
و نه از زمین وید و خلق عالم همه یار من باشند از تو کفتم خود را کفتم بایزید کفتم
اینست صحت کافری اینست صحت مشرکی که اوستا که بایزید کلامی شود بیشتر آن مشرک
بر خورن باز کردی و را بگوی که خوراید و نان زما بس مکن چون کفتم شوی از
چشمه دوانان نشان و بار نامه تو کفتم بگویند تا از شوی توان شهر و ولایت
بر زمین فرو نشود آن مرد از درشتی آن سخن باز گشت و پیش شقیق رفت کفتم و زیارت
کوز بگویند نو دزدی که زیارت بایزید و در فم جبین و خیر کفتم شقیق عیسی از خود بایزید
خیر گویند که جهار صد خورا کفتم اشه مردی از کوز کفتم که از بزرگواران باشد
شقیق کفتم و نیکه که اگر او چنانست تو خونی کفتم کفتم بایزید و برین باز گشت و پیش
بایزید آمد کفتم باز آمدی کفتم مرا فرستاده اند تا بپرسم که اگر او چنانست تو خونی بایزید
کفتم از نادانی که برین پس کفتم اگر من بگویم که جرم تو ندانی کفتم بر جایه تو پیش نیام
کفتم نویسد بسم الله الرحمن الرحیم بایزید نیست یا بعد از محمد و بعد از اذیع
بایزید نیست بدان کن رسیده بر سبک که او کافری است تو کفتم از دیار اطلال که
از همه صفت خلقت مخلوق با خلاق الله نه بنو کمال محلی شد بر بدرفت شقیق بیا

نشد بود و اجلس نزد یک سید انظار جواب یازید که گردن آگاه مرید رسید و گاه
بلند و از شینو عنان عطا الله کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
عبد الله ورسوله و مسلمانان بالشد از عیبتش و از ان توبه کرد و جان بداد **نعلین**
که میرا مرید با احمد خضر که پیش یازید آمدند چنانکه هر یازار یک رفتند و هر
هوایه بریدند با احمد که غریبه از ثلث طواف میامده با یزیدند و پیر و ناسید
نیاماد در ویم و از از ارباب که میهمان در در وقتند و مرکی اعصای بود و در دلیز
خانه بود که از این اعصاب خوانند که میمانند کی از شان گفت مرطاطه بزارا و ب
من عصایا یا یزید که از این جوهر میماند و یزید رفتند شیخ گفت اندک بخت شماست و ا
خدا ایند در در دنیا با یزید که از این جوهر میماند و یزید رفتند شیخ گفت اندک بخت شماست و ا
شغیر شود با یزید که از این جوهر میماند و یزید رفتند شیخ گفت اندک بخت شماست و ا
در سخن آمدند که از این جوهر میماند و یزید رفتند شیخ گفت اندک بخت شماست و ا
شد احمد گفت یا شیخ ای پسر را دیدم که روی نوردار کرده گفت ای بابا عمل کرده
بود که کرد به طام نکرده و اگر کسی را وسوسه کرد تا هر خوا و فاد و شرط در دان
اینکه بر درگاه پادشاه برار کند که از شیخ رسید که پیش جمع میمنه ماند که
وزن ایشان کیا شد گفت فرشتگانند که از عاوم سوال میکنند مر جواب دهم
نعلین که شیخ بخوابد بدید که فرشتگان آسمان دل مشر او آمدند و گفتند خبر
ناحق را بدیدیم او گفت مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دم نیامدند آسمان
جواب داد ما فرشتگان صف آسمان نیامدند و ما جواب داد گفتند پس باز که او که
خواهد داشت گفت آگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت

بگذرد با یزید که در عرش کرد و گوید الله الله و گفت شیخ خانه من و ششیدم
اگر شیطان من از ان عرش برترم و بلند است که ترا در من طمع افتد و اگر در خانه
بگذرانا از سرای خدمت میرای که احسن است **نعلین** که شیخ در وقت با یزید
خادم را گفت مگر ناله چیست که کرد خوشه آید یا یزید گفت که دیدم که خانه ما
دکان بقالان شد تا وقت عرش شد **نعلین** که شیخ را میسایه کبر بود و کوه ب
شیر خواره داشت و مرشی که دست از ان یکی که شیخ در خدمت شیخ جراح برداشت
بحانه ایشان در دنا بود که خاموش شد چون شیخ را سفر باز آمد و در دوزخ ماند
شفقت صح باز گفت کبر مسلمان شد **نعلین** که کبری را کشید در عهد با یزید
که مسلمان شو که گفت اگر مسلمان نیایی یک با یزید میگذرم تو انم کرد و اگر اینک شما
میکنید بدین صح نیز و ندادم **نعلین** که در عهد گذشته بود آگاه گفت و خبر
ما با استقبال و بیست از دوستان خوش ویم چون یک روز از ان یزید بریم بروی
به آمد بر هزار گوشه با یزید گفت در دلم ندا کردند که بر خیز و او را استقبال کنند
و شفیع آرند ابریم گفت اگر شفاعت و این آخرین بود و عهد منور شیخ خالی با
با یزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفر شد طعامی خوش آوردند ابریم با خود که
شیخ خورد و نماز چندی را با یزید این معینه بداد شیخ از طعام خارج شد و شیخ دست ابریم
بگرفت و بکار برد و دست بر دیواری زد و در می کشاد و در پای بی نهایت ظاهر شد
گفت یا ادرین بر یار ویم ابریم گفت مرا این مقام نیست با یزید گفت آن چو که از
صحرا آورده و نان بحثه و در اینان نماند و جوی بود که چهار یا یا خورده و اندک
توانان بحثه و می خوری خون حیاط که در جوارخ ابریم توبه کرد و مشغول شد

یکه بایزید را گفت در طبرستان بخانه فلان برادیده شد در دست خضر بنیاده چون
نماز بخانه کردند برادریدم که در میان فی شیخ گفت من **ذی بلیت** که جماعتی
پیشتر آمده اند و از خط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد
سرفرو رود و برادریدم گفت بروید و ما و ادبنا را بشکنید که مرحال باران
آمد **ذی بلیت** که شیخ بکارهای در راه فرود کرده بود داشتند و خواست باران
پای زربای شیخ نهاد گفتی نادان چرا کردی گفت طامانی رو بسته بپشت از آن
مرانی خورده اند و بپشت ندان از علت سرایت کرد یکی از زرگی رسید که
چونست که گناه در می کند و بد کردی عفویت سرایت کند جمع گفت چون
سخن همان و در برادر و در **ذی بلیت** که منکر می شد بایزید آمده گفت فلان
مسکله بر من کشف کرد آن شیخ از کار در وی بدید گفت فلان که غار است از دیوان
ما اینجا است از سوال کن باز تو کشف کنی که خواستند بدان غار شد از دیوانه دید
عظیم همثال بهوش شد جامه سر کرد و بی خود خود را بر وزن انداخت و گفت در آن
غار بنگاشته بودم و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفر گاه می توانی
داشتی باز آمده که مرافقان من کشف کن **ذی بلیت** که قرانی را اکار بود در حق
شیخ که کلان عظیم دید و آن بخانه محروم گفت از این باضنه که او می کشد من هم
به شتم و او بخنه می گوید که ما مران بیکانه ایم شیخ از آن گاه بود روزی قصد
شیخ کرد شیخ نفس بدان فرخواست که در فراسه روز از دست در افتاد و خود را بخش کرد
چون باز آمد غلبه کرد و بعد از شیخ آمد شیخ گفت ندانسته که باریلار خزان نمید
ذی بلیت که شیخ سعید مورانی پیش بایزید آمد و خواست امتحانی کند شیخ او را

بریدی خواله کرد تمام او سعید را می گفت پیش او رو که ولایت کرامت با قطع بید و
ام چون سعید بد بخارفت ایچ را دیدن در صحرای نماز می کرد و در کان شبانی کو سفید
اوی کرد چون از میان افغان شد گفت جمعی خواهی از ایشان کرم و استور را ایچ خود
داشت و نیمه کرد و یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه بطرف او در حال انگور را و
طرف را می سپید و طرف سعید سیاه گفت هر طرف تو سپید است و طرف من سیاه گفت
من از سر تقیر خواستم و تو از امتحان که رنگ هر چه بود جان او خواهد بود بعد از آن
کلیه سعید داد و گفت نگاه دار چون سیاه شد در عرفان از وی غایت چون
بیتظام رسید کلیم را ایچ **ذی بلیت** که از بایزید پرسیدند چه می بینی که بود گفت
روزی در غلالت شوق تو خد تو دم جانک می بینم و از بصره ایچ می خورم
طرف با انسانی آرد رسید مرا گفت اینانک من با من بر گیر و من جان تو دم که خود را
می توانستم بر دیشری اشارت کردم بیا آمد جان رفت تمام بر سر گفت اگر بشیر
روی ج کوی کردیدم که خواستم که اندک فکر آیدم گفت طایفه را مناد کردم پس
گفت ج کوی این شهر کلف است یا نه گفت نه گفت آنرا که حق تکلیف کرده است تکلیف
کردی ظالم نباشی و با این همه می خواهی که اهل شهر را بکشد که او ترا طاعت
و کرامت داری نه این عنایه بود گفت بل می توانم و از این باقی بماند آمدم این سخن
پرسید و بعد از آن خزان شدم که ای نا کر این روزی در حق تعالی تصدق
آن خواسته در حال نوری بدید آمدی بخاطر می نشسته که الله الله محمد رسول الله
نوح بحی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله مدین خ کواه تو آمدی بر
ناجان شد که کواه حاجت نیامد اخبر خضر و به گفت حق را بخواب دیدم فرمود که جمله

مردمان پس طلبند بجزایر که برای طلبند **نقلست** که شیخ شعیب بن یحیی و ابو زکریا
پیش ازین بودند در مود که طعایب آوردند و یکی از مریدان شیخ حدیث کرد و اینها
بود و نیز این گفت موافق گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یک ماهه بشان
گفت روزه نتوان کشاد شمع گفت بخور و یک ساله بشان گفت و آن کشاد بازید گفت
بگذارید که او را در حضرت بن مکتبی بنیامند که او را بدزدی گرفتند و مرد و در
جدا کردند **نقلست** که شیخ روزی در جامع عصا بر زمین فرو رده بود و بیغاذ
و بر عصای بر زمین بر روی و نداشت و عصا برداشت شیخ بخانه او رفت از وی
بچه خواست که بگوید و اما کرد در گرفت عصا **نقلست** که در وی یکی در آمد و از جاساسه
برسید شیخ جواب گفت آنکس آید شد مرید در آمد آید دید از اینها که گفت شیخ از
جست گفت یکی در آمد از جاساسه که در جواب داد طاعت آید شد از شرم **نقلست**
که شیخ گفت بکار دجله رسیدم دجله لب بهم آورد گفتند بنی غره نشوم که مریدان که در آنجا
دیده سال عمر خوش نیم دانند زبان بیاورم مرا که می باید که مرا مت **نقلست** که گفت
خواستیم که از حق تعالی در خواست نام و نیت زان از من کفایت کند پس هم روان بود
که رسول الله اسلام خواست بدین جرئت داشت بغام علیه اسلام حق تعالی از من کفایت
کرد پیش من خجسته زنی در دیواری **نقلست** که شیخ در پس ایما می نمازید کرد امام گفت
ای شیخ کیستی می کنی و از کی چیزی می خواهی از گنجی خوری شیخ که صبر کن تا نماز
تمام کن که نماز از پس کی که روزی دهند را ندانند روان بود بکار یکی را دید در
مسجد که نماز می کرد گفت اگر می بینی که نماز سبب سبب است حق تعالی غلط است
بنادری که ممتد باشد نه مواصلت اگر نماز نیکه لا فایده و اگر در بهشت

بوی نری مشرب باشد **نقلست** که گفت کسی باشد که زیارت آید شد از آن جهت برود
باشد که نباید و فایده او رحمت گفتند چگونه گفت یکی باید و حالیه و من عابد ذکر مران
حالی با خود نباشد مرا عیب کند در لغت آمد و دیگری می باید و خود را بر من عابد بود
دارد شمع او رحمت باشد و گفت خواهم که قیامت روز در رخا سیه با من خیمه خود طرح
بردی که در دوزخ چون مرا بیندست شود تا سبب رحمت خلق بشم خاتم اصم مریدان را که نیکو را
از شمار روز قیامت شفیع بود هر اهل دوزخ او را مرید من است این سخن با بازید گفتند
بازید گفت من که کینه مریدانست بر کار دوزخ باید استند و مرید دوزخ بر نداشت و
بیکر خود بهشت فرستد و بجای او یک دوزخ روز گفتند چرا حق بدین حدیث بنام آورده است
خلق را بخدای بخانی گفت کیسه را که او بیند که بازید چون تواند که بر دوزخ بر می کشد
بازید و او را در دوزخ بر سر برسان گفت فرو برد چون من را و در که ای شیخ چه کردی گفت
بر قضا خود فرو بردم و بیفتا حق را و در دم و یک روز خطبت بر منرا آید خواند **و ما**
قد لله الله حق قد ره بخندان بر منرا که به خوش شد چون خوش آمد که خون
داشته این کدای هوع زان بجای آوردی یاد عوی معرفت تو می کند مریدی شیخ را دید
که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست گفت به سبب راه صدم قدم باید
از دوزخ که مرا یک محاسن باید رفت و سز کران باید عاکی با حرک مریدان بدانی یک روز که
از پس حخته بر خاسته خواهی که بر اسر مریدان واقف شوی **نقلست** که وقیه است که سلام در
روم ضعیف شدند و زردی بود که شکست شندان کفار آوازی شنیدند که بازید
در باب در حال از جانب خراسان آید بهامد جنانکه مرابیه در لشکر کفار افاد و تکر
اسلام نصرت یافت **نقلست** که مردی مس شیخ آمد گفت از کجایه آید گفت از حضرت شیخ

گفت من ساعت حضرت بودم آن مرد گفت من ندیدم شیخ گفت راستی کو بی نزد
برده بودم و تو بروی و بنیان رو بنیان نمیند و گفت هر که قرآن بخواند و بخانه
مسلمانان حاضر شود و عبادت بپار آن روز و بیمار از آن برسد و دعوی از حق
کند بداند که مدعیست کی شیخ را گفت اصفی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سالی
تا از حق تعالی در اصفی می خواهم هنوز نیافته ام یک ساعت از برای تو در اصفی از آنجا
آدم خلق بند زند که راه بخوی و شن ترا از اقامت من چندین سال تا از وی خواهم
تا مقدا در سوزنی از راه و من کشوده که ماند **نقلست** که آن روز که بلایه بند و
نرسید که چندی آبی نان فی شادی ناخویش باید بلایه فرست تا نان در دست گیرد
بوضو از شیخ پرسید که بامداد در جوفت گفت مرا نه بامداد در دست نه شایه **نقلست**
که گفت دینه ما آواز دادند که ای بابزید خراسان از طاعت مقبول و خدمت بندید
برست اگر ما را خواهی چیزی مرا که ما را بنود کفم خداوند آن جود که ترا بنود گفت
بجاری و خواری و شکستگی و گفت بصر اشدن و عشق باری بنود و زمین کشید خاکی
بای به برف فرو می شد بعشق فرو می شد و گفت از نماز جز این شادی کن ندیدم و از
روزه جز کسکی آنچه مرا است از فضل افست از فضل من بر کف بجهاد و کسب حاصل
نشان کرد و این خلیف که مراست پیش از دو کوز است بکن شد بیک بخت آن بود که ناگاه
بای او بکنی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر که در آزار آمد مرا فرود تر به بایت
آمد و برای او با او سخن گفت **نقلست** که چون در صفات حق سخن گفته شادمان
ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای رفیع و در جنبش آمدی و گفته آمد
آمد بر آمد شیخ مردی را دید و گفت عجب آدم از کیه که او را داد و طاعتش کند شیخ

عجب آدم از کیه که او را داد و طاعتش کند یعنی عجب بود که در جای ماند **نقلست** که
شیخ گفت اول بار که خانه رفتم خانه را دیدم و دوم بار خداوند خانه را دیدم و سوم بار نه
خداوند دیدم و نه خانه در حق کمر شده بودم که هیچ ندیدم اگر چه دیدم حق دیدم
و دلیل بر حق آنست که یکی پدر خانه با یزید شد و از خدا باز ندید گفت کرایه طلبی
گفت باز ندیدم که در خانه خرج حق نیست بیمار دیگر کی شد آنکه او رفت شیخ گفت کرایه طلبی
گفت باز ندیدم بجا به با یزیدی سالت نامن با یزید را هیچ جانام و نشان از وی
یام این سخن با ذوالنون کشید گفت خدای تعالی بر افرم با یزید را بیام از آنکه با شما
که در حق کمر شده اند کمر شده است **نقلست** که با یزید را کشید که از محاملات
خود ما را چیزی گویند گفت اگر نه کمر کو هر طایفه را دیدم اما از کمر من گویند که کمر است
یعنی کارای فرمودم حرونی کرد یک سالی آتش ندادم و گفت هر کوی در کیه که حجاب او
حقیقت یعنی اوی اندک حقیقت یعنی می باید که نماید و دانش او بر نماید تا کشف حقیقت
و مراست عراق خوار بود که مریدی داشت بیست ساله و از او جدا شده بود مرا و در کج
او را خواندی کفیه نام تو جنت روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس کنی بیسالت تا
در خدمت توام و سر و زانم من بر به شیخ گفت استنزل کن لکن نام او آمده است
نامها از دل من رفته نام تو یادی کردم و باز مرا مویشی کمتر **نقلست** که از او پرسید
از درجه بجهان و بدین مقام بجه رسیدی گفت شیخی در کوزی از بظام بروز آمدیم
ممنایک تا ف جهان رسید و حضرت دیدم هر شده من از عالم در جنبان حضرت
خرد بودی سوزی هر من فاذ و حاله بر من غالب شد گفت خدا با هر کاسی بدین
عظیم و جنب خالی کار کایه بدین کمر فی جنب منان مایه آواز داد که در راه خایه

نه از آنکه کینه می آید از آنکه نمی خواهیم که نه داشته روی شایسته این گاه نیست
کردم که جمله خلق را بخوانم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد است علیه السلام
ادب نگاه داشتم و از آنکه بدین نگار که نگاه داشتم نامت بلند کرد ایندم جاناک
نمایم که دند سلطان العارفین در پیش امام ابو نصر سری محمد الله کفشد که باز بدین
حکایتی در روز که میزد و شخوایم که از کرم دیوبند و خواهم نازید و بفرج را مخلص
اولین و آخرین نوشتد لیکن شرم دارم که بدین قدر حاجت حضرت را بگویم و شفاعت که
مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آدم ادب نگاه داشتم سری گفت **هذه الحمد**
الخال یا زید بدین تمثیل بلند در اوج شرف برآوردید **نقلست** که گفت در همه
عمر خویش به بایدم که یک نیاز کنم که حضرت را و امشب اینده که درم شی از نماز حقیر نا صبح
جماور که میزد به کن لرم میرا که فارغ شدی کفیی ازین باین زد یکد که صبح
بدید و بر بیاوردم و کفتم آهی همد کردم ناد در خود تو بود اما نبود در خود با بر بدت
اما ترا بی نیاز از نیازند یا زید را یک از ایشان که بعد از با صاحب حمل ساله شی حجاب
بود ایشان را زاری می کردم که رانم دهید خطاب آمد که با کوزه که تو داری و بوشین
راه پیش بوشین و کوزه بند بجم ندایه شنیدم که یا زید یا زید عیار نکوی که باز بد
بعد از حمل سال بخایند با کوزه شکسته و بوشینه باره باره نمایند احتیاج یافت
بجذبین علایق و دعوی که بخود باز بسته اند و طریقت را ندانند دام موای نفس ساخته
کلا و حاشا که با باشد **نقلست** که کبیر کو شیع داشت و قسیر کایه ناچار خواهد کرد
بکار گفت الله و بیفاد و خون لیزوی و لاشه کفشد از حیوانات بود کفشد آمد
که تو گیت که حدیث ما که **نقلست** که شی بر سر ایشان نای بود از نماز حقیر نا صبح

خادم آن حال شنید می کرد و خون از چشمش رخا که رخنه در تپید باید با باید از آن
رسید که آن چه حال بود ما را نصیب کن سیح کفند اول قدم که رفتم بر سر رسیدم عرض را
دیدم چون کرک لب لوده و کمر نمی کفندی عرض تو فشان می دهند که **الرحمن**
علی الرحمن استوی بیا زباجه داری عرض که چه جای از حدیث است اما بیدار فشان
می دهند که **انا عذر المنکسر قالوهم** اگر آسمانیا بند از زمینان چونند و زمینان
از آسمانیا طلبند که خواست اید و اگر بر سرست از خوان را اهد از خرابانی و خرابانی از
زاید و کفند چون مقام قرب رسیدم کفشد بخواه کفتم مرا خواست نیست هم تو از بر سر
بخواه کفتم ترا خواهم پس کفشد با وجود باز بدین خرمی باید از خواست **نقلست**
کفتم فی نه باز نتوانم کشت کشاخی خواهم کرد کفشد بکوی کفتم بر خلا تو و حجت کر کفشد باز
باز نکردم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعه بود و چون را بر ایشان بی نیل خواهد کرد
از خود دیدم خاموش شدم بعد از آن کفتم بر ابلیس خشن کفشد رو که او از آتش است
آتش را آتش باید تو چندان کن تا خود را بر آتش زاری که شرای آتش شوی **نقلست**
که گفت حق تعالی مرا در منزل مقام بر سر خود حاضر کرد و در منفتای ملک می بر من عرض
کرد قبول نکردم تا خرم کفتم ای باز بدین خرمی کفتم انکه هیچ بخوام و چون از روی دعا
در خواستندی کفتم خداوند خلق تواند تو خالق ایشان من در میانم کفتم که بیست
و خلاق واسطه باشم یا ز کفتم او را انا استراست مرا یا ان فضولی چه کار یکی بشن و آمد که
مرا چیزی آموز که سبب شکاری من بود کفند و حرف یاد کرد از علم چند انیس که بد
که حق بر تو مطلقست و سر چه می کنی بیدار دیدنی که از عمل تو بی نیاز است که در هیچ
نیست جوانی قدم بر قدم او می نهادی کفتم قدم بر قدم مشایخ چنین ننند و بوشینه

شیخ را بود گفت یا شیخ یارده بمن مبرکات و بمن سلیم شیخ گفت اگر بویست ازید خود گشته
بودی خدا را عمل با پروردگاری و بیک در سویدید را دیدن که می گفت ای در من شرح گفت
از جبریت و علماست جدا که نیکو سرور و بی داری که در تو نکر گفت ای شیخ آن طرا از
برای آن بخوانم تا سرور و نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست کوی
نقل است که گفت شیفک نادر از میان کشادم یکی مانند رعد چند کردم کساده شد
زاری کردم گفت ای قوت نا این کشایم که او از آمدن که همه زنا را ماکشادی
یکی کشاد کار نویست گفت همه دست نهاد و حق بگویم آخر نایدست بلانگویم کشاد
و همه زبانها باز خواستم باز زبان انداخته خواستم باز ندانید و همه قدمها راه او رفتم
تا بقدم دل رفتم بمنزله گاه عزت رسیدم و گفت ای شیخ آن تو دایم گفتن
و جبریت خود بفرموده او و فرموده سید گفت ای تو مرا با شرف و مهره خواهی از و گفت
بیار بر درگاه او مناجات کردم و گفتم **کیف السالوک الیه** ندای شودم گفت ای
یار پروردگار **نقل است** که **قل الله** محبت خود را سه طلاقه ای که حدیث مار و گفته
اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از خود حساب هفتاد ساله خواهم
از بعد آنکه هفتاد ساله رسالت تا الیت بر یکم گفته است جمله را دستور آورده از بلای
و جمله شور و ماکه در آسمان و زمین است از شوق الهی است بر گفت بعد از آن خطای
که جوابش نور و زشما صفت اندامت خیره کرد آنم و بهر خیره دیدار هم گویم
اینکه حساب هفتاد ساله حاصل و باقی در کار است **نقل است** که گفت ای
شیخ بخت از در کلبه ماکشاید و ولایت بر در و سرائی افطاع با دهند و سوزیدان
بلکه که در هر گاه بر یاد شوق و ارجاز طرا بیدار هم بل که یک نفس بیدار او را

باملاک

باملاک در هزار را بر یکم **گفت** اگر فردا در بخت دیدار من چند روز ناله
کنم که امل در دوح از گریه و ناله من عذاب فراتر کنند **گفت** کسانی که پیش از ما
بودند هر کسی چیزی فروزد آمدند ما بهیچ فرو نمی آمیم و بکار یکی خود را فدا می کردیم و
خود را از برای خود خواهم که اگر یک ذره از صفت ما بصره آیدیم آسمان و زمین در
م افند **گفت** او خواست ما را بپند و ما خواستیم که او را اینهم بپند و خواست
نمود **گفت** چهل سال روی محلول در دم وایش از آن حق اندم که اجابت کرد روی
از ایشان کرد ایندم و حضرت رفتم همه را پیش از خود ایجاد دیدم یعنی عنایت حق
حق جان پیش از عنایت خود دیدم آنچه من خواستم حق تعالی سبک عنایت همه را پیش
از من بخود رسانید و گفت از با پروردگار آمدن چون ما را از نوشتن حق نیک کردم
عاشق معشوق و عشق بکن دیدم که در عالم توحید همه کی توان دید **گفت** ندان
کردند از من در من ای تو من یعنی مقام **الفنا فی الله** رسیدم چند از مقامات از من
کردم چون نیک کردم خود را در مقام قرب الله دیدم یعنی معنی الله که آن یک راه نیست
حق تعالی سال آینه من بود اکنون آینه خودم یعنی آنچه من دیدم که من حق شکر خود
من ندانم حق تعالی آینه خوش است اینک یوم اکنون آینه خویشم حقیقت بر زبان من سخن
می گوید و من در میان نایب **گفت** سالها بر درگاه مجاور بودم عاقبت هر جبریت
و هیبت ضعیف نیامد **گفت** بدگاه عزت شدم هیچ رحمت نبود اهل دنیا بدینا مشورت
بود و اهل آخرت با عزت و مدعیان بدعی و آریا ب طریقت و تصوف قومی با کمال شرف
و قومی سماع و رقص و آئینا که سفید از راه و پیش از آن شاه بودند در یاد جبریت کشیده
بودند در دریا بحر عرق گشته **گفت** مدتی که در خانه طواف کردم چون سخن رسید

خانه را خلیفتم کردین طوافی کرد و گفت **بسته دلی خوشی طلبیدم نیافتم** سحرگاه
مداخی شیدم که ای بایوند حجاز را بچرخد بگری طلبی ترا بادل جبار و گفت مراد
نه آیت که بر پی چیزی در مرد آیت که سر جاکه باشت در جوی اهد پیش او آید نامر که
سخن گویند از وی جواب شود **و گفت** حق مرا بجایه رسانید که خلاصی بجای در
میان و انکت خود دیدم **و گفت** مرید را حلاوت طاعت ندیدم چون بنان خرم شود
نشادی او حجاب قریب او کرد **و گفت** کمتر از جبار عارف آیت که صفات حق در وی
و گفت اگر بد حلاوتی را بایش بسوزند و منی صبر کنم اینجا که دعوی نیست که او را
میوزد هیچ نکرده باشم و اگر گاه همه خلاصی یکس امر را از اینجا که صفات را در حق
نموده و بر سر کاری نباشد **و گفت** توبه از معصیت کی است از طاعت هر چه عجب
در طاعت هزار گاه **و گفت** کمال هر چه عارف سوزش و بود در محبت **و گفت** علم از دل
دعوی کردن از یک درشت آید که اول رخ خود بود در آید **و گفت** دنیا را دشمن خرم
و بر دخال کرم و خندان را بر خالو فانی اختیار کردم تا بحدان محبت حق من مشغولی شد
که وجود خود را دشمن خرم چون حمایت از میان برداشتم ان بنقا و اطف حق داشتم
و گفت خداوند را بند کاند که اگر بهشت نامه زنت را ایشان عرضه کند ایست
از بهشت همان فرما کند که دو جهان از دوزخ **و گفت** عابد حقیقت عابد صفت
آن باشد که شمع چند شرمه بر ادات بر دارد و شمولتی بین او در محبت حق تا بجز
شود آن دست دارد که حق خواهد و آن از بود که حق خواهد و بود **و گفت** خدا که
تعالی رضا خود بند کارا بهشت **و گفت** بلی گفت رضای خود بکس دهد کس
بشاید کند **و گفت** یک ذره حلاوت معروف در دلی از سر لقمه در دوزخ اعلی

و گفت

و گفت بگایک او بسیار مرد از اعا جز کرداند و به عا جز از این مردی سبک **و گفت**
اگر توانید بر قاعه فنا بی اول و از روید باید بن حدیث رسید و اگر نه این مرد صلاح و
زهد با ذوق بر شمایی **و گفت** حکای شینا سازا تو ای عیشت آید و بهشت یال
ایشان **و گفت** گاه شمار اخیان باین ملاذ که بی غرضی کردن خوار داشتم را
مسلمان **و گفت** دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور
در سرور و دین اهل معرفت را نور در نور **و گفت** در معاینه کار نقد است اما در شای
سمه نقد نقد است **و گفت** عباد اهل معرفت با این انفاست **و گفت** چون عارف
خاموش بود مرا در آیت که بلخی سخن گوید و چون چشم بریم بند مقصودش آنکه چون باز
کند سخن نکرده و چون سر را او بند طلب آید کند سر را از دنیا اسرافیل صورت در دین
از بسیاری از کس بخدا **و گفت** سوار در این بیاده حق **و گفت** علامت
شناختن حق که چنان لطف باشد و خاصش کسر در معرفت **و گفت** هر که حق نیاید
کشت مملکت از دهر بیخ نداشت و او خود بهر دو برای هر روز نیارد **و گفت** عشق
در آمد و بهر دون او بود در آیت از یادون اثر نگذاشت تا بیکانه ماند خالک تا بیکانه
و گفت کمال عارف خوش او باشد در دین حق **و گفت** فردا اهل بهشت بر یاری
روند چون از این صورتها بر ایشان عرضه کند هر که صورتی اختیار کند او را بر بار
راه ندهند **و گفت** بده را میخ به از آن باشد که بی هیچ باشد نه زهد نه علم نه عمل
چون به همه شایسته شد **و گفت** این قصه را الم باید از قلم چیزی نیاید **و گفت**
عارف خدا را معرفت بگوید در کوی او بگوید که معارف عالم و عارف سر را بر معارف
از عارف نباید از دوزخ عارف معرفت سر را از عارف با دنیا طلب علم اعیان

کسی که از علم معالوم شود و از خبر بجزر اما مکه از برای مباحثات علم خواند و بدان رتبه
و رتبه خود مطلع کند یا محتاجی و از ابد در سر و در و در باشد و از و بمحور و ترک در
و گفت دنیا را چه قدر دارد که کسی که داشتن او کاری ندارد که محال باشد که کسی حق را
شناسد و دوستی ندارد و معرفت محقق نمی‌دارد **و گفت** از جوهای آبروان
آوازی شنوی که چگونه می‌آید چون بد زبانه‌ها شناسان کرد و از در آمدن بیرون
شدند او در بار از یاد و نقصان سهل بود و آید کاند که اگر ساعی در دنیا از
محو می‌ماند و از این دنیا یعنی محو می‌ماند نابود کردند و نابود عباد حق کند **و گفت**
میر که حق را ندانند باین خبر نیاید او تواند کشاد **و گفت** کمتر از چیزی که عارف را واجبت
آست که از مال و ملک بترکند و خواهی که اگر هر دو همان در سر و بیستی و یکی هنوز آید
باشد **و گفت** ثواب عارفی از حق بخوبی باشد عارفان در میان مکان جویند و در
عین اثر بگویند اگر از عشرت ناثوری هزاردم باشد مادر را بسیار و اتباع و نیکانی
شمار و صد هزار فرشته مقرب چون خبر از او بیاورد از عدم در او به دعا عارف
نشد و هر چند بود معرفت حق ایشان را بود و در سنگ در و از در آمدن بیرون شد
ایشان خبر نداد و اگر عارفی از حق دید عارفی بود نه عارف **و گفت** عارف معرور
بیند عالم با عالم بشیند عالم نوی بدین که عارف گویند و بگوید **و گفت** بیشتر از در در
حق خطری نباشد و با این همه که امتداد بخت محو رند کار آن قوم دارند که اگر
حفته و اگر بیدارند طالع طلوع کند و از طلب کاری و دوستداری خود فارغند
مغلوب شاهک معشوق اند که بر عاشق عشق خود در بدین ناوان است و در مقابل
مطلوب بطلب کاری خود نگرش در راه بخت طبعان است **و گفت** حق بر دل آید

خود بطلب کشت بعضی از دلها دید که بار صرف او توانستند کشید عباد و در مشغول
کرد اینک **و گفت** با حق جز با کبریا خاص نبدارند که مدد کند در بجا هک باشد
و ریاضت یافته مشامند **و گفت** کاشیکه خان شاخت خود توانسته رسید که معرفت
ایشان در شناخت خود تمام بودی **و گفت** جمد کن تا بگردم بدست آری که آنم
در زمین آسمان جز حق را نیست **و گفت** علامت آنکه حق او را دوست دلا داشت
سه خصلت بد و دهد سخاوتی چون سخاوت در مایه شفق حق شفق آفاق تو اصب
چون تو اضع زمین **و گفت** حاجیان نقالب که در خانه طواف کنند بجا خواهند آمد
بقلوب کرد عرش طواف کنند بجا خواهند **و گفت** در علم عالمی است که علما ندانند در
زهد نهدی است که زاهدان شناسند **و گفت** هر که بر کوبند فرعون و کما از نا
می رنجاند **و گفت** این همه گفت و گوی بیانک مشغله و حرکت و بیرون ده ان
در دن رده خاوش و آرام و سکون و هینت است **و گفت** این در لبری جلد است
که خواب غایت از حضرت حق عاشق خود است چون حضور حاصل آمد جای گفت
و گوشت **و گفت** صحبت بکان از کار نیک صحبت بکان از کار بد **و گفت** همه کار
بخامد باید که در نگاه فضا خدای دید نه فعل خویش **و گفت** مگر خدا بر ایشان
او را بسوا الحاح نبود و مگر شاخت سخن عارف در بیاید **و گفت** عارف آفت
میخیزد بزرگاه او تیره نکراند و مگر در وقت که بد و رسد صافی کرد **و گفت**
آتش عذاب آنکس است که حق را نداند مگر شاسان بر آتش عذاب باشد **و گفت**
مرد و زن را پس هر راه آید شبانگاه از ایمان آید **و گفت** هر چه هست در دو
قدم حاصل آید که یکی رخصیهها خود دهد و یکی رخصیهها حق آن بیک قدم را بود

و آن دیگر بجای نداشت **و گفت** مگر که ترک موافقت حق پسند **و گفت** هر که ز ترک
حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق همه جای هست و حق را همه هست
و گفت مگر که حق عارف است و هر که جامه حق است عارف است **و گفت** عارف
طیارت را هدیه بسیار **و گفت** هر که حق را شناخت عذای کرد در آتش و هر که ندانست
برو عذاب کرد و مگر که حق را شناخت عذای نداشت و در دوزخ است **و گفت** عارف
بیمهر شاد نشود جز وصال **و گفت** نفاق عارفان فصلی از اخلاص میزدان **و گفت**
آخر را اینست که ابرهیم و موسی و عیسی کشته شدند و خدا با ما را از امت محمد کریم دان
ری که از روی فصاحت این میسر نیست که در دنیا و حاشا بلکه ایشان در امت
مردانی بدید که اقدام ایشان تحت اثری بود و درها ایشان از اعلی علییر گذشته
و ایشان در آن میان کم شده **و گفت** خط اول از تفاوت درجات از جهل نام است
و قیام مرفقیه از ایشان سائیک نامها حق **و گفت** اول و آخر و الظاهر الباطن
مگر که خط اول است از نامها و باقی بود در نظام عجایب قدرت و بی کران بود که هیچ
روز از انوار و استرار و مگر که خط اول از نامهای اول بود و شغل او بدان بود که در
سبقت فقه است و هر که خط اول از نامهای آخر بود و شغل او بمشغله بود با
آنج خواهد و مگر که ازین کسف بر قدر طاق بود اگر همه دولتها که خلافت را
در حواله نهاد بود در حواله مشوب و اگر همه بی و لیسها در راه ناز افند و پسند
که کار حق کن فیکون بود و مگر که بخود و ترک عبادت خود را بفرستند و از صفه
کسب و حسابی نتواند کرد و نفس خود را بخل نفوس کنند و از حساب نیست **و گفت** مگر که
در این خردا میزد کرد اند بکثرت شوق او را در کف لعنت بچند و در زمین اند و

کنند

کنند و مگر که نفس خود را بمیراند باز ایشان از شهوات در کف و چشم میزد و سر
سلامت در کف **و گفت** مگر که برساند آنکه سلب مگر محض است از راه بیاض و آنکه
مگر ترک حرمت **و گفت** مگر که از حدیث را بطلب توان یافت اما جز طالبا نماند **و گفت**
چون برید نغمه زند بانکه کند خمر بود و چون خاموش شود در پای بود **و گفت**
چنان که بی که هست با چنان باشد که بمانی **و گفت** مگر که او را بخاری نبرد افند خود را مرو
عبادت کرده است که ثواب بر نیمی از مجاهدات در حال حاصلت **و گفت** علم عارف
و معرفت مگر که و مشاهده حجاب بر کسی خواهی بود که چری میطلعه **و گفت** بعضی لها
در بی نظیر است و بعضی لها در قبض نفوس **و گفت** نفس صفتیست که هرگز نرود
جز بمطالع **و گفت** چنانچه در علم است و راجع به معرفت و روح زد که در کف و در الملک
عاشق است و راز از الملک بجهت از سیاست فراوان داده است و شیخ از اصول بجهت
و یک شاخ ترک وصال بدیت تضاد داده و در نفس هزاران تیغ بر دارد
و گفت مگر که ارسال گذشت و منور عصا طرناست **و گفت** مگر که از پلید و زبیده است **و گفت**
معرفت است بدان که حرکات و سکات و خلوص است **و گفت** مگر که از پیش را بیک روز
باز آورد و اندیشه فردا مال انداختن **و گفت** ذکر کثرت به بعد است لیکن مختور
است به عقل **و گفت** محبت است دنیا و آخرت را دوست یاری **و گفت** اخلاق
بخت است مگر که تو جلد و بخرید **و گفت** مگر که از حیران حکمت یازد **و گفت**
ز دیگرین خلایق حق این باشد که با رخاوش کشد و خوی خوش دارد **و گفت** مگر که
نفس با کردن حق است مگر که حق را بشناسد زنده کرد و هر که حق را بخود شناخت
فانی کرد **و گفت** دل عارف چون چراغیست در قندیلی از آینه اگر باک کند جمله

گفتند که این آفرین است مر جا که باشد بر تو مطلق است و بر خدا باشد که گفتند این
از سیاحت است اینند گفتند مخ مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طبله در سفر محال
بود گفتند صحبت با که دارم گفت با آنکه چون مسافر شوی را بار برسد و چون کنایه
که تو به قول کند و میگوید از تو داند از او بشود بود یک گفت شب نماز چرا که
گفتند مراغت نماز نیست کرد ملکوتی کرد و مرا کجا افاده بیت دست او می کردیم
کار در اندرون خودی که گفتند بر کریم نشان عارف جیت گفت آنکه با تو طعام
خورد و از تو می کرد و از تو می خورد و بتوی فرستاد و دلش در حصار قدس
بایشان باز نهاده **و گفت** عارف آنکه در خواب حرقی را نه بیند و با کس جز از وی
موافقت نکند و سر خود جز روی کشاید برسد از امر معروف و نهی منکر گفتند در
ولایتی باشند که در امر معروف و نهی منکر باشند که این مرد و هر ولایت خلق است در
حضرت و حدیث نه امر معروف و نهی منکر گفتند مردی دانند که محقق فرساید
است گفت آن که فانی کرد در بحث اطلاع حق باقی شود بر سیاط حق بی نفس و
خلق بر او فانی بود باقی و باقی فانی و مرده رنده و مکش و محو و
محو و مکش و گفتند سید عبد الله در معرفت محو کوبد گفت بخل در کاره دریافت
است در کردار افاده گفتند آنکه در بحر غرق شود حال و جور و گفتند آنکه
که دیدار خلق است با روی مرده و کون بود و سیاط گفت کوی جز نور زد که **من**
عز و الله کل لسانه گفتند درویش چیست گفت آنکه کسی را کج دل خویش بای یکج و شود
آنرا سوای آخرت گویند خزان کج گویند مری باند آنرا محبت گویند مر که آن کوهر بافت
و هر پیش است گفتند مرد حق کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بجای

گفت

گفتند که این آفرین است مر جا که باشد بر تو مطلق است و بر خدا باشد که گفتند این
از سیاحت است اینند گفتند مخ مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طبله در سفر محال
بود گفتند صحبت با که دارم گفت با آنکه چون مسافر شوی را بار برسد و چون کنایه
که تو به قول کند و میگوید از تو داند از او بشود بود یک گفت شب نماز چرا که
گفتند مراغت نماز نیست کرد ملکوتی کرد و مرا کجا افاده بیت دست او می کردیم
کار در اندرون خودی که گفتند بر کریم نشان عارف جیت گفت آنکه با تو طعام
خورد و از تو می کرد و از تو می خورد و بتوی فرستاد و دلش در حصار قدس
بایشان باز نهاده **و گفت** عارف آنکه در خواب حرقی را نه بیند و با کس جز از وی
موافقت نکند و سر خود جز روی کشاید برسد از امر معروف و نهی منکر گفتند در
ولایتی باشند که در امر معروف و نهی منکر باشند که این مرد و هر ولایت خلق است در
حضرت و حدیث نه امر معروف و نهی منکر گفتند مردی دانند که محقق فرساید
است گفت آن که فانی کرد در بحث اطلاع حق باقی شود بر سیاط حق بی نفس و
خلق بر او فانی بود باقی و باقی فانی و مرده رنده و مکش و محو و
محو و مکش و گفتند سید عبد الله در معرفت محو کوبد گفت بخل در کاره دریافت
است در کردار افاده گفتند آنکه در بحر غرق شود حال و جور و گفتند آنکه
که دیدار خلق است با روی مرده و کون بود و سیاط گفت کوی جز نور زد که **من**
عز و الله کل لسانه گفتند درویش چیست گفت آنکه کسی را کج دل خویش بای یکج و شود
آنرا سوای آخرت گویند خزان کج گویند مری باند آنرا محبت گویند مر که آن کوهر بافت
و هر پیش است گفتند مرد حق کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بجای

مرا گفت یا زید چه خواهی گفت من آن خواهم که تو خواهی فرمود که من ترا ام جنانکه تو
مرا به **و گفت** خلق نیکو دارند که من خود ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب است
نمده هلاک شوند **و گفت** مثل من چون مثل دریا است که آنرا غم نیکو نیست و نه اول و نه
آخرش نیکو است یکی از سوال کرد که عرش چیست گفت من گفت گری حست گفت من
گفت لوح و قلم چیست گفت من **و گفت** کونیه که خدایا نیکو کند بد را و بد را نیکو
و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گویند خدا را نیکو کند بد را
چریل و میر کا ییل اسرافیل و عزرا یل آن همه منم مرد خاص و شریک با یزد گفت ای یزد
در حق می شود و حقیقت هر چه هست برساند همه حقیقت اگر انکس بود حق همه خود را
بند عجب بود **معراج شیخ بانی** **بیت** شیخ گفت بجز همین
بجز نکر ستم بعد از آنکه مرا از وجود ان بد راستی رسانید و بنور خود منور
گردانید و عجب استر از من آن کار کرد و عظمی و عظمی من نیکو آوردن
از حق خود نکر ستم و در صفات خیر فاعل کردم نور من در حجب و حق ظلمت بود
عظمت من در حجب و عظمت حق حق قدرت من در حجب عزت حق نیکو رسانید انجا
صفا بود انجا همه کدورت باز چون کاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت
از عظمت عزت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم قابل دیدن او یافت عجب
و حقیقت نظر کردم همه بر سستی از حق و نه از من و نیکو داشت بودم که منش می
بودم گفتم یا خدا یا ان چیست گفت آن منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال بودی که معاد
بیشتر منم یا تو فانی من روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید پس بدو من را از واسطه و
از من دیدن کرد دخت و بگویش اصل کار و مونسش در او خدای مرا از بودن

ناجیه کرد و بفتا خویش ما فی کز دایند و عزت کرد و خودی خودی خودی من بود
لا جرم حق را حقیقت و دانستی حق کاه کردم و حق را حقیقت بدیدم و انجا مقام
کردم و بیار میدم و کوشش کوشش با یکدم و زمان نیا از رکام نامزدی کشیدم
علم کسی بگذاشتم و زخم نفس اماره از میان برداشتم بی آمدنی مرا کردم و فیض
از راه وصول بدست تو فانی ختم خود را بر من بختش آید مرا علم از لای از در باب
از لطف در کام من نهاد و جبر از نور خود بیافرید همه موجودات را حق بدیدم حق
بر باز لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علیه بدست آوردم و بنور او بدیدم و نکر
گفتم ای بی همه با همه و بی آنکه گفت مرا خدا یا یزد منم و نورش و بود حق
از تو مستغنی نکر دم تو می من مرا باشی نه از آنکه منم تو خود را باشی و بنویس
حق گویم نه که می تو یا نفس در کوی تو گفت کونیه که نیست از حق ارباب از حد
و نهی در مکر از اناسبت کور باشد گفت از انجا که مرا دیدی علم را بقیست ترا اگر
گویم از خود کوی نه از ربی اگر مذمت کنی تو را عیب منم می مرا گفت از که آتوخی گفتم
سایر به دانند از سوال که منم مراد است و منم مریدم مجانبست و منم محبت و صفات منم
و دل من اضای حق شیند از حق خشنو می من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت
و کدورت بر شیت در کد زانید انستم که بد و زنده ام و از فضل او بساط نشایط در
دل افکند ام گفت مرا جوایب بجوابه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری از کرم
بزرگتری و از تو بوقایع کثرت تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشم از خود
پایان را و آنچه مآد و نیت در پیش من بسیار زبانی مرا جواب نیکو از من بجا کرانت بر
فانی من نهاد و مرا گفت حق می کوی حقیقت جوایب از آنکه حق بدیدی حق شیند حق

گفتند اگر دیدیم بنمودیدیم و اگر شنیدیم محنت نشیندیم و بار من شنیدیم و بر و شاکا
گفتم لا جرم از کبریا برادر داد تا در میان این عراوی کریدیم و عجایب صنع او می دیدیم
چون ضعف من بدانت و نیاز من پیشا ختم بقوت خود قوی گردانید و بریت
خود بیاراست و نالج کرامت بر سر من نهاد و در سبای تو چند روز من کشاد چون مطلع
شد که صفات من در صفات او بر شد از حضرت خود مرا نام نهاد و بخود خود
مرا تشریفه اذ و یکایه بدید آمد و دوی برخاست و گفت رضای تو رضای ماست
سخن تو آلاش به بدید و دین تو کیست و تو بیکر بر مرا از رحمت غیرت بختانید و بار
زنده گردانید از کوره امتحان خالص سرور آمدن تا گفت من الملک گفتم ترا گفت
من الحکم گفتم ترا گفت من لا خیار گفتم ترا چون سخن بهار بود که در بدایت شود و
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من تو جی خالق هر کس با سوخته و اگر محنت بهی
قدرت در مار از همه بر آوردی بنظر قناری بواسطه جباری من نگریت از من
کس را نرنید چون خود را همه و ادبها در انداختم و ترا در همه بونما با من
غیمت بگذارم و اسب طلب در فضا صحراینا ختم به از نیازی صیدی ندیدیم و
به از عجز چیزی نیافتم و روشن ترا از خاموشی جرایغ ندیدیم و به از می سخی بچه
شنیدیم ساکن برای سکوت شدن و صد ره صابری در بوشیدیم تا کار بغایت
رسید ظاهری باطن مرا از اعانت بشریت خالی دید و روح از رخ در عینه ظلمت
من کشاد و مرا از تجرید و توجید زبانی داد لا جرم زبانی از لطف هدایت
دل از نور ربانی است و چشم از صنع بر ذاتی است بمدا و می گویم و بقوت او می گویم
چون بدیدند که ام مرکز نمیرم چون بدن مقام رسیدم اشارت من از بی است

عبارت من ابدیت زبان من زبان توحید است روان من روان تجریدت به از خودی گم
تا محدث باشم یا خودی گویم یا مکدر شوم زبان را او می گردانند هر چه خواهد من در میان
ترجمانی ام گویند حقیقت نیست منم چون مرا بر زل کردانید گفت خاویج خواهد که ترا
پیش گفت من خواهم که ایشان را بینم اگر تو دوست داری که مرا پیش خاویج بر زل آری ترا
خلاف کنم مرا بوحدا نیت خود بیارای تا خاویج خون مرا بینند و در صنع تو گردن صل
بینند من در میان شما بران مراد من از او از مقام بشریت ام در گذرانید و گفت من خاویج
من ای یک قدم از حضرت بیرون نهادم و بیعت کردم دوم از بای در افتادم ندای شودم که
دوست ما را باز آرید که او بی من تواند بود و جرم من را بچند ندادند **و گفت** چون
بوحدا نیت رسید روان اول لحظه بود که بنو جلد نکرستم سالها مران وادی بقدیم
افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یکایک بر و از همیشه کی در هوای بی جلوتی می دیدم
چون از مخلوقات غایت گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی بویت بر آورد
کایه بیاشامیدم که مرا بجز نا ابد از شنید که را و سیراب نشدم بی من ارسال در
و خلا نیت او بریدیم و بی من ارسال دیگر در الوهیت پریدیم و بی من ارسال دیگر
در فردا نیت چون بود من ارسال بر آمد با برید را دیدیم و آن مهر دیدیم من بودم
پس چهار مرار بادیه بریدیم و بنهایت رسیدم چون که کردم خود را در بدایت هر چه
انبیان دیدیم پس چندان در آن نهایت رفتم که گفتم نایابی از هر کس رسید
و بر ترا از مقام ممکن گفت و نیک که کردم سر خود بر کف بای یکی بی دیدیم پس معلوم
شد که نهایت حال اولیا بدایت انبیاست نهایت انبیاء را غایت نیست پس روح من
ملکوت بر کشته شد و در دوزخ بند و نمودند هیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او

آمدن طاق داشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون کان خطیفه عیال
رسید انحصار هر لریه را آید و بی نهایت میز از حجاب آن نور که اگر با و در یافت
در نمازی سوخته و خود را بباد زد از بیم ناله جرم از هیبت و دشت جنان مدهوش
شدیم که هیچ نمادیم و هر چند خواستیم که باطننا خیمه محشر رسول الله توأم دیدنا آنکس
دیدیم زمره نداشتم محمد رسید یعنی هر کس قدم در پیش حق اندر رسید که حق با ماست
اما محمد در پیشان صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نمی نوادی محشر رسول
الله توأم رسید و در حقیقه هر دو وادی یکسان است چه میاید و تراب حوالای دیدن طاق
دندار بایزید نداشت بایزید کشف الهی هر چه دیدیم همه من بودیم تا بنی مرا بتورا هست و از
خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد و فرزان آمد که خلاص تو از تویی خود را متابعت
ماست محمد صلی الله علیه و آله و سلم دین را بخاک قدم او آکنه آکن و بر متابعت او مداومت
نمای عجب لطفی می دارم که بیه را جند و عظیم نبوت بود از آنجا که بجهنم کوید بحلافی از
آن نماند خاندان بایزید را گفتند و فرای قنات ملائکه در لوی محمد علیه السلام باشد
گفتند خدا بیه که لوی از لوی محشر بیاورند که بیغامبران و خلایق تحت لوی آن
باشند یعنی خون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی خاندان صفای من
در غیبت غایت و آنکه در سر پرده غیبت از و سخن گفتی عیال است چون کسی جن بر و چون
این کس از آن کس بود که این کس زبان حق بود و گویند نیز چون و گفت **نه نطقا**
و بی نطقا لاجرم حق زبان بایزید سخن گوید و آن را که لوی اعظم من لوی
محمد یعنی لوی حق لوی محمد عظیم تر بود چون و اداری که ابی انا الله از
درخت بیدارید و اداری که لوی اعظم من لوی محمد و سبحانی اعظم شایه

از درختها از بایزید بیدارید **مناجات** **بایزید**
بار خدا یا تابی میان من و تو می و تویی و دینی از میان من تو باشد
تا من هیچ نباشم الهی تا با تو ام پیش از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام **و گفت**
مرا فافه و فقر بتو رسانید و لطف تو از ازل نکرده اند و گفت خدا یا مرا زاهد
و قاری می باید و عالی می باید که مرا اهل چیزی خواهی که اینده اهل شمه از
اسرار خودم گردان بدیده دوستان **و گفت** ناز تو کم و از تو بتورسم چه
نیگوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در
راه عیالها وجه عظیم است حایه که خلق کشف تواند کرد و زبان وصف آن نداند و این
قصه بسرنیاید **و گفت** عجب نیست که من را دوست دارم و بنده عاجز و ضعیف و محتاج
عجبا نک تو مرا دوست داری و خداوند و پادشاه و مستعجب **و گفت** الهی اکنون
به ترسم بتو چنین شادم چگونه شادمان باشم اگر این مردم **و گفت** بایزید هفتاد بار
حضرت عزت قربت یافت مرا که باز آمدی تا بر رسته و باز کردی عمر من خوب
با آخر آمد در محراب شد و ز ناری رست و بوشینه باش کونه پوشید و کلاه چرخ
بر سر نهاد و گفت الهی بیا صدمه عمری فرودستم و تا ز من عمر عرضه می کنم و زوره
من عمری کوم ختمنا قرآن می شرم اوقات مرا با تو موی بازی کوم و می دانی که
بهیچ بازی نگریم و این که بزبان شرح می دم آن همه که هیچ است انکار که نیست ترکا نیم
سال موی در کبری سپید کرده از بیا با آن کون می آیم و تشکری گفتی اکنون کون آیم
ز نارا کون می نرم قدم در دایره اسلام اکنون می نم زبان در شهادت کون می درام
کار تو بعلت نه قبول بطاعت نه در تو معصیت نه من مرجه کردم هب انکاشم تو نیز

پیر چندی از من که بسند حضرت توبه بود خط عفو در کس و کرد معصیت از من
شوی که من کرد طاعت از خود فرو شستم **نفلت** که شیخ در ابتدا الله الله
تبارک و تعالی وقت نزع الله کف برکت یارب تر امر کرد که در مکر بغفلت و انوار
جان می رود از طاعت غافل ندانم نا حضور کی خواهد بود پس در ذکر حضور
جان بگذارد آن شب که او وفات کرد بومو به غایت کف بخوابیدیم که عرش
بر سر نهاده بودم می کردم تعجب کردم بامداد بیا آمدن تا با شیخ بگویم شیخ وفا
کرده بود و خاوی قیاس از اطراف آمده بود و جنازه برداشته جهنم کردم تا
کوشه جنازه بردارم بمن بچسبید فی صبر شدیم در زیر جنازه رفیم و مرا از آن
خواب فراموش شده بود شیخ را دیدیم که کف با بومو به اینک تغییر خواب درش که
عرش بر کوفه بودی بایزیدست مریدی شیخ را بخوابید کف از منکر و بگر
جوز سیتی کف گفته شمار از من مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر کرم خدای من
اوست این سخن از من میگوید اکنون از کردید و از و رسید که من او را که آنچه
او که بد آن بود که اگر من صد بار بگویم که خداوند اوست تا او مرا بیدار
فایده نبود بزرگی او را بخوابید کف خدای با توجه کرد کف از من رسید
که ای بایزید چه آوری گفته خداوند چیزی نیاید دردم که حضرت ترا شاید اما
شرک نیاید در حق تعالی فرمود **ولا یلذ الذل** آن شب شیر شرک بود شیخ
خورده بودم شکم در دخت بر زانم رفت که دوش شیر خوردم شکم بدرد آمد
حق تعالی عتاب فرمود یعنی جز از ما کی دیگر کار است **نفلت** که چون شیخ
دفن کردند زن احمد خضر به بر یارت شیخ آمد چون یارت کرد کف بد اینک

که بایزید که بود کف شد توبه دانی کف شی در طواف بودم ناگاه در خواب شنیدم جان
دیدم که مرا بر آسمان زدند باز عرش من میبایستی دیدم بهنا و بالای آید بیدار بود
و همه صحرای کلا در بخار بود بر سر کی نبشه بود که ابو یزید و زرد کی خوابید کف
مرا وصیت کن کف مردمان در دریای بی نهایت اند و دری از ایشان شیخ حاکم کن
تا در زکستی شبی و تر کین از بریا برهانی **نفلت** که خوابش دید بر
که تصوف چیست کف در آسایش خود بستر و در بر انوی تحت نشستن و شیخ
بوسعید یارت شیخ خرامد و ساعتی بایستاد خون ناز می کش کف از جای اشک
بر که چیزی کم که ده باشد در عالم اینجا باز بیا
زکریا علیه السلام مبارک رحمت الله علیه
آن روزمان از کن امان از امام شریعت طریقتان دو الیه ادر حقیقت الله
مبارک رحمه الله آن شهنشاه علما گفته اند در علم و شجاعت وجود نظیر نداشت
مختشان اصحاب طریقت و از مختران از باب شریعت در فنون علم احوال
بسیار داشت و مشایخ رزک ایاخته بود و مقبول همه بود و افضایف مشهور
و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعالی یا رجل المشر و فضیله
بود کف و المخری ما بینما و کی و آنکه فضیله فضل خداست او جوروان کرد
ابتدا توبه او آن بود که بر کینر کف فتنه شد چنانکه قرار نداشت شیخ در رستان
در زکریا خانه معشوق با ملاذ بانظار او بود و همه شب رفت بایزید تا نماز
کشد بیدار شد نماز متعذر است و زکریا داشت که همه شب مشغور حق معشوق
است با خود کف شربت با ای پیر مبارک یا مبارک شیخ حنین نا روز بجهت میوای خود

برکای بودی و اگر امام سوره دراز تر خواند بتواند کردی در روزی بدو فرو آمد
نوبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدو رسیده که مادرش روزی در باغ شد و او را
دید حفته در سایه کلبی و ماری شاخ ز کس زدن مکر از وی پرازد و مرو
رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت شایع بود بمکه رفت و مجاور شد باز بمکه
آمد اما لمرو بند و تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت یک نیمی از خلق
متابع حدیث بودند و یک نیمی طریقای سیرجند چنانکه امر و زاور اراضی الفریقین
در میان آن دو بود و ایشان هر دو فرقی روی دعوی کردند و او را
دو باب بود یکی بجهت اهل حدیث و یکی بجهت اهل رای پس مجاز رفت و مجاور شد
نقلست که یک سال حج کردی و یک سال غزا و یک سال تجارت و منفعت خوشی را
تفرقه کردی و در ویش از اخراج ادازی و استخوان حرم بیشتر دی هر که بیشتر خرجی
بهاستخانی در می بردی **نقلست** که باند خوبی همراه شد چون از و جدا شد
عبدالله بکرم گفت جرای کریم گفت عجاوه رفت و آخری ندید او **نقلست** که بکا
در بادیه می رفت و شتر می برد و پیسته رسیده گفت ای خروش ما تو انکار ایم ما را خوانده اند
شما بجای روید که طفیلید در ویش گفت من با خون کرم بود طفیلید بجهت ادازی اگر شمارا
بخانه خواند ما را بخوبی خواند عبدالله گفت زمان تو انکار و ام خواست و در ویش گفت از
برادری خواست عبدالله شرم زده شد و گفت ای کوی **نقلست** که در تقوی ناکند
بود که بمنزلی فرزد آمدن بود و اسبه کرانایه داشت نماز مشغول شد اسبه در زرع شد و نماز
یکداشته باز در رفت و مردی که از مرد ویشام می رفت بجهت سلمی که خواسته بود و باز آمده
نقلست که روزی می رفت تا بنایه را گفت عبدالله مبارک می آید و خبر می آید بخانه

نایب کف توقف کرد یا عبدالله عبدالله بایشان گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز کند
دعا کرد در حال میاشد **نقلست** که روزی هر عَشْر ذی الحجه قصر اشک از آن زوج
می سوخت گفت اگر اینجا نیم باری اعمال ایشان بجای آید که هر که متابعت ایشان کند در آن
اعمال ناخن بخند و قوی باز کند او را از ثواب حایان نصیب بود و در آن میان بر
زنی عصا در دست میامد گفت یا عبدالله مگر آن زوج داری مرا از برای تو فرستاده اند
با من همراه شوند با عرفات برسانم عبدالله گفت با خود گفت سه روز ماند است مرا چون
رساند بپزدن گفت کیسه که من از بامداد دست سنجایم زل زده باشد و فرجیده برکت
و آفتاب را من در کس و با او می توان کرد که گفت بمهر الله و قدم در راه نهادم و بخند
آب غلیظ که شمر که بکشته دشوار توان کدشت بهر آب که رسیدی مرا کف جگر بزنم
بر من نهادی خود را از آن نیمه آب پیچ مرا بعرافات رسانند چون حج بجزا دیدم
و از طواف و سب و عمر فارغ شدم و طواف و داع آوردم گفت بیا که مرا بپزد
جگر کاست تا بر یلضه در غار پست با او را بینم اینجا را بیشتر حوائی زد و روی دیدم و
و نورانی خون مادر را دید در پای مادر را فاخاد و روی رکف پای او مالید و گفت
دانه که خود نیامده اما خدایت فرستاده که مرا در فرزند دیک است نام را بچشم من
زن گفت یا عبدالله مقام کن تا او را در فرزند کنیم در حال وفات کرد او را در فرزند کردیم
بعد از آن روز گفت من هیچ کار ندارم با فی عمر بر سر خال او خواهم نود و نوای عبدالله
بر و سال دیگر خون باز آید مرا ندیده مرا بدعا یاد دارد **نقلست** که عبدالله در حرم
بود یک سال از حج فارغ شده در خواب می شد دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند
یکی از دیگری رسید که امسا چند خلق آمدند گفت سیصد نفر را گفت حج چند کردی

کردند گفت لزان هیچ کس عبد الله گفت چون از سینه ام اضطرار بدیدم از آن فدا دهم این
خلایق از اطراف همان با چند نوح و تعب من کمال فخر عین لزانها دور آمد و
بنابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در مشق کفشگری است
نام او علی موقوف او دنیا انداخته او مقبول است و همه را بدو بخشیدند اندون
این نشیندم از خواب در آمدم گفتند بدمشون بدمشون بدمشون بدمشون و خانه او طلبید
آواز دادم بچه بر وزن آمد گفت نام تو چیست گفت علی موقوف گفت مرا با تو چیست گفت بوی
گفتم توجه کاره گفت باره دوزی کمتر آن حال او بگفتم گفت نام تو چیست گفت عبد الله
بنابر گفته بزد و بیغنا خون بهوش باز آمد گفت مرا از حال خود خبر ده گفت بنیاس
بود نامم از روی حج بود و از باره دوزی سبب درم جمع کرده بودم و قصد حج
داشتم از روی سز و بیشه که در خانه احسانه بودم از مسایه بوی طعمای سبزه
گفت برو و از آن باره بشان رفتم مسایه گفت بدانک اطفال من سه شبانه و طعام خورد
بودند از روی خری رده دادم باره از وجد کردم و طعام ساختم و شام حلال باشد
چون بن نشیندم آتش در جان من افتاد آن سبب درم بزم و بید و در آمدم گفت بقیه
اطفال کن که حج من است عبد الله گفت **صدق الملك في الرويا صدق الملك الحكيم**
نقلت که عبد الله غلامی داشت بچه او را گفت این غلام بنیاسی می کند و سیم بتوی دهد
عبد الله عیسی نشاند در عقب او بگوشان شد و سر کوری باز کرد و در آنجا بحرایی بود و
در نماز ایستاد و عبد الله می دید باز در یک شان غلام را دید بلا بیهوشی و غلبه کرد
نماده و روی در خاک مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن دید باز بر آمد و
گرمایان شد و گوشه بنشیند غلام در آنجا تا صبح نماز می کرد پس آمد و سر کوری بپوشانید

و در مسجد شد و نماز با مدا کرد و گفت خداوند روز آمد و خداوند بخاری از من
درم خواهد مایه مفسسات بی به از آنجا که بودانی نوری از موایدید مذ و یک
سیم در دست غلام نشست عبد الله را طاف نماید برخاست و سر غلام در کار کرد می توان
وی گفت من از جان فدای چنین غلام باز خواهم تو بوده و من غلام غلام چون آن
حال دیدم گفت آبی خون پرده من دیده شد و از من آشکارا کشته در دنیا مرا آتش
نماند بعزت تو که مرا افتد نکر دانی و جان من بر داری هنوز سرش رکنا عبد الله
که جان بداد عبد الله او را با ایمان بلا در میان کوزد فن کرد همان شب خوابید
که سید عالم و ابریم خلیل علیهما السلام می آمدند بر یک برزاقی گفتند با عبد الله چرا
دوشت مارا با بلا در فن کردی **نقلت** که عبد الله روزی با کوبه تمام از مجلس برودن
آمد بود و می رفت علوی عجه گفت ای هند و بچه اینج کار و بار نیست که من و زید محمد
رسول الله ام روزی چند در فرش زمناقی بنشیند آمد و تو با چندین قاعده و کوبه
عبد الله گفت لزان من آن می کم که جلد تو فرموده است و تو نمی بینی دیگر گفت ای سید
زاده ترا بدیدی و مرا بدیدی بدو محمد رسول الله بود از وی علم میراث شناسند و من
میراث بدیدی تو گرفتم عزیز شدم و تو میراث بدیدی من گرفتم خوار شدم از عبد الله رسول
بخواب دیدم متعجب شد که گفت یا رسول الله سبب تغییر چیست گفت ای نیکو برو در نماز و نیاسی
عبد الله پیدا شد و عمرم طلب از علوی کرد تا عذر خواهد علوی همان شب بخامبر
علی السلام بخوابید گفت اگر تو چنان ندی که بایسته او ترا آن توانیست گفت علوی
پیدا شد عمرم طلب عبد الله کرد بعد از راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند
و توبه کردند **نقلت** که سید عبد الله روزی بدیدی عبد الله می آمد روزی

بروز آمد و گفت در بیدار تو بخوابم آمد که امروز کبریا تو برنام آمدند و مرا بخواب
خوانند چرا ایشانرا ادب کنی بعد الله گفت اصحاب حاضر شدند و انما از خانه سوار
بکنند در حال سفل و فاقه روی نماز کردند گفتند باشیخ ترا چون معلوم شد
گفت آن دوران بودند که او را می خواندند مرا خود کبریا گفت **نفلت** که از او
رسیدند که از عجب چیزی گفت ای چه دیدم از ریاضت و مجاهدت ضعیف شد بر یک
که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بندم بدانی و گفت من ترسم از آنکه بچه
شناسم و تو عاقل شوی در آنکه او را به شناسی یعنی معرفت خود افضا کند و حق
ببینم و کفر حیل افضا کند و خود را از خوف که آخته می نمیرد و مرا ایند شد از
بسیار نا کردنی ناز داشت **نفلت** که بکار بغیر بود بشری از بلاد روم خلقه بسیار دید
جمع شده و یکی را در عفا بن کشید و می کشید که اگر یک ذره نقصی خصیت
نزد کبریا بدست نمی آید و آن عجاره در رنج تمام نود و نه می کرد رسیدیم که
کاری بدین عظیم و جوی بدین سختی می خوری آه بیه کنی چیست گفت حری عظیم این
در وجود آمده است و در ملت ما نیست است که تا از مرجه مست پاک نشود نام بت نمین
بر زبان نراند اکثر تو مسلمانی می نمایم بداند که من در میان و بله ترا و نام بت
مهمین کرده ام این جزای آنست بعد الله گفت در ملت اینست که مرکه او را بشناسند و او را
باید خواند که **من عرف الله کل شانه** **نفلت** که با کافری خدای کرد
وقت نماز در آمد از کافری هتلا خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر در آمد و نیز هتلا
خواست چون وی به بت آورد بعد الله گفت این ساعت روی ظفر باقم بانیغ کشیده رفت
تا او را بکشد و از می آمد که یا بعد الله **و او غوا بالعمدان العمدان** از عمد

خواهند برسید بعد الله بگفت کافر من کرد است بعد الله را ایند بانیغ کشید و کبریا
گفت ترا جافا بعد الله گفت ای تو با من حسن عتباتی رفت کافر بغیر نزد و گفت
ناجوا نردی بود در چنین حالی عاصی بود که با دوست از برای دشمن عتباتی کند
مسلمان شدن و عزت زکشت در راه دین **نفلت** که گفت در مرکه جوانی صاحب حال
دیدم قصد کرد که در کعبه رود تا کاه بیفاد و بهوش شد پیش او رفیم جوان شاد
آورد گفت ای جوان ترا جافا داد گفت ترسایو دم خواستم که خود را بتلبیس در کعبه
اندازم با جمال کعبه را بینم حایفم آواز داد **داخل شد الجیب فلیک معاده الجیب**
رواداری که در خانه دوست آید و دلی بر دشمنی دوست **نفلت** که زمستانی در
در بازار نشاء بوری رفت عتباتی دیدن با بر اینی از سرهای از زبان گفت جرم با جرم بود
تا ترا جت کند گفت بگویم او خودی را اندوی بند بعد الله گفت قم خوش شد غم
نزد و بیفت تا دم گفت طریقت از غلام آموزید **نفلت** که بعد الله را مصیبت رسید
خلق بتعزیت او رفتند کبری نیز رفت با بعد الله گفت خردمند آن بود که چون خصیت
بوی رسد روز بخاست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد بعد الله گفت این سخن بیهوشی
که حکمت **نفلت** که از او رسیدند که کدام خصلت را آدمی نافع ترکفت عقل و افر گفتند
اگر نبود گفت بر اثری مشغول با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت مرکه فاجا **نفلت**
که گفت مرکه ادب آسان کرد خلعت رستم تا بدید آید و مرکه رستم تا آسان کرد او را
از فرایض محروم کرد اند و مرکه فرایض آسان کرد از معرفت محروم کرد و مرکه
از معرفت محروم بود دانی که بود و گفت چون رویشان نیا از نیا شد مرکه در آن
حق چگونه بود و گفت **دل و نشان حق هر کس آن شود در ایما طالب و که مرکه**

ایشان مقام خود بدید کرد و گفت ما باندی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت
ادب کنون بطلبم که مردمان را بپوشد و گفت مردمان بجهاد بسیار گفته اند از
ادب نزدیک من ادب شناختن نیست و گفت سخاوتمند گردن از این در دست
مردمان است فاضل از بد کردن آید در دست نیست و گفت هر که بکرم بخلاوند
باز دهد و بستر دارم از آنکه صد در صد بکند و هر که بشیری از حرام ببرد مشکوکل
نبود و گفت تو کل آن هست که تو از نفس خویش تو کل منی تو کل است که خدای از تو تو کل
داند و گفت کسب کردن مانع نبود از بفرمودن تو کل اگر این مرد وعادت نبود
در کسب و گفت اگر کسی قوی است بکند شاید اگر بپارشد و نفقه کند و اگر ببرد کفن نبود
و گفت بجز بپای رادی می در کسب کشیده است و گفت مروت خرسایی به از مروت
دادن و گفت زهد این نبود و حق باد و بی رویه و گفت هر که طعم بندگی بخشد
هرگز او را حقوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان خود ایشان را در صلاح بد
و بشه خواب چون بیدار شود که در کار او برهنه بیند جامه بر نشان و شد از عیال
و از غر فاضل و گفت هر که قدر او ببرد و بزرگ خان بزرگتر بود او خود باید که در
نفس خود حقیر تر بود کفش از روی در حقیقت گفت از مردم دور بودن و گفت بر
توانم آن شکر کردن با در و ایشان متواضع بودن متواضع بود و گفت تواضع آن
بود که هر که در دنیا با لای تو بود و بگریه و اندک فروتنی تواضع کنی و گفت
رجای اخیل آنست که از خوف بد بدین و هر جا که در مقام من آن خوف نبود و در
بود که آنکس این کرد و گفت آید خوف آنکه در دل قرار گیرد دوام مراقبت
بود و مخاف اشکارا و گفت که پیش از حدیث غیبی رفت گفت اگر غیبی کنم ماز

و بدو خوش را غیبی کنم که ایشان حسانت من اولیتر **نقلست** که جوانی بیامد و در پای ^{الله}
افا ذو زار بگریست و گفت کایه کرده ام از شرم نمی توانم گفت عبدالله گفت بگوی تا بگوید
گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر غیب کرده و مردی گفت که او مرا وصیت کرد که در
کاه دار کفم نفسی از دست گفت همیشه چنان باش که گوی خدای منی **نقلست** که در
حال حیات مال خود بد و رویشان از خون مزج رسید مریدی زبالبین او بود کفای صح
سه دخترداری و دین از دنیا و آری که ایشان از جبری بکند او تندر ایشان کرده
گفت من حدیث ایشان گفته ام **و موبتولی القالجین** کار ساز اهل صلاح او
و کی را که سارند کار او بود به از عبدالله در وقت تراشها باز کرد وی خندید و
ی گفت **مثال هذا اقلیة العالم** سفارش ثوری را بخوابیدند کفش خدای با توجه
کرد گفت بخت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت از آن جمله است روزی و بخت
خورد **در کس سفیان ثوری** حضرت **عبدالله علیه**
آن تاج دین و دانست که هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدر اراحت در کاه
و طبع عالم سفیان ثوری رحمه الله از بزرگان بود و او را امیر ^{شکر} شکر شد که بر خلاف
نا کرده و منفندای بود و صاحب قبول در علوم ظاهر و باطن بطیننداشت اگر چند
بخ خانه بود و در ورع و تقوی نهایت سیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت
بسیار مشایخ بکار دین بود و از اقل کسارتنا آخر از این بود ذره بر نکست خاند **نقلست**
که ابو بصیر در این اندک بیان سماع حدیث کمتر در حال بیامد از هم گفت برای بایش خان
او بیازم نام و او از مادر در ورع بدید آمده بود چنانکه **نقلست** که یک روز
مادرش در خانه بود و از نام مناسبه آنکشی ترشید در دهان کرد چندان سرشکم مادر از

که در خاطر ما در آمد که برف و خلابی خواست و ابتدا حال او آن بود که روزی در مسجد
 بای جهر پیش نهاد آوازی آمد که یا نور ثوری از آن کشتن خون آن و از شنید هوش
 از و برف خون کشتن از آمد محاسن خود گرفت و طبایحه بر روی بی زد و می گفت خون بای
 باد به مسجد تنها نمی نامت از جریه انسان بخور دند هوش از نا فایده چگونه می بی
نقلست که در کشت زاری بای نهاد آواز آمد که یا نور کشتن غنایه و در حق
 کیسه که کامی بخلاف سنت بر نتواند داشت چون نظام هرمن قدر میکرد سخن باطن او که در
 گفت بیست سان کرد و ام شب سخت **نقلست** که گفت هر حدیث رسول علیه السلام شنیده
 که نه آنرا کار بستم و کیفی ای اصحاب حدیث ز کوه حدیث بدیدند کشتن ز کوه حدیث
 چیست گفت آنرا از ویش حدیث به بیج کار کنند **نقلست** که خلیفه عماد وری نماز
 بی کرد و نماز با محاسن حرکتی بی کرد سفیان گفت این نماز نمازی بود و این نماز را
 فردا هر عرصات خون که بی بلیک رویت باز زند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت
 اکومس از چنین میج دست بدارم بولم در حال خون شود خلیفه آن را در کمر زد و
 که داری فرو بردند او را بردار کنند تا دیگر کیسه دلیری نکند آن روز که دار بی
 زدند سفیان هر کار که از سر کی نهاد به بود و بای رکنار زرزی و در خواب شد آن
 دو بر زر که احاطه علم شد با یکدیگر کشتند و از آن رخا خبر کنیم او خود بیدار بود گفت
 چیست حال باز کشتند و دلشکی بود سفیان گفت مرا بلجان خدیز از و برین نیست لیکن
 حق کار ما دنیا نباید کرد از آب در جتم آورد و گفت با رخا با یکدیگر ایشان را گرفته اند
 خلیفه بر تخت بود و از کار دولت بر حواشی طراقی هر آن سرای فنا و از کار دولت
 با خلیفه بر زمین و و شدند از و و زر کشتند و عایه بدین مستحاجی و بدین تعجیل سفیان

گفت آری آن وی خویش بدین راه برده ایم **نقلست** که خلیفه دیگر نشست و عقیدت
 بود جان فاذ که سفیان می ارشد خلیفه طبعی ترسا داشت خازن پیش سفیان فرساده
 تا معالجه کند خون قار و راه او بدید گفت این مرد بیگ از خوف خون کرا و خون سده است
 و باره باره از نیانه برون آید و در دینی که جنس مرز باشد آن جن خون در حال
 مسلمان شد خلیفه گفت بداشتم که طیبیتا این را و بی فرستم خود بیمار شطیبه فرسادم **نقلست**
 که سفیان را در حال جوانی پشت کوشیده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز و وقت آنست
 او جواب داد که اگر او را از در حق بر دای خون نبودی تا روزی الحاح کرد و گفت
 مردی بزرگ مرا استاد بود روزی گفت ای سفیان بی بی که با ما می کند بجایه نشاند
 که خالق راه راست می سازم و بدید که حق خوانم اکنون برای راستی گویند که برو
 که ما را انشایی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار بی باخ
 رسید جهود شد و در آن فاش کرد **بخش ثالث تنصیر** از آن ترن طراقی در شرم
 آمد و بشکت **نقلست** که شخصی دو بدید از پیش او فرستاد و گفت بشان بیدرم دوستی
 تو بود و این مرا ثاوست بدین سبب از فرستاد گفت بگوئی که دوستی من با بدیدت از هر
 بود بر سفیان گفت خون مردم و باز آمدنم گفتنم ای بدیدر که دل تو از شکست می بینی که
 عیال دارم و هیچ ندانم بر من ختمی کنی سفیان گفت ای بدیدر برای باید که بخوری من
 حق بدیدر باقی و شمر که بقیامت در مقام **نقلست** که یکی هدیه پیش سفیان آورد قبول کرد
 گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرش شوده است شرم که سبب
 مال تو دل من رو مشفق تر شود از دیگران این میل بود و منکر از کی چیزی نمی گفتی
 اگر دانی که در نیمه نام در آن جهان هر چه روزی با کی بدیدر برای خشمی که شش کن

هر آن یوان که بخت در آن بی که دو کف اگر شمارا بخاک خرتی ایشان خدین است و اگر در
شریک باشد در مظلمه این اسراف او را متسایه وفات کرد بنماز جنازه او شد بعد از آن
شد که مردمان بکشد که او مردی بیک بود سفیان گفت اگر بد استی که خلو او
خست بود بنماز جنازه او نرفتی زیرا که نامرد منافق شود خلق از خوشود نشوند
و سفیان ترا عادت بود که در مقصود نشستی چون از مال سلطان محمد عود ساختند
از اینجا بکشت آن بوی شنید **نفلت** که روزی جامه باشکونه پوشید و در باو
گفتد خواست که راست کند کرد گفت این بر حسن از بهر خدای پوشید بودم بخام که
از بهر خان بکدام **نفلت** که روزی در کره بابه بود غلامی مرد مرا مذکرت برون
کنند که با هر زنی بکد یواست و با امر ده شده که او را یار آیند در چشم مردان **نفلت**
که جوانی لاج فوف شد بود آبی که سفیان گفت چهار حج کرده ام نبود ادم توان آه
بمن خادی گفت در شب بخواب دید که کشتد سودایه کردی که اگر بر همه اهل عرفا
سمت کنی توان کرد **نفلت** که روزی نان خورد و و سکی اینجا بود و بدوی داد
گفتد چرا باز در فرزند خوری گفت اگر نان بسک دهم تا روز باس منم از دو اگر بر زن
و فرزند دهم از طاعتم باز دارم روزی اصحاب گفت خوش و ناخوش طعام پیش
از آن نیست که از لب جان رسد اگر خوش است که ناخوش صبر کنید ناخوش و ناخوش
بزرگ شایکی شود که چیزی که بدین روزی بکشد بی آن صبر توان کرد و از
بزرگ داشت او و پیش از اجناس نقل کند که مجلس او در ویشان چون امیران بودند
نفلت که بکار در محلی مکه بود رفیق با او بود و همه راه می گشت سفیان
گاه بزی برداشت گفت گناه بسیار است و بیک گناهان من مانند این گناه بزرگ باشد از آن

بی ترسم که این بیان که خود آورده ام ایمان است یا نه و گفت دیگران تعجب و شغل
شدند حکمشان باز آورد **و گفت** که به ده جز و است و ریاست و یکی از بهر حاکم
از آن بیک از بهر حق است هر سالی یک قطره از آن بیاید بر ناسد **نفلت** که گفت
اگر خلیفه دنیا جمع شوند یک منادی کند که بی دانند که امروز ناسد خواهد شد
بر چنین بیان بکشتن و بخیرد و عجب آنکه اگر همه خلق گویند با حنان کاری در پیش آید هر که
مرگ را ساخته آید بر خیرند بیک تر نه خیرد **و گفت** بر هیز کردن عمل سخت از عمل
و به بود که مرد عملی بکند با و قی که آنرا در دیوان علانید نویسند بعد از آن
فر کند که در دیوان بیا نویسند **و گفت** چون در پیش کرد تو آخر کرد بد آنکه مرا به
است و چون در سلطان کرد بد آنکه در دست **و گفت** زاهدانست که در دنیا زاهد
خود بفعلی آرد و مترقی دانست زهد و زبان بود **و گفت** زهد به بلا بر پوشید است
و نان جوین خوردن در دنیا ناست است و امل گوناگاه کردن **و گفت** اگر نزد یک حق
شوی بسیاری گناه که میانه تو و حق و آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و خدا
بود **و گفت** این روزگار بسکه خاموش باشی و گوشه گیری **زمان التکون و لزوم البیوت**
یکی گفت در گوشه نشینی و کینه کردن کوی گفت از خطای بزرگ میج و کار ناپایدم
که بکسب محتاج شد **و گفت** آدمی اسیح نیاید از سوراخی بیخه دام که در اینجا کرد و خود را
ناید بد کند که سلف کراهیت است اند که جامه انکشت نمای پوشند در کینه یاد روز
بلکه جهان باید که خدیشان نکند نخی عن الشریکین است **و گفت** میج میخ دام اهل
این روزگار را با سلامت تر از خواب **و گفت** بهتر است سلاطین آنست که با اهل علم نشینند
و برین علما آنکه با سلاطین نشینند **و گفت** نخب عبادتی خلوت است گناه طلب که در علم آن

و سواس را بدین خود دفع کردی هر چند مرا بدین حاجت بود پس کلمه شهادت بگفت
و جان تسلیم کرد و گویند وادی بودا و در بخارا و بمر دغلا بخارا آن طراکانه
داشتند سفیان را بجز شد عمر بخارا کرد اما بخارا را نالید آب با شقیان او میدند
و با عز از تمام در بخارا بودند و سفیان هر ده ساله بود آن نزدیک و در آمدن او
گاه می داشت از کعبه جبری نباید خواست با بغض شد و وفات خواهد کرد بصدقه
داد و آن شب که او وفات کرد او از شنیدن **قانت الودع طائب الودع** او را
بخوابیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت ناری که کور گفت کور من مر عز از پست از پست
به جای فحشست بگری خواب بد گفت خدایا توجه کرد گفت بد قدم بر صراط نهادم
و دیگر در کشت بگری بخواب بد که در کشت از درخت بد ختی می رید و رسید که
این بچه یافه گفت بوضع **بعلت** که از سفقت که او را بودی که خلق خدای روی در
باز از امر عکلی بد که فریادی کرد و می طیبید او را بجزید و آزاد کرد مر غله مرشت بخانه
سفیان آمدی سفیان همه شیخوار کردی و مر غله نظاره کردی گاه گاه روی نشسته
چون سفیان را بحال می بردند آن مر غله خود را بر جان می زد و فریادی کرد و خان
مهای های می کردند چون شرح زاد می کردند مر غله خود را بر آن طراکانه زد تا از کور
او آواز آمد که حق تعالی سفیان را بشقیق که بر خلق است بیا مرید او آن مر غله نیز کرد
و سفیان رسید **در کشفیق بحی رحمت الله علیه**
آن تو کمال بر آن منصرف سر از آن کرم آن قبله محشر آن فلا و زامه طریقی او
عکلی شقیق همه الله بکانه عمده بود و شیخ وقت در زهد عبادت قلبی داشت و هیچ
و مکه عمر در تو کمال فت و هر انواع علوم کامله و در فضایل بسیار داشت در قیون

و سواس

و اسناد خانم اصم بود و طریقت از ابرهیم ادم گرفته بادیار شایخ صبیح داشت و گفت
هزار و هفتصد اسناد را شاکر دی کردم و بخدا شکر و از کتاب جمع کردم و گفت راه
حق در چهار چیز است یکی در امن و یکی در دهم اخلاص در کار سوم علاقه شیطان
چهارم ساختن مرکز و سبب نبه او آن بود که بزرگشان شد بخارت و بنطاره بن خاوت
بت بر شایان که بت می رسیدند و زاری می کردند گفت ترا آفرید کار بستند و گاه
او را برست و شرم دار و بت میرست که از وسیع نیاید بت برست گفت اگر چنین است تو بوی
کوی قادر نیست ترا در شهر تو روزی جسد که اینجا نیاید آمد شقیق از من سخن بیدار
شد روی بسط نهاد بگری همراه او افتاد با شقیق گفت در جبهه کاری گفت در بارگاه
گفت اگر در بر روی می وی که تر افتاد کرده است مرو که خود بتورسد شقیق
چون آن شنید دنیا برداشته شد به بلخ آمد جماعتی دوستان وی جمع شدند که او
بغایت جوانمرد بود و علی عیسی همامان امیر بلخ بود و او را اسکلم شد بود و بسیار به
سقیق را بگرفتند که تو گرفته و و برای رنجانیدند او را بجا شقیق کرد شقیق بر شایر
شد و گفت ناسه روز دیگر سبک تو را سام و او را اخلاص از بعد از سه روز مگر چه
آن سبک ایافه بود گفت پیش شقیق کم نام از چیزی جسد که او جوانمرد بسیار و شقیق
پیش امیر زد و بکلی از دنیا اعراض کرد **بعلت** که در بلخ قیام عظیم بود و خلایق
یکدیگر را می خوردند غلامی را دیدند و باز از شادمان خدایان شقیق گفت ای غلام چه
جای شادمانیست مین که خلق از کمر سنجی چونند غلام گفت مرا چه مال خواهر خدایان
غله دارم اگر سینه نکند از شقیق لرزست و رفت گفت ای غلام بخواه که اینا را
دارد چنین شاد است تو که مالک الملک و روزی بدیرفته ماجر اند خوریم در حال از

شغل دنیا رنج کرد و توبه نصوح کرد و روی براه خود در توکل محکم گشت
 و بنوشته کفایت منشا کرد غلام **نعلت** که حاتم اصم گفت شقیق بخرازم روزی
 صعب و مصافح کردند چنانکه هر سر بر سر می توانست دید و تیر از موایب آمد شقیق
 مرا گفت یا حاتم خود را چون بیانی مگر بنداری که دروش است در حایه خواجسته
 برح ریمان مرد و صفت و درقه با این کرد و در خواب شد **نعلت** که روزی
 مجلس داشت آوازه شهرافا که کار آمد شقیق بر روز وید کا فرا از امر بیک
 و باز آمد مریدی کلی جدیدش حیا ده شیخ نهاد شیخ از ایوب وید جامی آن ندید گفت
 لشکر زد در شهرت و امام سلیمانان که بود شیخ گفت اتفاق همه کل ویدان
 بیند شیخ لشکر شکست شد **نعلت** که روزی بر خانه او را دید گفت ای شقیق شرم
 نداری که دعوی خاصه کنی و خیر سخن کنی این سخن را ندانم که مری و رانی رشتند
 و ایمان از اذن پدر و زری اذن او نعمت برست شقیق گفت این سخن که او می گوید بنویسد
 بیکانه گفت خون تو مرده سخن منی بنویسد گفت آری با چون هر بایم اگر چه در
 بخت افاده باشد بر کرم و باک نداریم بیکانه گفت اسلام عرضه کن در تو در تواضع
 است و حق پذیرفتی گفت آری رسول علیه السلام فرموده است **الحکمة صالة المؤمن**
فاطلبها ولو كان عند الکافر **نعلت** که شقیق در سمرقند مجلس داشت
 روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید کورستان اگر کوزید بستان و اگر دیوانه
 اید بستان اگر کافر بیکاف بستان اگر بنده اید از مسلمانان از خود بستان این
 مخلوق بستان بکی شقیق گفت مردمان کمالیست که بگویند که از دست مردمان
 بی خوری بیکان من را اجرا کنم گفت اگر ترا بخت عین نبوی چنین کردی بکی انکال تو کم شود

دوم باشد که در دیر خیم تواند بود که پشمان شوی همانم دور بود که از عجب
 پنه اجرا باز گیری بزم روا بود که ترا اجل در رسد و من بکر نام اقامت اخلاقت
 که از همه عیبها منزله است **نعلت** که یکیش او آمد گفت حج می روم رسید که توشه
 راه تو چیست گفت همان چیزی که اندک هیچ کس را بر روزی خود که خود را بیک روزی نیم کس را
 از روزی خود دور تر از غیر خودی بیزد قضا حق میم که با من آید هر جا که باشم
 و چنانم که در هر جا که باشم دامن که حق دانا تر است بحال من از من شقیق گفت احسنت
 نیکو زاد است بسیار کند **نعلت** که چون شقیق قصد کعبه کرد و بغداد رسید هر روز
 او را بخواند خون در آمد هر روز گفت تویی شقیق را اهدا گفت شقیق منم اما از اهل نهم روز
 گفت مرا بیدی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چاک
 از وی و بجای فاروق نشانده است فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی بجا
 ذوالنورین نشانده است چنانکه او را خواهد چنانکه از وی بجای هر نفعی نشانده است
 علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدا بر اسرار است از او رخ
 خوانند ترا همان آن ساخته است و سه چیز بود اذه مال و شمشیر و ناز بانه و گفته است
 که خلاق با بدین سه چیز از دوزخ باز دارد از حاکمند پس تو آید مال از تو باز آمد از هر که در مال
 حق خلاف کند بدین ناز بانه آید پس کن و هر که یکی از این سه شمشیر قصاص باز خواه
 و اگر آن یکی بر سر او دوزخیان نباشد گفت زیادت کن گفت توجشمه و عمال جویم
 اگر چشمه روشن بود بزمی جویم از این ناز و اگر چشمه تاریک بود بروشمه بزمی
 آید بود و گفت زیادت کن گفت اگر در میان باشد شوی چنانکه بملاکت نزدیک
 باشی آن ساعت شری آید خدای گفت هر چه خواهد گفت اگر نه فروشد لایک نمیده

ملک تو گفت بدم گفت اگر آب بخوری و تشنگی کم نشود و بیم ملاک بود یکی گویند من علاج کنم
اما بنده ملک تو بشانم جگر کنی گفت بدم گفت چه نازی به ملک که همیشه یک شربت آب
بود مرون بگرفت و او را باغی از تمام باز کرد اینک شقیق بیکه شد و باغی از تمام
بروی جمع شدند گفت اینها جستن و زی جهلت و کار کردن بر بخت و روزی حرام ابریم
و دادیم بوی آفاذ ابریم چون بکی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد بگریم و اگر
نرسد بصریفی گفت سگان همین کنند گفت شما چگونه کنید گفت اگر چیزی رسد بیاوریم
و اگر نرسد شکر او میبریم و خواست و سر او بنویسد **و قال انما لاشاء و الله و انما لاشاء و الله**
آمد مجلس گفت سخن او بیشتر در تو کار بود و ما شنای سخن گفت که هر بار به چهار دانه
داشتم و میبخشیدم و جوانی خواست گفت اینها که چهار دانه در جیب نهادی حق تعالی
حاضر بود و آن ساعت غماز بروی نماند و تو شقیق میگری و گفت راست گوی و از
منبر فرو آمد **بطلان** که بری بش و آمد گفت کینه بسیار دارم و می خواهم که توبه کنم
او گفت جبر آمدی بر کف و زو آمدم گفت چون گفت هر که پیش از مرگ آید زو آمد بود
شقیق گفت نمیکند آمدی و نیک گفت **و گفت** بخواب بدم که گفت که هر که بر حق غماز کند
بر روزی خودش خوی نیک او زیادت شود و حق او سخن کرد و در طاعتش و سواش
و گفت مرکه در مصیبت نزع که جناسه با حق جل کند **و گفت** اصدا طاعت خوف
و رجا و محبت **و گفت** علامت خوف که محارمت و علامت رجا طاعت ایم و علامت محبت
شوق و انانت **و گفت** مرکه با او سه چیز بود از دوزخ بخاف نباید از من خوف و
اضطرار **و گفت** بنده خایف آنست که او را خوف در راج گذشت از جنات با حق گذشت
و خوفی که نمی داند تا بعد از من خواهد آمد **و گفت** عباد حق چه خواسته جز

کو بچش است از جان یک عرو خافوشی **و گفت** هلاک مردم سه چیز است گناه می کند
بایند توبه و توبه بایند زندگانی و توبه ناکرده می ماند بایند رحمت جبر
مرکز توبه نکند **و گفت** حق تعالی اصل طاعت را در حال مرگ نماند و امانت
معصیت را در زندگی مرده **و گفت** سه چیز قریب فقر است فراغت از سبکی حساب
و راحت نفس و سه چیز لازم توانا گرانست رخ و ثقل دل و بخت حساب **و گفت** مرکه را
ساخته بایند بود که چون بیاید از گرد **و گفت** مرکه را چیزی بی او را دوست
از آنکه او را چیزی بی او دوست آخری و اگر نه دوست نباشد **و گفت** من میجو دوست
از همان ندلم از آنکه روزی مونت و مرده او برخاست و من در میان هم **و گفت**
مرکه در دنیا شتی افتاد و دنیا شتی زرد او بزرگتر از نعمت بسیار بود و در دوزخ بزرگ
افاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت **و گفت** مرکه از نعمت در دنیا شتی افاده
و دنیا شتی زرد او بزرگتر از نعمت بود در دنیا و شتی افاده یکی در دنیا و یکی در آخرت
گفت که بجه شناسد که بنده و اثقت بحق و اعتماد او بر حق است گفت چون از دنیا
چیزی از وفات شود آنرا غنیمت بگرد **و گفت** اگر خواهی که مرد را بشناسی در هر
تا بوعده حق است تا بوعده خلق **و گفت** تقوی ایست جبر و انانیت نفس شادن
و منع کردن سخن و گفت فرساذن و دوزخ و سرجه اینها فرساذی و دوزخ است منع
کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند بشانی که دنیا بود و سخن در دنیا بود
یعنی در مرد و سرای سخن توان گفت که سخن دنی بود و دنیاوی دیگر آنست که مرجه
فرساذی نیست یعنی و امر جای از دوزخ منع کردن دنیا یعنی از دنیا دور بودن
و سخن گفتن مرده و میوطک سخن معلوم توان کرد که مرده در دنیا یا در دنیا **و گفت**

در این کتاب گفته شده است که

مقتصد عالم را برینیم از پنج چیز که خردمند گیت و توانگر گیت و وزیر گیت و درو
گیت و بخت گیت و هر هفتصد یک جواب از بد گفتند خردمند است دنیا دوست
ندارد و وزیر که دنیا او را نفرین کند و توانگر که آنکه بقیست خواص بود و درویش
آنکه دلش طالب زیاده نباشد و بخیل آنکه حق را خدای باز داد حاتم اصم گفت از
وصیت خواستیم چیزی که نافع بود گفت اگر وصیت تمام خوابی باز نگاه دار و
سخن مگوی تا ثواب از در بازوی خود بیاید و اگر وصیت خاص خوابی که ترا سخن گوید
مگر خود را بخوانی که اگر نه کن **این حدیث را**
در این کتاب آن جبراع و ملت آن شمع در دولت آن همان در آن وقت آن علم و آن
و دقایق آن عالم عارف صوفی ابو حنیفه کوفی رحمه الله صفت کسی که همه زبانها را
بود و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت مجاهد او و طاقت مشاهد او
نهایت نداشت و هر اصول طریقه و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت
و بسیار مشایخ را داند بود و با صادق رضی الله عنه صحیح شده و استاد علم فقه
و ابرمیر ادم و بشر جای و در او دطایب بود و انگاه بسیر روضه سید المرسلین
صلوات الله علیه رفت گفت سلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد علیک السلام
یا امام المرسلین و در اول کار عزیمت عزیمت کرد **نقل است** که توجه بقبله
حقیقه داشت و روی از خالق گردانید و صوفی بود و پیش از آنکه بخوابد بیدار شد
تغییر علیه السلام از ملک کردی کرد و بعضی را از بعضی اختیاری کرد از هیت آن
بیدار شد و یکی را از اصحاب این سیرت رسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و

و صورت

و حفظ است او بدینجه رزاک است چنانکه در و مشرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی کبار
دیگر رسول اعلی السلام بخوابد بیدار که گفت یا ابو حنیفه ترا سبب اظهار من ظاهر
که داند اند قصد عزیمت کن و از برکات احتیاط او بود که سبب که استاد او بود
و برتد حلیفه جمع ساخت و سبب را بگو اند و علما بعد از این احوال و شریط را فرمود
تا بنام هر خادمی ضایع نویسن بعضی با قرار و بعضی ملک و بعضی بوقف خادمی آن خط
پیش سبب او زد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین فرماید که کو ای نویسن بنویشت و جمله
فقها بنویشت این ابو حنیفه او زد گفت امیر المؤمنین کجاست گفت در سرای گفت امیر المؤمنین
ایمان آمد ما من اخبار و ما شاهدت درست این خدام با او در شیت کرد و گفت قاضی
و فقها بنویشت و فضل می کنی ابو حنیفه گفت **لما ناکسیت** این اسم خلیفه
سبب را حاضر کرد گفت در شهادت دیدار شرطت گفت بگو گفت تو مرا کی دیدی که
کو ای بنیشتی گفت ایستم بفرمانت لیکن دیدار تو توانستم خواست خلیفه گفت این
سخن از خود و راست و این حواله قضا را از تو و او پیشتر بعد از آن منصور که خلیفه بود
اندیشه کرد که قضا بچه دهد و مشاورت کرد بر یکی از جماعت که از فحول علما
بودند اتفاق کردند ابو حنیفه و سفیان و شریک و مسعر هر چهار را می بردند در
ابو حنیفه گفت من در هر یک از شما فرایتی کوم گفتند صواب باشد گفت بجهله قضا
از خود دفع کن و سفیان کن زد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود
سفیان را راه بگر بخزد و در کشته بماند و گفت مرا بنما از این که سرم بخوانند
برند بغیر میکن که هر کس را قاضی کردند که کار دشوار شد ملاح او را بنما که در این
مرتب پیش منصور شد و اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا بیا بیدار کرد گفت ایما ایما

من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سیار در عجم می رانده باشد جعفر
این کار نیست بخلاف این را علم باید ابو جعفر گفت این کار را شبام و هرگز که گفته
که شبام اگر است کفم شبام و اگر فروغ کفم دروغ کوی قضا مسلمانان را
و تو خلیفه خدایه رو آمد از که دروغ کوی را خلیفه خود کی و اعتماد خوشمانان
برو کنی آن گفت و بخاتنات مسعرش رفت و دست خلیفه گرفت و گفت خوشی و فزاید
خوشد منصور گفت و برابر و ز کنیند که دیوانه است پس شریک را گفت ترا خدای مایند
کرد گفت سودایه ام و دماغ ضعیف است منصور گفت معاشرت کن تا عقل کامل شود
قضا بشریک اذند و ابو جعفر او را میجوهر کرد و با او سخن گفت **نقلست** که جمیع
کودکان کوی می زدند کوی ایشان میان جمع ابو جعفر افتاد هیچ کوی می رفت
که بیرون از کوی کف من مردم چه کار باشد کشاخ وارد رفت و بیرون آورد
ابو جعفر گفت این کوی حلال اذه نیست هر که در میان کوی کشد ای امام ما
چه دانسته گفت اگر حلال اذه بودی حیا مانع بودی **نقلست** که او را بر کبی
بود و در محلت آن شخص است کردی لزان امام وفات کرد چون نماز جنازه آورد
آقای عظیم بود و جای دیگر سایه نبود الا در روزی که دیوار آن مرد کهد در زیر
سایه این دیوار بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مالیده و انباشد از دیوار او می
حاصل کردن که رسول علیه السلام فرموده است **کل من حرمت غنمه فهو ربا** اگر منفعتی
گیرم ربا باشد **نقلست** که او را میجوهر کرد و یکی از ظلمه سیامد و گفت مرا قلم تراش
گفت تراشم مر جند گفت سودا داشت گفت حرا تراش گفت تراشم که از آن قوم باشم که حق
تعالی فرموده است **لحشروا الذین ظلموا و ازواجهم و مرشبت سیصد رکعت از کردی**

می کشد بی با زنی می گفت این مرد مرشبت سیصد رکعت نماز می کند اگر امام بشنید نذر کرد
که بعد از آن سیصد رکعت نماز کند ماضی ایشان راست بود روزی دیگر می کشد کذا
با یک کسر گفت این مرد مرشبت هزار رکعت نماز می کند نذر کرد که هر شب هزار رکعت نماز کند
روزی شاکری با امام گفت مردمان می گویند که ابو جعفر شب سیصد رکعت گفتند
که شب سیصد رکعت نماز گفت حق تعالی می فرماید **و یجوز ان یجهدوا بالمال بینهم**
بنده گانی اند که دوست دارند که ایشان را چیزی ناکرده باز کنند اکنون من بهایور می کنم
تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سال من از یاد بظلمات نماز خفتن کرد و سر را بر
او چون سر را نوشتر شد بود که بچه بسیار کرده بود **نقلست** که تو اگر می توانی
کرده بود گفت ترا ختم قرآن کردم کفایت آنرا **نقلست** که بنابر محمد بن الحسن رحمه الله
عظیم صاحب حال بود چون یکبار او را دید بعد از آن که او را من کفی در پیش
نشاندی که نباید که او را جشم روی افتد **نقلست** که او را طای کف سی سال پیش
امام بودم در خلا و ملا درین مدت سر زهنه مشیت و از برای اشراحتی هر روز
بگرد او را کفتم ای امام هر حال خلوت اگر بای درازی چه شود گفت با حق در پیش
داشتن هر خلوت اولین **نقلست** که روزی کوی در کمال اند بود ابو جعفر
کوش از تانیغه کوی کف افاد من ستم است اگر بیغم نما باشم اما کوش را که اگر با
تعلیق در مسلمانان از من تو آیند بفرماید بر خاستن ایشان شوار بود امام را آن سخن
از آن کوی عجب آمد بگریه و اصحاب از بیمار اگر شمارا در مسئله دلیل روشن تر نماید در آن
می تابعت من مکن و بتقلید من تحقیق در امر کن و این کمال انصاف است تا اگر جم ابو
یوسف محمد بنی افوا از بند در سایه مختلف **نقلست** که مردی با حق را میجوهر

عثمان رضی الله عنه دشمنی ناشی از حدی که او را بنمود و خواندی این سخن ابو جیفه رسید
او را بجن اندولفت دختر تو بفلاح و دو خواهم داد آن مرد گفت تو امام مسلمانان باش
روا داری که دختر مسلمانان بجز بی امام گفت چون تو را این داری دختر خود را
ببخودی دادن چون را بود که محمد رسول الله دو دختر خود بجز خودی همدان بود
از آن اعتقاد رکعت و توبه کرد **نقل است** که روزی در کربلا یکدیگر دیدند از راه
بعضی گفتند فلسفیه و بعضی گفتند دهریت امام جهم و هم نهاد آن مرد گفت ای امام
روشنایی چشم از تویی باز گرفتند گفت آگاه که ستر از تو برداشته و گفت
چون با قدری مناظره کنی دو سخن با کافر شود ما از مذهب خود برگردیم و او را بگوی
خدا خواست که علم او در شان است شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گویند که کار
باشد از آنکه چون گویند خواست که علم او را است شود و علم با معام برابر آید آن کفر
بود و اگر گویند خواست تسلیم کرد و از مذهب خود بپراشد و گفت من بجز این تغذیل
نکردم و گوی او شنوم که بخل او را بر آن دارد که اشقضا کند و زیادت از حق
خوبش شاند **نقل است** که مسجیدی عمارت کردند و از ابو جیفه بهتر تر از هر کس
خواستند بر امام کران آمد در زمان گفتند ما را غرض از این بنا چیست و او بگوید
درست نرید از بکراهیت کردن از گفتند ای امام تو گویی و بایستی این قدر از جبار تو
کران آمد گفت نه از جنت ما و لیکن من بقیع دانم که مال حلال هرگز نباشد و کل
خرج نرو و من مال خود را حلال دانم که گواهیست از آن بود که در مال حلال شسته بود
پس ایند و از آن سبب را بچندم چون روزی چند بر آمد آن درست نرید از او و دید که قلب
است تمام شد **نقل است** که در بازار ای اندمقتد را بچه کلز بر جامه او چکیدند

دجله رفت و پشت کشید تو مقتدا را معین بخاست بر حاتم رخصت دینی از پدر کلز را
پس شوی گفتاری آن قوی است این بقوی چنانکه رسول علیه السلام نم کرده بلا را
اجازت نداد که دخیره کند و یک ساله زن از اوقات نماز و گویند چون او در طایفه
مقتدا شد امام را گفت کنون حکم گفت بر تو باز کار است علم که سر علی که از ابکا
بندی خون چیزی بود بی مس و گویند خلیفه عیسی بن حواری بدید ملک الموت از او پرسید
که عمر من چند باشد است ملک الموت خج انکت اشارت کرد به غیر از خواب از جلد کسی
معلوم نمی شد ابو جیفه را بخواند و از او پرسید گفت به خج علم اشارت کرده است
و آن خج علم در آن است که حق تعالی فرمود **ان الله عتقک علم الساعه و بزیار**
الغیت و یعلم نایه الارحام و ما یدری نفس ما اذا نکس علیک و ما یدری نفس ما فی الزبیر
شیخ علی عثمانی الحارثی گویند که بشام بودم و سر خاکی بلال رضی الله عنه خفته بودم در
خواب خود را بیکه دیدم که رسول علیه السلام از بایست سببه در آمدی هر یک از در بر کرد
چنانکه اطفال از در بر کردند شفقت بشام پیش رویدم و بایست از بوسه دادم و در محبت
آن بودم که این کیت پیغمبر علیه السلام حکم معجزه بر خاطر من مشرف شد و گفت ای امام
تو ابو جیفه رحمه الله و تو قلز حارث گفت چون امام وفات کرد قبایم را بخواب دیدم
که تمامت خلق هر حسابگاه ایستاده بودند و رسول علیه السلام دیدم بر لب حوض ایستاده
و بر جایست و جیت شایخ دیدم و بری دیدم و نیکو روی و بی روی غمناک و
ابو جیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفت مرا آید که گفت
تا پیغمبر اجازت فرماید پس رسول علیه السلام فرمود که او را آید به جای آب من از بر
و اصحاب از آن آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتیم بر راستی رسول این برکت گفتن از پیغمبر

در حدیث
که منصف
علیه السلام
فرمود که
بر سر من خند
سایه مریدی
را برانگیز
انداخت

در آنجا بود که صدق و محبت رسیدیم و بانکت عقدی کردم تا هفتاد کن رسیدیم
بیدار شدیم هفتاد عقد گرفته بودیم محبتی که از او کوی که رسول علیه السلام را
بخواستیم گفتیم این طلبک قال علم ابو حنیفه منافقا و پوشیدیم نیست رحمة الله
در حدیث که منصف علیه السلام فرمود که بر سر من خند سایه مریدی را برانگیز
انداخت آن سلطان شریف طریقت آن همان محبت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن محبت
انوار نامشایه وارثان عمر بن شافع مطلق رحمة الله علیه شرح او داد و محتاج
نیست ممت عالم بر نور شرح صدر اوست فضايل و شایه و منافقا و بی شمارست وصف
او این تمامست که شجره و حبه نویت و میوه شجره مصطفوی در فرشت و کیاست
سیاست یگانه بود و هر مروت و قوت عجب بود که هم کرم جهان و دوم حواد
زمان هم افضل وقت هم اعلم عهد حجه الایمه من قریش هم مقدم قلوهوا القریش
رباضان و کرامان و نه جداست که این دنیا حمل او تواند کرد هر سیزده سایه در هم
گفت **سایه نواشیم** و در بازده سایه نواشیم فوی می داد احمد حنبل که امام جهان
و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاکری او آمد و در غایت داری سز که هفتاد
قوی بر و اعراض کردند که مریدی بدین درجه در پیش منست پنج ساله بشنید و محبت
مشایخ و استادان عالی تر از او کند احمد گفت هر چه باید دارم معافی می دانم که اگر او
تا سیصداد می ماند در خواستیم ماند که از حفتایق اخبار و آیات خارج فتم کرده است
ما حدیث پیش نداشتیم او چون آفابانی شد همانرا و چون عایبه است خلق او هم احمد
گفت که در خلق نیست نه بود حق تعالی آن در سبب او کشاد و هم احمد گفت ندانم که
که متبا و برزگتر است از اسلام در عهد شافع الا شافع را او هم احمد گفت شافع فلیوف

است

است هر چهار علم در لغت اخلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی
این حدیث که منصف علیه السلام فرمود که بر سر من خند سایه مریدی را برانگیز
انداخت در آنجا بود که صدق و محبت رسیدیم و بانکت عقدی کردم تا هفتاد کن رسیدیم
بیدار شدیم هفتاد عقد گرفته بودیم محبتی که از او کوی که رسول علیه السلام را
بخواستیم گفتیم این طلبک قال علم ابو حنیفه منافقا و پوشیدیم نیست رحمة الله
در حدیث که منصف علیه السلام فرمود که بر سر من خند سایه مریدی را برانگیز
انداخت آن سلطان شریف طریقت آن همان محبت و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن محبت
انوار نامشایه وارثان عمر بن شافع مطلق رحمة الله علیه شرح او داد و محتاج
نیست ممت عالم بر نور شرح صدر اوست فضايل و شایه و منافقا و بی شمارست وصف
او این تمامست که شجره و حبه نویت و میوه شجره مصطفوی در فرشت و کیاست
سیاست یگانه بود و هر مروت و قوت عجب بود که هم کرم جهان و دوم حواد
زمان هم افضل وقت هم اعلم عهد حجه الایمه من قریش هم مقدم قلوهوا القریش
رباضان و کرامان و نه جداست که این دنیا حمل او تواند کرد هر سیزده سایه در هم
گفت **سایه نواشیم** و در بازده سایه نواشیم فوی می داد احمد حنبل که امام جهان
و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاکری او آمد و در غایت داری سز که هفتاد
قوی بر و اعراض کردند که مریدی بدین درجه در پیش منست پنج ساله بشنید و محبت
مشایخ و استادان عالی تر از او کند احمد گفت هر چه باید دارم معافی می دانم که اگر او
تا سیصداد می ماند در خواستیم ماند که از حفتایق اخبار و آیات خارج فتم کرده است
ما حدیث پیش نداشتیم او چون آفابانی شد همانرا و چون عایبه است خلق او هم احمد
گفت که در خلق نیست نه بود حق تعالی آن در سبب او کشاد و هم احمد گفت ندانم که
که متبا و برزگتر است از اسلام در عهد شافع الا شافع را او هم احمد گفت شافع فلیوف

ن

فایده که آورده بود متحرک شد از سخن و بعد از آن بشاگردی میآید اذ و ما
 مفاد و اند ساله بود بر در ساری ملک شیشه و مرفقوی که بیرون آوردند
 بدیدی گفتی باز کرد و بگو اختیار کن چون مالک بدیدی گفتی خودت شایع
 بود و مالک بدید و بنا زد و در آن وقت خلیفه هر روز ارشید بود **نعلست**
 که هر روز ارشید را شبی بازینده مناظره افاد و بنده هر روز ارشید را گفت با دوزخ
 هر روز ارشید گفت کرد دوزخ ام و انت طلاق از یکدیگر جدا شدند و هارون
 زبیده را عظیم دوست داشت علما بعد از حاضر کرد و این مسئله فزونی کرد و فزونی را
 جواب گفت گفتند خدای داند که هر روز ارشید دوزخ است بایست که کوثری از زمین
 خان رخاست و گفت مرحوم خاوندی که در دین گفتند که در دین است جای که
 چندین علما بزرگ عاجز آیند و راجع بحال سخن بود هر روز ارشید و راجع اند گفت
 جواب گوی گفت حاجت مراست بتو یا ترا بمن گفت مرا بتو شایع گفت پس از آن سخن بود
 آبی که جای علما بلند تر است خلیفه او را بر تخت نشاند شایع گفت اول مسئله را جواب
 ده تا من مسئله را جواب دهم هر روز ارشید گفت سوال تو چیست گفت آنکه هرگز بر هیچ
 معصیت قادر شده و از خوف خدای باز ایستاده از آن گفت بلی گفت خدای که
 چنین است گفت خدای که چنین است گفت حس کردم که تو از این مسئله علما آواز
 برآوردند که بحد دلیل و حجت گفتی گفت بفرآن که حق تعالی میفرماید **وَأَمَّا مَنْ خَافَ**
مَقَامَ رَبِّهِ وَنَبَّهَ النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ أَجْرَهُ لَمَّا بَرَّكَ او فدا معصیت کرد و
 خدای او را از آن باز داشت مستحجابی او شده فرما در آوردند و گفتند و در طغیانت
 چنین بود در شایع چون بود **نعلست** که روزی از در برده بار رخاست و نشست

گفتند به حالت گفت علوی زاده بازی میگذر بار که در راه بری آید حرمش و را
 برمی خیزم که روان بود که فرزند رسول را بر بخیزند **نعلست** که وقتی یکی مالی فرستاد که
 تا بر بخاورد آن حرم صرف کند و تا فایده آنجا بود بعضی از آن مال نزد یکی زدند
 گفتند و مال به مال به گفته است گفت وصیت کرده است که بدتر و بیش از متبع دهد گفت
 مرا ازین مال شاید گرفت که متبع نیم **نعلست** که وقتی ارضعایم که میآمدند ترا
 دنیا را زرباوی بود گفتند ضیاع باید خرید یا کوفتند در مری که جنبه نزد
 و آن روز فرو رفت و مرگ می آمد مستی می داد نماز پیشین را هیچ نماند **نعلست**
 که از روم مال هر روز ارشید فرستادند یک سال رهبانان چند فرستادند تا با د
 بحث کنند اگر ایشان دانند مال بدیم و اگر نه دیگر مال طلبید چنان اصد تر سا
 پیامند به خلیفه فرمود ما علما بعد از در لجه حله حاضر شد و هر روز ارشید شایع
 طلبید و گفت جواب ایشان را میباید از شایع بجاده بر روی آب انداخت و گفت
 مرگه با من بحث کند اینجا آمد تر سبایان از آن بدیدند مسلمان شدند و خبر یافتند
 روم رسید که ایشان در شایع مسلمان شدند فیض گفت الحمد لله که آن مرد اینجا
 نیامد اگر بیامدی در روم زنا را داری نمادنی **نعلست** که جماعی با هر روز گفتند
 که شایع در آن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه داشت و روشن است
 تا امتحان کند ماه رمضان اما مشرف فرمود شایع هر روز جزوی مطالعه کرد
 و مرشد در تراوح می خواند تا تمام حفظ کرد در عهد و زنی بود دوروی دان
 شایع خواست تا او را ببیند بعد دینار او را عقد کرد و دید و طلاق داد و بعد
 احمد خیل مرگه یک نماز بعد از آن که کذا فرمود و بگذشت شایع نشود اما علما بی کنند

که گفتار را کند شایع احمد را گفت چون یکی بگماز ترک کند و کافر شود چه کند ^{مسلمان} باشد
 شود گفت نماز کند شایع گفت نماز کافر خون رست بود احمد خاموش شد و ازین سخن
 سخن که استرار فقه است سوال جواب بسیار است **نقلست** که گفت اگر علی بنی بخت
 و تا ویلات مشغول کرد بداند از هیچ نیاید و گفت من جاکر کیست ام که مرا یک حرف
 از ادب تعلیم داده است و مرا که علم در جمال آموزد حق علم ضایع کرده باشد و مرا که
 علم از کیست که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد **و گفت** اگر دنیا بگردی بن
 فروشد بخرم و گفت مرا امت آن بود که چیزی مرا نگویم او شود دین و آن بود که
 از شکر او بیرون آید و قی بی که او را گفت مرا بیدی چه گفت چند از غیبت بزرگان
 بزرگ بزرگان می بری بجهت نوی که در بیت است که من چند از سم جمع کردم که او
 کرد باری من کردی دیگر هیچ کن تر مرده حسد بزرگ بزرگ نیاید که بزرگ که این
 زند روز خواهد مرد **نقلست** که شایع روزی وقت خود کمر کرد به مقام بزرگ
 و بخرابات و مسجد و بازار و مدرسه بنا افتد خانقاه بکشد جمعی صوفیان نشسته
 بودند یکی گفت وقت نماز بر دارند که وقت باید شایع روی بخام کرد و گفت
 وقت باز یافتم بشنو که جمعی گویند شیخ بوسیله رحمة الله قتل میکند که علم همه عالم
 در علم من رسیده و علم من در علم صوفیان رسیده و علم صوفیان در علم بزرگان
 رسیده که گفت **الوقت شیخ فاطم** حشم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ
 شایع که آدم علی السلام فات کرده بودی و خاق می خواشد که جنازه او بیرون
 آرند پس از شد از معیری پرسیدم گفت کیست که عالم تر از منانه باشد و فات کند
 که علم خاصیت آدم است **و علم آدم الاله کلمنا** بر دارن یکی شایع و فات

نقلست که

نقلست که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویند تا مرا بشویند آن شخص
 بصر بود چون از آمدن با او بگشت که شایع چنین گفت گفت که او بیارند بیارند
 متفاد هزار درم و ام داشت و ام او بجزارد گفت شستن من از این دور بیج
 سلیمان گفت شایع را بخواب بیدم گفت چندای با توجه کرد گفت مرا بر کتبی نشانند
 و مرا و این بزرگ نشانند و هفتصد هزار بار بخند من از **نقلست**
نقلست که در آن زمان صاحب بیج زمانه آن صاحب روح یکانه آن شیخ را و او
 احمد حبیل رضی الله عنه شیخ سنت جماعت بود و امام دین دولت و کس از علم
 احادیث آن خوشی که او را مستجاب الدعوه و جمله فرق و را ابناء که استه اند
 از غایت انصاف و اخ مشبهه و رواق را کردند گفت کس و میر است احدی که بر سر
 یک روز معینه این جلای که **نقلست** که **نقلست** که در روز معینه کفایت
 از آسین بر وزن کرده بود احمد گفت چون سخن بد الله گوی بدست شایع که در
 مشایخ دیده بود چون و التوز و بشر حافی سری سقبط و معروف که می ماند این
 بشر حافی گفت احمد حبیل را سه خصلت است که مرا نیست اول طلب کردن ای خود و برای
 ببال و بر ای خود طلب کمزوری و سری سقبطی گفت او نوشته مضطرب و در حال
 پیوه از طعن مغزله و در حال وفات از حیا مشبهه و او از شبهه بری بود **نقلست**
 که چون در بعد از مغزله غلبه کردند گفتند او را خلیفه بایک دیگر دنا را آن مخلوق
 گویند او را برای خلیفه بر دین شکی بر در برای خلیفه بود گفت ای امام زهار
 مرده انبیا که من و قی در زدی مردم مرا جویم کردند مقرر شد عاقبت رهایی یافتم

احمد حبیل
 رضی الله عنه

من رباط خیر صبر کردم تو که بر حق اولیتر باشی احمد گفت از یک سخن او باری بود مرا
بس از رای زدن و او بیرو ضعیف بود و عقابین کشیدند و هرگز تا زبانه زدند که
فراتر از مخلوق کوی و نکست و در آن میان بتلازش کشاده شد و دستها او بسته
بود و دست از غیبت بید آمد و از ازین سخن چون آن هان بیدیدند هر که دیدند و هم در آن
وفات یافت و آخر کار قوی شد و آمدند و گفتند در قوم که ترا بخانیدند که بچه
گفتند برای خدای مرای بر زدند بیداشتم که باطم بجز در خم جویت نیامت با ایشان هیچ
خصوصیتی نیست **نقلست** که جوانی فامری بیکار داشت و زمین شده روزی گفتی
در زندگرت بودی من بچوای شش نام احمد و و بکوی نادعا کذب برای من بخر خدای
تعالی صحت دهد چون بدید خانه احمد شد و او از از کشتن کبک گفت محتاج و حال
باز گفت که فامری بیکار دارم و از نظر عایب طلبم امام عظیمی که اهتیه است یعنی مرا بجز
می شناسند بر خاست غسل کرد و نماز شد غول شد خادم سیخ گفت ای جوان باز کرد
که امام بکار تو مشغول است چون بدید سرای سید مادرش رخاست و در یکشاد و صحت
یک یافت **نقلست** که بر لب آب وضوی سیاح دیگری بالای او وضوی سیاح حضرت
امام را بر خاست و در دست امام شد وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد و را بخواب
دیدند کشتن خدای با توجه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت و احمد گفت تنها
بیادیه فرو شدم و راه کم کردم اعرابی را دیدم رکوشه گفتم بروم و از راه برسم
و رسیدم بکارید گفتم مگر کشته است بازه نان بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد
تو کی بچانه خدای روی روزی رسانیدن از خدای ایضا نباید که لاجرم راه کم کنی
آتش غیرت در من افاد گفتم ای در کوشش ترا جلدن نیکو کنند و بشک آن مرد گفت

جمله اندیشه ای احمد و او باید که اندک که اگر حق تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها
زر کرد و برای ایشان احمد گفت که کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم و باقی
آورد از از که دل کاه دارای احمد که او بند بیکار که او خواهد آسمان زمین و
زمین آسمان و را تو منوریم اقا دیگرش نه **نقلست** که احمد در بغداد بودی فامری
هرگز بان بغداد خوردی گفت از زمین امیرالمؤمنین علیه السلام عذوق کرده است و غایب
و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد او در زندی از آن خورجی بر سرش صالح بن احمد یک
در اصفهان قاضی بود و صایم الدین قایم البینک و در شب و ساعت شش بخفته
و در در سرای خانه دو در ساخته بود و شب و روز آنجا بودی که بناید که در شب که را
نمیته باشد و در رفته باشد این جن قاضی بود یک روز برای امام احمد بن محمد
خمیرایه از آن صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را بچه بوزد است
گفت خمیرایه از آن صالح است گفت یک سال افتخار اصفهان کرده است حلق مارا نشان
گفت نمیدانم بایلی بیاید بگوید خمیرایه از آن صالح است از آن احمد اگر خواهید
بشانند چهل روز در خانه بود که سایل نه بود که بستانند آن نان بوی که رفت جمله
با احمد گفت بعد از آن طایفه جمله خورد و هر نفوی واحدی بود که گفت در جمعی اگر
نمده سره دان سیمین بود شاید شش **نقلست** که بکار بیکه رفت مش سفیان
ما اخبار سماع کند یک روز رفت کس فرستاد باید که جرایم بدست جور رفت احمد
جامه بکار زرد اذه بود و رهنه بود رسول گفت من جلدی بیا بیدم تا در وجه خود
نمی گفت نه گفت جامه خود بیا ریت دم گفت نه گفت باز کردم تا بیدم این نکی گفت
کتابی بگویم از مرده آن کرباس بخرازی برای من گفت کتان خرم گفت استرستان در

ما پیرهن کمز و بنج کز راز بر جامه **نعلت** که احمد مردوری داشت غار شام شاگردان
 گفت کار بادت از مرد چیری بوی دهند مرد و در کوفه خون بر فامام گفت ز عقب
 ببر که بشاند شاگرد گفت چگونه گفت آن قد را با طرخ قطع آن بدین بود این
 ساعت چون بنید بشاند و فی شاگردی قدیمی را میجو کرد ایند سبب آنکه در خانه کله
 اند و ذره بود گفت یک ناله از شاه راه سلیمان گرفته ترا نشاند علم آخرش و فی
 سطلی که روغاده بود چون یاری کوفه بقال دوستی او زد گفت آن خود بر کمر کن
 پی دایم که آن تو کد است امام سطل بوی رها کرد و رفت **نعلت** که مدتی بعد
 آردوی عبدالله مبارک بود با عبدالله اخا آمد بهر احمد گفت ای بد عبدالله مبارک
 بد رخانه است بدیدنی آملات امام راه نداد بر شرف گفت در ج حکمت است که
 نادار زوی اوی بودی اکنون راه پی می گفت چینی است اما پی تریم که اگر او را
 خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاف فراق او ببارم بچین بوی او عمری گذارم تا
 انعامیم که فراق نباشد و او را کلماتی عالی است در مقامات و سر که از مسئله برسد
 اگر معامله نوذی جواب اذی و اگر از حقا بوی نوذی خواله بشر خانی **و گفت**
 از حق تعالی خواست برادری از خود من کشاد با جنان شلم که بیم آن بود که خرد از من ایل
 شود گفت آبی تقریب از تو چه چیز فاضله گفت کلام من فرمان رسید که اخلاص
 گفت آنرا زافان اعمال خلاص یابی کشد تو که احیت گفت **الشفقة بالله** باورد داشت
 خود روزی گفت رضا حبیب گفت آنکه کار ما خود بجای کشد محبت حبیب گفت
 این از بشر رسید که تا او زنده باشد جواب نکوم کشد زهد حبیب گفت زهد سه است
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افروزی از حلال این زهد خواص است و ترک هر چه

رسیدند

الذین

از حق مشغول کنند و این زهد عارفان است گفت صوفیان در مجادشته اند و تو کله
 بی علم گفت غلطی کنید ایشان را علم نشاند است که شد همه متناهیان در زانی شکست
 بسته است گفت من دایم قومی بزرگتر متناهیان که باره نان من بود چون و فاش
 نزد آمد آن خم که گفتیم در ج شد ابو ذرمان حالت بدست اشارت کرد و بر
 پی گفت نه هنوز بر سر تن گفت آن چه حالتی بد گرفت و فی با خطر است جای جواب
 بدعامدی کن که از حاضران که بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال فقیه یکی الیس
 است در بر آری ناده و خال ادبار بر سر بر زدوی گوید ای احمد جان بر دی
 از دمن و من کوم نه هنوز با یک نفس ماندست جای خضرت نه جای من
 چون آمد در جنازه او را شد مرغان آمدند و خود را بوجنازه می زدند
 تا جملک بزار کبر و ترسا و جمود سلیمان شدند و زنا رهای انداختند و نعره می زدند
 و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن ذکر حق تعالی کریم و چهار رقم اند
 آن روز با فراط از بر می رسیدند که نظر او بر حیات پیش ذکر در میان گفت
 او را دو دعا است حاجت ذکی آنکه بار خدا بیا هر که ایمان نداده بد و مکرر داده
 باز منان از رخ و دعا یکی در حال حیات اجابت فاد ما مکرر ایمان اذ به بود
 باز کوفه دیگر در حالت مرگ تا ایشان را روزی کرد و محمد حسر به گفت او را بخواب
 بعد از وفات که می نیکد گفت این چه رفادت گفت رفتن بد را السلام گفت خدای با تو
 کرد گفت بیا مرزید و ناهج بر سر من نهاد و نعلین ربای من کرد و گفت با احمد این ای
 آنکه گفته قرآن بخند و قیاس بر فرمودم که بخوان بدان بجاها که بنور رسیده است
در د اول طایب رحمه الله علیه

آن شمع دانش و پیش آن چراغ آفرینش آن عالم طریقت آن عالم حقیقت آن مرشدان
داود طایفه رحمه الله علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم و درویش
بحد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمد بود
و مستغنی گشته و بیست سال ابو حنیفه را رحمه الله شاکردی کرده و فضیله او بر هر کس
دیده و نظر کرده و حقیقت او چنان بود و در او کار و کار اندرون او جزئی کاری عابد
بود و از خلاق میده بودی سبب توبه او آن بود که نوحه کری آن بیت گفت
بای خدیو سید الیه وای عینک ادا سال کدام موی روی بود که در حال عتد
نشاند روی عظیم از من معنی روی فروز آمد و قرار از روی رفت و میر کشید و همچنان
بدن را با ام اعظم ابو حنیفه می فرامام او را نه بر حال دین گفت ترا چه بوده است
واقع باز گفت و گفتند لم از دنیا سر چشید و چیزی در من بدید آمد است که راه بد
پیدا نمود در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلاق
اعراض کن و داود روی از خلاق کرد ایند و گفتند شد چون مدتی بر آمد امام
اعظم ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن
نکو به کاران نباشد که در میان ائمه نشینی و سخن معلوم شوی و بر آن صبر کنی
و هیچ نکوی و آن مسایل را به از ایشان اینی داود دانست که چنانست یک سال بدین
آمد و در میان ائمه نشین و هیچ نگفت و هر چه می گفت صبر می کرد و جواب می داد و
استماع بشنید می کرد چون یک سال تمام شد گفت از صبر یک ساله من کاری ساله بود
بر حیث اعیان افاد و کتابش و درین راه از او بود با من خانه بای همراه نهاد و کتا
بار داد و عزت گرفت و ایند از خلاق منقطع کرد **نقلست** که بیست سال از زیارت

یافته بود در بیست سال خوردن با بعضی کفشد طریق ثبات نه نگاه داشتن او گفت
این قدر از آن دارم که سبب فراغت نیست و با این می سازم با بیمم و میبزم از کار کردن
نیاسود ما حدی که ناز را بخاوری و بیاشامیدی کفی میزان من خوردن بجای آیه
قرآن می توان خواند روزگار جراضایع کنم ابو بکر عتاسی که بدین بحر داود رفت
او را دیدیم باره نان خشک در دست وی گرفت گفتند ما داود چه بود گفت می خواهم که این
باره نان بخورم و بچه دامن حرامت با جلال و بیکه گفت پیش او رفتم بسوی آب دیدم در
آفتاب بخاذه گفتیم چرا در سایه نمی کشتی گفتا غما نهادم سایه بود اکنون شرم دارم که
بمن نفس نغم کنم **نقلست** که سرائی داشت با چند خانه در خانه می نشیند تا خراب شد
بر در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نیکو گفت مرا با حق عهد است که دنیا
آبادان کنم **نقلست** که همه سرائی فرو افتاد جز در بدلیه ماند آن شب وفات کرد در دهکده
نیز فرو افتاد یک پیش او در رفت گفت سقف خانه شکسته است گفت ای سقا
ندیدم ام کشتی چرا با خلاق نشینی گفت اگر با خرد تر نشینم مرا بکار دین امر نمی کند
و اگر با تر کتر نشینم عیب من بی شرم و مزاج چشم من بیا را بدید کشتی چرا از خلاق
گفت مومن را نتوانم در بیت کشتی چگونه گفت حواله را خواهم در کردن خود کرده
باشم که بکارها اوقیام کنم دی و دنیا به چون نتوانم او را فریفته باشم کشتی
محاسن را شانه کن گفت فارغ ماند باشم که این کار کنم **نقلست** که شب ماهی
بود بر بام آمد بود و در آسمان می گریست تانی خودش و بیفتادیم سایه بند
که بر بام زرد است اینی بر بام آمد داود را دید دست او گرفت و گفت ترا که انداخت
گفت می دانم به خود بودم او را دیدند که بنمازی دوید و کشتی جانشانست

گفت این لشکر که بر در شهرت منتظر منند کشتادام لشکر گفت اهل کورستان
و چون سلام نماز باز دادی جان منی که کوی می کردی نادار خانه شدی و عظیم گرامی
داشتی نمازی است و حش خلق ناخو تعالی آن مؤمنان و کفایت کرد **نفلست** که مادرش
روزی گفت که ما به عظیم و تو اگر با خانه بشینی چه باشد گفت از حق شرم دارم که
فلم برای نفس و خوش آمدن او رد دارم و من خود را وای ندادم مادر گفت این سخن
است گفت چون ربه بدارد محالها و ناشایسته بایدیم دعا کردم ناخو تعالی و وای
از من باز گرفت و مقدم و ریاض و نماز جماعت و روم تا آنها نباید دیدن شازده سالت
نار وای ندادم و با تو نگویم **نفلست** که دایم اند و منی چون شجره ایست
گفته امی اندوه تو ام بر مکه اند و همای غلبه کرد و خواب از من دور و کینه از اندوه
کی بیرون آمد آنکه مصایبت وی متواتر کرد و ذوق هر چه گفتش او در فراموشی
خداوند با هم عجب داشتم گفت این خوش حالی از چه عجب هرگاه مرا شرابی از خدا که آنرا
شراب من گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم **نفلست** که نان خود
توسایی بکشتی باره بدو داد خود آن شب ترسایا عیال صحیح کرد معرو و فرخی
در وجود آمدن بوسیع واسطی گویند او در اکفتم مرا و صیبت کن گفت از دنیا دور
گیر و مرا عید ساز و از خلق کن رنجنا که از شیر زنده گیرند و بگری و صیبت خواست
گفت باز نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها با اثر از خلق اگر توانی دل از دنیا
بیز گفت زیادت کن گفت از این جهان بایز که بسته کنی بیست در خانه اهل دنیا
بس کرده اند بیست دنیا دیگری و صیبت خواست گفت چندی که گیتی در دنیا بقدر
آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و بقدر آنکه کار خواهد آمد دیگری و صیبت

خواست گفت مردگان منظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت با منی افکند راست بدار
که بیکاری که نامشغول آن بگری را رسد و نیدی را گفت اگر سلامت خوابی سلاهی بر
دنیا کن بود اع و اگر کرامت خوابی بگیری را آخرت کوی ترک بیتی از هر دو بیک را با منی
ری **نفلست** که فضیله هر سه عمر و بار داد و در آید و بدان فر کردی بکار
در زیر سقف بود شکسته گفت زخیر که این سقف فرو خواهد آمد گفت نام من در خانه
این سقف را ندیده ام دوم بار آن بود که گفت مرا ندیدی که گفت از حق کنیز و معرو
کرخی گویند که ندیدم که دنیا خوار تر داشتند او که دنیا و اهل دنیا در چشم او
دزه بنوذا کریمی را از ایشان ندیدی از طاعت آن شکایت کردی تا لاجرم از
زخم جان و در نود که گفت هرگاه که پیراهن را بشوم در را متغیر بایم اقا فخر اعظم
مستقل بودی و بچشم حرمت و مروت که بیتی چند گفت جلالی او را حاکم کرد دنیا
بدو داد کشتادام سراف کردی گفت هر که مروت بود عبادت نباشد **نفلست** که محمد
و ابویوسف اختلاف فزادی حکم او بودی چون پیش او آمدی نشست بر ابویوسف
کردی روی با محمد و با محمد اختلاف داشت و با ابویوسف سخن گفتی اگر قول
محمد بودی گفتی اینست محمدی که مذکور قول ابویوسف بودی گفتی اینست و نام او
نزدی کشتادام و در علم زرک اند چرا یکی عرب زرداری و یکی ادریش خود نکند آن
گفت بخت آنکه محمد حسن از سر نعمت بسیار علم آمده است علم سبب زدن و دل
دنا او است ابویوسف از سر دل و فاقه آمده است علم را سبب عز و جاه خود کرد
است بر محمد حسن و بود که استاد ما امام اعظم ابو حنیفه را بنا بر اینانه زدند فضا
قول نکردی که طریقی استاد خود را خلاص کند با او سخن نگویم **نفلست** که هر روز از

از ابو یوسف در خواست که مرایش را و در بنا زیارت او کند ابو یوسف بدو خانه او
آمد با رنیاف از مادر او در خواست با شفاعت کند که او را راه دهد گفت حق
من که راه دهم او گفت این ظالم را ندیم برکت آبی فرموده که حق مادرگاه
دارید که رضا من در رضا اوست و اگر نه مرا با ایشان کار باز دارد در آمدند و
چون هر روز یک زکات بگریز نهاد و گفت خلاصت او دگفت بزد او که مرا بدین حاجت
من چنان فروخته ام از میراث حلال و از نفقه می گیرم و از حق تعالی درخواست کرده ام
چون آن نفقه برسد جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد دارم که دعا ادا
شده باشد پس هر دو بار گشتند ابو یوسف از و یک خرج او رسید که نفقه او را
ماندست گفت ده درم هر روز این یک سیم خرج کند حساب کرد مادر او را ابو یوسف
بش محراب باز داده بود گفت امروز او در وفات کرده است گاه کردند چنان بود
کشاده دانسته گفت آن نفقه او حساب کردم هیچ نماند بود دانستم که دعا او شجاع
باشد از مادرش حال وفات او رسیدند گفت همه شب مناری کرد آخر شب سر حمله
نماد و بر نداشت گفتم ای بیرون وقت نمازست وفات کرده بود بزرگی گفت در حالت
بیماری در آن هلیز خواجسته بود و کرمایه عظیمی بر سر نهاده و در
نزع بود و قرآن خوانده گفتم خوابی ناید بر صحرات بیرون هم گفت شرم دارم که
برای نفس درخواست کنم که نفس را از من بیرون ببرد است در حال اولت که بنا
نماند شب فانی کرد و وصیت کرده بود که مراد بر حق بویاری فرزند ناگفته شد
من نکرد چنان کردند و در وقت بخانست آن شب از دنیا رفت از آسمان او را
آمد که ای اهل زمین او در حق رسید و حق از وی راضی خواست بدید که بر منوای

و میفرماید

دی گفت این ساعت از زبان خلاص یافته ام بیند بیامد تا خواست او بگوید و باقی
در حارث محاسبه رحمة الله علیه
آن سید اولیا آن عمده اقبیا آن محشر معتبر آن محشر مغرور آن ختم کرده دولتا
حارث محاسبه رحمة الله علیه از علما مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و هر معلوما
و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیا وقت در همه فن بود و او را الصایف
بسیار است در انواع علوم و سخن عالی منت بود و بزرگوار و سخاوت و مینماید عجز
و در فراست و حدیث و طریقه داشت در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بخیر بود
و توحید مخصوص بود و در مجاهدت مشاهد یافته الغایه و در طریقت مجتهد
و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این موطولت او بصری و ذوقا
او در بغداد بود و عبد الله خفیف گفت برخی کس از برادران او اند آمدند و حال ایشان
مشایخ نمایند و دیگر از اسلم کنند یکی حارث محاسبه دویم چند سوم روم چهارم
ابن عطاء بن محمد عثمان مکی رحمة الله علیه زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت
و میان طریقت و شریعت و هر که جز این جمع اعتقاد را ندارند اما این جمع هم اعتقاد
شایند و هم ارادت و افتاد و در کان طریقت گفته اند که عبد الله خفیف ششم
ایشان بود که اعتقاد و افتاد را به شایسته اما خویشش ستودن کار ایشانست **تعلیقات**
که حارث را به مراد دینار از میراث بدو مانده بود گفت به نیت امان رسید تا ملاط
باشد که شد جگر گفت رسول علیه السلام فرموده است **الغزری محوسن** الا قدری
مذهب کبر از امت است و بدین قلمی بود و رسول گفت میراث بزرگ مستلزم از مع و
بدین مع بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق و جلدان در کتب و در دست بطعابه

شبهت آلوده بر روی یکی در انکشت او کشته شدی خنانکه دست بفرمان و بنویسید
که آن طعام بوجه نیت خند گفت روزی حادث شد من آمد روی اثر کشتی دیدم
گفتم یا عم طعامی آرم گفت بل ای در خانه رفتم از هر چه چیزی می خواهم و مردم انکشت
او متابعت نکرد لقمه در دهان نهاد و هر چند که فرود شد در دهنش گذاشت
در برگاه برخاست و بیرون رفت بعد از آن حال پرسیدم حادث گفت کشته بودم و مردم
که دل تو گاه دارم لیکن مرا با خداوند شایسته که هر طعام که در وی شسته بود
بخلق من فروز و روز و انکشت متابعت نکند که در دم فرو رفت آن از کجا بود گفت اخلا
خویشاوندی گفت مرا روز در خانه من ای کفتم در آمدن نان خشک آوردم و
بخوردم گفت چیزی که پیش رویشان آری چنین باید **و گفت** بی سالت ناگوش من
بعد از سرت چشیده است بی سال در حال من بر من کرد بدید که سرت چراز حج
نشیند **و گفت** که را که در نماز بنشیند و او بدارش شود متوقف بودم تا نماز او
باطل شود باین غایت که من آنکه باطل شود و هر محاسبه مبالغه تمام داشت
او را محاسبی بدین جهت کشید و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بنابر مؤدبه
اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند و قیامی بنمازل شریف بنویسند
و همه چیزها بقوت عزم دست دهند و بفرمودن می توانند نفس که مرا عزم قوی باشد
مخالفت می تواند روی آسان باشد پس عزم قوی را درین خصلتها مواظبت نماید که بحسب
اول خصلت آنکه بخدای سوگند نکند نه راست نه دروغ نه سهو و نه عمد در او
از دروغ بر هیچ کس سوم و عدل خلاف نکند چون فائوانی کرد و ناتوانی کس را
و عدل ملک چهارم آنکه کس را لعنت نکند اگر ظالم باشد پنجم دعا بداند که نه بکشتارند و نه بکشت

و مکافات نه جوی و رای حق تحت کف ششم بر کس گواهی ندی نه بشکر نه بکفر و نه
بنفاق که این رحمت خالق زد بیکر **و گفت** آنکه قصد معصیت کنی نه در ظاهر و نه
باطن و جوارح خود را از مکر بار داری هتم آنکه ریح خود در کس نیکی و بار خود
اندک بسیار از خلق بر داری راجع بدان محتاج باشی و به آخ بدان مستغنی باشی
نهم آنکه طمع از خلق بریده گردانی و نویسد شوی از ریح دارند دم آنکه بلند
درجه و استکمال عزت نزد خدای و نزدیک خلق بدان خواهی در دنیا و آخرت
بدان سبب دست توان و در که کس را نه بینا و نه زبده آن دم مگر که او را بهمن از خود
دانی **و گفت** مراقت علم دلت نه قریب حق تعالی **و گفت** رضا آرام گرفت این سخن
مخاری احکام و گفت صبر نشانه پیرانها شد **و گفت** بفرمایند اسباب را بگویند
و گفت تسلیم ثابت بود خست از خود بماند که حق بدان ارض بود **و گفت** محبت بود بیک
چیزی پس را ایثار کرد خست خویش بین جان و مال و موافقت کرد در رهنما و اشکارا
پس بقصیر از خود دانستن **و گفت** خوفاست که اشته حرکت تواند کرد که نه کما از اجتناب
بود که من بدین حرکت ما خود را می بود در آخرت **و گفت** علامت نفس حق و خست
از خلق و کفر را از هر چه خلق را نیست و مسافر در شدت محلاوة در کس حق قدر آنکه این
حق هر دل جای می کرد بعد از آن سخن اوقاف از دل خست بر میگردد **و گفت** صادق آن
بود که او را باک بود از کس نزدیک خلق مقدار ماند و جهت صلاح دل خویش با آن
دوست ندارد که خلق را اعمال او بداند و بیند **و گفت** در همه کارها از سبب عزم
حذر کن که در شرح ریز وقت بر تو ظفر باید و هرگاه که قوی عزم ندی از خود هیچ آرام
و حق ناه جوی و درویشی گفت **و گفت** لا اله الا الله **و گفت** خدا را با تو اگر خود میباشی این

نیگویند است سزاوارست کسی را که نفس خود را مذبذب گردانیده است که او را راه نیابد
بقامات **و گفت** مر که خواهی که لذت اهل بهشت باشد که در صحیح و هشاق فانی صالح
باش **و گفت** مر که باطن خود را صمد بگردانی و اخلاص خود را تعالی ^{طاعت} او را آراسته گردانی
بخامد و انبیا **و گفت** مر که حرکات در محل عیسایم بود که از آنکه حرکات
جوارح عالم بود **و گفت** پیوسته عارفان فرو می روند خلق ضایع و غواص می کنند در
بحر صفا و بیرون می آید جوامع فاساد و رنج رسد در بر و حفا **و گفت** سه چیز است که اگر
آنها نباشد از آن بهر بردارند و مایه فتنه دویست **و گفت** و با وفا و با
نقل است که تصنیف می کرد و هر پیشه رسید که معرفت حق حقیقت بندگی با حق بند
روح و بدن من ترک تصنیف کرد یعنی اگر معرفت بندگی خودی شناسد و بجهل
خود حاصل میکند پس بند را حقیقت بود حق و این را بنود و اگر معرفت حق بود در
بند را بنود که حقایق باید که از ادبها مستحیرت شد دیگر معنی آید که چون معرفت
حقیقت بندگی بدان معنی از جهل کرم این حق که از دنیا که در معرفت جدا
آید حق خود را بچویند بود بند و دهد که **ادبی زنی** اگر کسی بود که حق آن حق
خواهد که از در معنی **انکه از تباری من** بنود و جرم تصنیف که کرد در کرم معنی است
که معرفت حق حق است بر بند بدان معنی که چون حق بند را معرفت داد بند را و آید
است حق آن که از در حق که بند بعبادت خواهد که از در حق حق خواهد بود
و بتوفیق او بند حقیقی بود با حق حق که از در ترک تصنیف کرد و مواعلم این مشرق
کوین حارث در وقت وفات بدی می محتاج بود و از تباری ضیاع بسیار مانده بود و خوف
و هم در آن دست نیجی فرو شد **رحم** **الله**

ذکر ابی سلیمان اوانی رحمدین علی

آن بحر باطن و ظاهران مسافر غایت حاضران فرورع و معرفت عامل آن در وصف
خوبتر کامل آن در یاد انبیا ابو سلیمان اوانی رحمه الله علیه کانه وقت خود را طیف
و از غایت لطف و احسان القا و گفته اند و در ریاضت صعب و جوع مفراط شایسته
نیگوداشت چنانکه او را مدام از الجا بعبث کشیدی که هیچ کس از آن امت بر جوع آن خبر نداشت
که او در معرفت و حالات و غیوب قلب و اوقات عبودیتش غنی تمام داشت و او را کمال
علیه و اشاراتی لطیف است و در ادبهای است و در مشق و از آنجا بود از احمد خواری که
میردا و بنود گفت شیخ فرخاوت نماز می کردم و در آن راجحه عظیمه را فرمود که روزی با سلیمان
گفتیم گفت ضعیف است که ترا هنوز خالق هریش است مادر خلاد بگر و نه و در دو چهار
بیج چیز را آن خطر نیست که بند را از حق تواند باز داشت سلیمان گفت شیخ در مسجد بودی
و از سرها آرام بنود هر وقت عاید است بنمان کرم راجحه عظیمه از راه این دست من زب
در خواب شنیدم هائقی آواز داد که با سلیمان آخر روزی است بود که بر وزن کرده بود
دادیم اگر دست در هر روزی بدی بدایه سوکن خود که بگرما و سرما دعا کنیم که
بهر دو دست بر وزن کرده بس گفت سبحان آن جناب لطف خود در دینی کای ماندا
و گفت و قی خفته ماندم و در من فوت شد خواری دیدم که مرا گفت خوشی خسته
و با فضل سالست برای آرایند در برده از بهر تو **و گفت** شیخ خواری دیدم
از گوشه که در من می خندید و رویش او بخدی بود که وصف توان کرد گفت این
روشنه جمال از کجا آوری گفت شیخ قطره خدا زدین باریدن از آن روی می شنید
این زانت **و گفت** مرا عادت بودی بوقت نایخ زدن که نمک آن نایخ زدن

تبار منکر زدی شی در آن نکل کجندی بود یک سال وقت خودم کردم **و گفت** دوستی است
که منجر خواستنی بدادی بکار جزئی خواستم گفت چند خواهی خلاوة دوستی او از دم
برف **و گفت** مریدی دندم بمکه هیچ نخوردی الا آب زمرم کفتم اگر آنرا بختل شود
چه خوری رخاست گفت جز آل الله خیر امر اراه نمودی که چندین سال از زمرم پرست
نودم این گفت و برف احمد خواری گفت سلیمان از روف اصرام لبتیک گفته گفته حق تعالی
بنویس علی السلام و بجه کرد کمظالمان امت را بکوی تامل ایاز نکند که هر ظالم که مرا
یاذکند من او را بلعن یاد کنم پس گفت شنوده ام که هر کی نفقه حج از مال یا شهادت
انگاه گویند بیک گویند لا لبتیک و لا سعدیک چه رد فایده **نقل است** که بفرضیل
طاقت شود در عذاب نداشتی از فضیل پرسیدند که بدو بدو چه خوف بجز رسیدن گفت
باندگی گناه ما سلیمان گفت کف کی را که خوف پیش بود از بسیاری گناه بود نه از
اندکی **نقل است** که صالح عبدالکرم گفت رجا و خوف در دل و نورست
با او گفتند که کدام روشن تر گفت رجا این سخن سلیمان از سید گفت سبحان الله ان
چه سخت مادی است ام که از خوف تقوی و روزه و نماز و اعمال پرمی خرد و از رجا
نه پس چکه نه رجا روشن تر بود و گفت می ترسم از آنست که آن عقوبت خداست یا
می ترسم از خطایی که عقوبت او آتش است **نقل است** که گفت اصل همه چیزها در
دنیا و آخرت خوف از حق تعالی مرکاه که رجا بر خوف غالب بود دل فساد یابد و
مرکاه که خوف در دل ایم بود خشوع ظاهر گردد و اگر دایم نگرند و کاه کاه بر دل
پای کدزد منکر خشوع نبود **و گفت** مرکز از دل خوف حق نشود که نه آنرا از خراب
کرد و روزی احمد خواری را گفت ترس از حق ترسیدنی چنانکه تو میباشی از

در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن خوف شود و الزام بگیری بقیه و بخواهی
محتاج نری مکی بشوق **و گفت** فاضلترین کارها خلاف رضا نفس است و هر چیز از
زنگار دل بر خورادست و گفت اختلام عقوبت است از آن جهت که علامت بر خوردنست
سیری **و گفت** هر که سیر خوردن شش چربد و در آمد عبادت را خلاصه نماید و حفظ او
در حکمت بند شود و از سفت بر خلو گردد و ماند بندارذ که میده جهان سپراند و بگوید
بروگران شود و شہوت زیادتر گردد و مومنان که در مساجد گردند و کرد مزیل
و گفت جوع نزد حق خزانہ است نمیر که بند بکشد که الی بنده اند او را دوست دارد **و گفت**
چون آدمی سیر خورد اعضایی و بشوآت کر سہ شود و چون کر سہ بود اعضایی
از شہوات سیر گردد **و گفت** کر سہ کیلید آخرت سیری کیلید دنیا **و گفت** هر گاه
ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت بیج بخور تا آن حاجتی و اگر از آنکه سیرت
عقل را متغیر گرداند و حاجت را متغیر خواستن متغیر بود پس تو باید جوع که جوع
نفس را دلیل کند و دل را رفیق و علم سماوی بر تو برزد **و گفت** اگر یک لغت از حلال
کمتر خورم دوستم دارم از آنکه تا روز نماز کم زبیر که شب آن وقت مرا بیند که آفتاب
فرو شود و شبی لم یؤمن آن بود که از طعام بر شود **و گفت** صبر کند از شہوات دنیا
مگر آنکه در دل او نوری بود که با آخرت مشغول دارد **و گفت** چون ندید صبر کند بداند
دوست دارد چون صبر کند بداند دوست ندارد **و گفت** باز نکش آنکه باز کش آنکه از
راه که اگر ترسیدی باز نکش **و گفت** خدایا آنکه در عمر خوش یک خطوه باطل است
داشت **و گفت** هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسوسه و ریاضات نماید **و گفت**

اغمال خالص اندکست و گفت اگر صادقی خواهد که صفی کند آنچه در دل او بود زبانش کار
نمکند و گفت صدق زبان صادقان هم رفت و باقی ماند بر زبان کا زبان **و گفت** بر
چیزی از یوری است و زیور صدق خوش است **و گفت** صدق مطنه خویش سازد و
خوشاش شیر خویش و خوش را غایب طلب خوش دارد **و گفت** قناعت از رضا بجای و رعیت
از زهد این اول رضا است و آن اول زهد **و گفت** خوش را بندگانند که شرم می آرند که
با او معاشرت کنند بصبر پس معاشرت کنند رضا یعنی در صبر کردن عجب آن بزرگمن
خود صبورم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه از جنان ناشد پس صبر تو غافل
دارد و رضا بدو **و گفت** رضا آنست که از حق تعالی بهشت بخوایی از دوزخ باز طلب
و گفت نشاسم زهد را و ورع را حدی رضا را حد و غایت و لکن رایی از وی دانم
و گفت از صومقایی جایی بمن رسید اما از رضا جز وی نرسید با این همه اگر خلائق را
بدوزخ برند و همه بکره روند من رضا روم زبیرا که اگر رضایی من سپید اندیش
رضایی او منست **و گفت** ما هر رضا بجای رسیدیم که اگر موقت طبقه دوزخ در چشم رات
مانند در خاطر نگردد که چرا در چشم جبهه نهادند **و گفت** تواضع آنست که مرعوب
عجب بدین بیاری **و گفت** مرکه بنده تواضع نکند با وفی که نفس خویش را نداند و مرکه
زهد نکند تا نداند که دنیا هیچ نیست زهد آنست که مرچه ترا از حق باز دارد و ترک آن
و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بوشد که قیمت آن و درم بود در دست
ناید که قیمت آن پنج درم بود **و گفت** بگویند زهد کوی بی ملک بجهت آنکه در غایت
از بود در ورع حاضر **و گفت** ورع در زبان سخن از آنست که سیم و زرد در دل **و گفت** حسین
نگاه داشتن زبان است و مغر عبادت کریم است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست **و گفت**

تصویر آنست که بروی اخلاقی رود که جو خوش نماند و بوشد با حق و چنانکه جو خوش نماند
و گفت تو کلام در دنیا حجاب آخرت و بفر در آخرت ثمر حکمت و زندگی دست **و گفت**
از غیرت علم زیادت شود و از بفر خوش **و گفت** که در پیش و یکی در محبت که در اوزار
برکت و گفت بخدای که در طاعت خندان آفت پیغم که با آن معصیت است **و گفت**
عادت کینه چشم را بگریه و در ابسکرت **و گفت** اگر بنده رسیده مرکه بر آنکس صاحب
کرده است از روزگار خوش او را این اندک تمامست با بوقت مرگ **و گفت** مرکه خوش را چنان
دل فارغ گرداند که او را مشغول گرداند بخدمت او وی گردید که خطاها خوش **و گفت**
در بهشت صحراهاست چون بنده که مشغول گردد در فرشتگان نام او هر خانی نشاند
چون ذکر بر کنند ایشان نیز بر کنند **و گفت** مرکه بنده دهنده می خواهد که در اخلاق
روز و شب **و گفت** مرکه در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و مرکه در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد **و گفت** مرکه بصدق از شهوتی باز آید حق تعالی از آن
کریم ترست که او را عذاب کند **و گفت** مرکه بنکاح و سفر و حدیث نوشن مشغول شد
روی بدینا آورد مرکز نیکی او از دنیا نیست از آخرت افارغ دارد با کار آخرت
بر داری و مرکه ترا از حق باز دارد از مال و اولاد و لذت و شوم بود **و گفت** مرکه
که آنرا در دنیا منفعت ثوابی آنرا از آخرت جز خواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت
باید که بتورسد اینجا **و گفت** از یک نفس سر که از دل مرویست بر این بوقت که از
یا فن از عا جر بود فاضل از مر اساله طاعت و عبادت توان کرد **و گفت** بیشتر سخاوت
آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر اقلام راهلان اول اقلام متوکلان **و گفت**
اگر غافلان ندانند که از ایشان فوت می شود از این ایشان در اندک جمله بمقاجا بید

و گفت حق تعالی عارف را بر دست خفته سر کشاید و روشن کند آنچه مژگان کشاید اینها
 در نماز و گفت عارف را چون چشم سر بسته شود چرا و میج نه بیند چنانکه گفت نزد کبریا
 چیزی که بدان قریب شوند حق تعالی آنکه خدای تعالی بر دل قلمت از دل زداند
 که از دنیا و آخرت نمی خدای آید او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر جای هیچ
 کس نگر در روی آلا که میرزا از بسایه و از کمال نیلوی و لطف و تیرگی که در همه
 روشنا بینا در جنب نور او و گفت معرفت مخصوصه نزد دیگران که سخن گفتن و دل
 مومن روشن است بیکر او و ذکر او عذای اوست و انشراح او و حسن معاملت بخار او
 و تجدد کان او و شبها از او و قیامت من گاه او و صبر و قنوت و قنوت در راه
 کاره آید در مرتبه او و امر حقست و لازم گزاردن و صبری از این طالبان در هر چه
 موافق کند بر آن و حق از آن نمی کرده است و گفت خبری که در روایت نمود
 شکرست در نعمت و صبرست در بلا و گفت مر که نفس خود را بفرستد اندر هر کس حلاوت و خدمت
 نیابد و گفت اگر مردم خواهند که مرا خوار کنند چنانکه خود را خوار کرد ایندم توانم
 و گفت هر چیزی که ایا و بنی است و کما و بنی است و کما و بنی است و کما و بنی است و کما و بنی است
 دنیا است و بیت آخرت بر داشت و گفت چون حکم ترک کرد دنیا را است و گفت در دلی که در
 و گفت دنیا از دلی که کما است از کما است و کما است و کما است و کما است و کما است و کما است
 و گفت مر که و سیلند جویند خدای و شلف کردن و شرف خدای نفس او را بر روی گاه
 دارد و او را از اهتلا چنانکه کرد اند و گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر ازین
 شرم داری عیبها ترا بر مردم پوشیده دارم و روز قیامت در شمار با تو اشقضا کنم
 و مریدی گفت چون از دوستی خیا به پنه عتاب میکنم باشد که در عتاب سخن شنوی

از آن سخن مرید گفت باز نمودم چنان در احمد خواری گفت و زی شمع جامه بسید شد
 بود گفت کاشیکه دل من در میان لها چون پراهن منته در میان جامها و چند گوید که
 احتیاط او چنان بود که بسیار بود که چیزی در دم آید از آنکه این قوم بخند و روز آنرا
 بنیادم الابد و کواه عالم از کتاب است در مناجات گفته ای چگونه شایسته خدمت
 تو بود آنکه شایسته خدمت کار تو آید بود با چگونه آید دارد بر محنت تو آنکه شرم
 دارد که نجات یابد از عذاب و گفت که مر کش نزدیک آمد اصحاب که شد ما را ایشان
 ده که محضتی روی که خداوند عفو رست گفت چرا می گویند که محضتی بر روی که
 بصغیر حساب کند و بکبر عذاب جان بداد بعد از وفاتش بخوار بندد گفتند
 خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و لیکن اشارات این قوم مرا عظم زبان است یعنی
 انکشانای بودم میان اهل دین **در کمال محال از حمد الله علیه**
 از اعظافران آن حافظ اخوان از اهل ممکن از عابدین و طباطبای که همکار
 رحمه الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول امام کلاهی عالی داشت و بیانی شافی در
 موعظت آبی بود و معروف کردی را کسایش را حسن او شد هر روز او را شیدا و ارجنان
 تواضع می کرد که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو از شرف شریفتر است و تواضع
 شرف تو و گفت شریفتر تو تواضع آنکه خود را بر هیچکس فضل نمی گفت بیش
 از من در میان و آید بود که ما ایشان شفای ما شد اکنون همه در داند که آزاد و
 نیت بر طریقت آنکه خدای را خوشی و سازای و کتاب و را میم را خود کردانی و گفت
 طبع رسته کردن بنده بر بای بیند از تابری و گفت تا اکنون من عظمی و اعظمی

گران آمدی چنانکه عمل بر عالمان اندک بود و بدی چنانکه عالمان اندک اند
 احمد خوارکی که بدین سبب میارشد قاروره او بطیست مردم و آن طریقت سبب بود در
 راه بری نورانی شش آمد و گفت بجای روی حال بگفت که دوست خوار از دشمن حق
 استعانتی طلبی باز کرد و او را بکوی نداشت بران مقام نمک که رنج دارد و بخواند
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل باز گشتم و حال
 بگفتن شیخ چنان که در شفا یافت بعد از آن شیخ گفت او را شناختم گفتم نه گفت حضرت بود
 علیه السلام **فعلست** که در حال وفات گفت ای می تو می دانی که در وقت معصیت کردن
 ترا دوستی داشتم این را که اوقات آن کردان **فعلست** که او را گفت چرا از آن خوابی
 گفت من طاعت دو شیطان ندادم بعد از وفات خوابش دیدم که خداوند بآتش
 گفت تو اذن خلعت اکرام کردی اما بهیچکس از آن روی نیستی نه در رنج و نه در بنده
در کمال حسن ادا ده اند و با رعایت کشید **در کمال حسن** **علیه**
 آن قطعه در دولت آن شمع جمع است از زمین کرده بنظر طهارت فلک کرده بحال منور
 آن تمکین بساط قدس محمد است **در کمال حسن** **علیه** کانه جهان و مقتدای
 مطلق بود و او را اسان سواد شمع خراسان خواندند کسی را هر متابعت آن قدم بود
 که او را ممتعه هر کاز سکنا او را بر جاده سنت یافته اند با علی ابی موسی الرضا
 بنشایور شدند و در راه هم گجاوه بود و اسحق برامی **در کمال حسن** **علیه** همکار شریف کشید چون
 بنشایور رسید میان شهر درآمد بر امین بشیر و کشید و کلابی بندی که سر و خریده
 کتان ردوش مردمان و راجان بدیدند بگریشتند و گفتند ما از چنین توانستیم بدین

و او مذکری کردی نمی چند معبود و مجلس و آمدندی با این همه برکت او چنانکه از آن
 راه راست باز آمدند و توبه کردند و او را محبوس کردند بجهت آنکه گفتند بکوی که قرآن
 مخلوق است گفت و در زندان هر آینه غسل کردی و سجاده بردوش انداخته و عصا
 بکمر پیچید و بدین زندان آمدی چون منع کردند بکوی باز شدی و گفتی ای آنچه بر من بود کرد
 اکنون تو دانی چون لرزیدن خلاص یافت عبدالله طاهر که و ای نشایور بود گفت می
 ایمان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او آمدند بعد از سه روز
 رسیدند که معروفی مانده است در نشایور که بسلام ما نیامده است گفتند و کس مانده
 اند یکی احمد عربی که محرم است که گفت چرا نیامده گفت ایشان عالمان تباری اند
 و بسلام سلاطین نیامده عبدالله طاهر گفت ایشان نیامده ما برویم بسلام ایشان
 او را غم خدمت احمد عربی که در احمد را خبر کردند گفت جاره نیست از دیدن و حکم **و او را**
اکرم راه داد عبدالله در نشایور او را اکرام کرد و سرچشمش افکند می بود با سینه
 نیک برآمد بعد از آن سر را آورد و مر عبدالله گاه کرد و گفت توفه بودم که هر یک
 نیکو روی اکنون من طریقت پیش از این است اکنون این روی نیکو را بمعصیت گفت
 زشت مکن بعد از آن عبدالله غم خدمت محمد اسلم کرد و محرمات را و او را راه انداخت
 عبدالله در خانه او بایستاد گفت خون و زار دینه است بنماز بروی آن یک وقت نماز
 شد محمد اسلم بروی آمد چون طر عبدالله بر محمد اسلم افتاد از اسب فراموش بود
 بر پای او داد و من رخا ک قدم او نهاد و گفت ای و مرا از آنکه بدیم دشمنی داد
 و من او را از آنکه نیکست دوستی دارم بعضی خود این بند را در کار این نیک کن
 پس محمد اسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدیست تحت بابرکت

و او از عرب بود اما اینجا مقام کرده بود **نقلست** که در خانه او آب و آن در
 و او را آن و آن بایست در آن مدت از اینجا کوزه آن رنگرفت از آب مرده
 چون مثلش از طب بکشد کوزه آب از جا رکشید و هر جوی بخت کوزه از جوی
 برداشت بعد از آن بنشاند و آورد **نقلست** که از اکابر و طریقین گفت در روزی که
 ابله را دیدیم که از مواد در افاد و زردیک بود که از بای در افتاد گفت ای ملعون این
 چه حالت گفت بنساعت محمد اسلم در متوضا سختی کرد ازیم او اینجا افاد و زردیک
 بود که از بای مرا فم **نقلست** که او بوسته و ام کردی بد و پیش از دای روی
 جهودی بیامد و گفت فرضی ز تو دارم بده محمد اسلم گفت هیچ ندادم اما فم ترا
 بود و تراشته فم اینجا بود گفت از آن بردار چون داشت زشت بود و بدی که درین
 بنفس عزیزی خوب ز شود از آن فم نیا شد در حال مسلمان شد **نقلست** که
 بو علی فارمدی در نشا بود مجلس گفت و امام الحرمین حاضر بود رسید که **العلماء**
ورثه الانبا که آمدند بو علی گفت ممانا که سالیست مسؤل اما این مرد بود که بر
 مراده خفته است و اشارت محمد اسلم کرد **نقلست** که در نشا بود و نماز شد
 از مسایبه شی و از اینجا در گذشت الحرمه که از آن خلاص یافتیم و آن شخص را
 بیدار شد بیامد ما او را خبر کرد و فاتی که بود خون بحال بر دهنده خرقة کینه او
 بر جنازه پوشیدند و نماد بر آن نشسته بر زیر جنازه افکندند و بزرگ بام با یکدیگر
 گفتند محمد اسلم مرد و آنج با خود داشت **نقلست** که **علیه**
در کمال احسان رحمت **نقلست** که **علیه**
 آن امیر امام و ملت آن من مقام گنت آن از اهل نهاده آن قبله عباد آن و شرف

و عرب بر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه بسیار داشت و در ورع بی مثا بود
 و در عبادت بی مثل و معتقد به باحدی بود که در اندام او درش مرغی بر پا کرد
 بود گفت بخور که در خانه بروم و شبته ندلم در احمد گفت روزی که بام مسایه شد
 و در آنه چند خورد و مسایه شکر حلق مرا نشاید و گفته اند و احمد زده اند
 در نشا بود یکی احمد حرب حنار بود که چند از کجوتعالی روی غالب بود که مر خور
 ناصوی را و راست کرد او در در کرب جنانید من گفت چند از صبرش ناصوی لب
 راست کم احمد گفت تو کار خود کن مرا که صوی لب راست کردی چند جای بریدی
 و قی دوست نامه بوی نوشت مدتی مدتی خواست با جوابت میداد و صبرت یافت
 تا روزی در میان قامت بریدی گفت جواب نامه آن دوست بنویس که ما را فراغت
 نیست بنویس و بگوید که بخدا بی مشغول باش و السلام و احمد از کان شخصی بود که یک
 چند بنا بر روی غالب بود که روزی طعام خواست کینر طعام آورد او حساب
 مشغول شد طعام خورد و بمحان حساب کرد تا هر خواب شد حول بیدار شد گفت
 ای فلان نه ترا کفیر طعام آورد بکار طعام آورد او حساب مشغول بود تا سه روز
 چون بیدار شد خوابت انگشت از آن طعام مر لب و من او مالید و بیدار شد
 درین لوده دید گفت طشت بیا رنداشت که طعام خورده است و بی خواهد کرد
نقلست که احمد حرب فرزند بی داشت از آن خود بر توکل راست داشت گفت
 ای فرزند مرا که ترا چیزی ناید بدان سوراخ رو و بگوی ای بی مر افلان چند اهل
 خانه را گفته بود که مر ج او خواهد در آن سوراخ اندازند من بی چنین بود تا روز
 اهل خانه غایب بودند او بر قاع طعامی خواست حق تعالی از عیب طعامی فرستاد اهل

حیدر آباد

ذکر خانم اصغر حمید اللہ علیہ

آن زاهد زمانه آن عابد یکه آن معصوم دنیا آن قبل عقبی آن حاکم کرم خانم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان رسیده و مرید شفیق بود
و بر خضویه و در زهد و ریاضت و رعب و ادب و صدق و احتیاط بنده بود
بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت محاسبه از او بر نیامد و یک قدم بی صدق و اخلاق
بر نرفت تا حدی که چند گفت صدق تو را بنا خانم الاضم و او را در سخن کفر نفس
و دقایق فکر او و رعونات او کلمات و ضایف معتبر و نکت و حکمت او نظیر نداده
چنانکه بارها از او گفتند که از شما پرسند که از خانم چه آموزد بگویند که گویم حکمت
گفت اگر گویند که او حکمت می داند بگویند که گویم علم که اندک گویند او علم
ندانند که شد شافری بگویند که گویند و چیزهای آموزم یکی خردمندی و انداخ **دست**
دوم نویندی از اخ با دیگرانست و روی بار از او گفت عمریت تارخ شاید که شمع
چنانچه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس غر کرده است خانم گفت غازی
باشد و مرا شایسته می باید یکی گفت فلان خدین حج کرده است گفت مرده ای چنانچه
گفتند فلان کس چندین سال از اذه است گفت سخی باشد و مرا شایسته می باید که شد
بفرماید که مرد شایسته چون باشد گفت آنکه از حق تعالی ترسد و بجز او نبیند بداند
و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسکه بر سر او ریخت و او را شکر از خلب
شد خانم گفت و از بلند کردن که گوش من گشت و از بلند کردن خانم گفت بلند تر که بشوم
تا از ترا چنان معلوم بشود که نشیند است نادرجیات بود و خود را اگر ساختن او را
اصم از آن گویند **نقلست** که روزی مجلس گفتی رنج گفت ای میر که درین
مجلس گناه کار تراست او را بیا مرز نباشد حاضر بود چون شب را آمد و نباشد شد

چون سرگور باز کرد آوازی شنود که شرم نداری که دی در مجلس خانم آمرزیده شدی
و امشب با سر گناه می شوی تا بشود که در محبت رازی گویند چندین سال در خدمت خانم
بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر بجا رو آن چنان بود که میان بن از ابقالی شاکر
او را گرفته بود و می گفت کالای من گرفته و برده بسم بد خانم گفت ای عزیز تو اسل
گفتی که خانم در خشم شد و در دا از دوش برداشت و بر زمین در میان باز از برسم
شد گفت آنج که حق نشد در از و زیادت مگر که دست خشن شد و بقال آنج حواله بود
برداشت و حرص را بر آن داشت که زیادت بر در از و حال دست خشن شد **نقلست**
که یکی خانم را بدعت خواند اجابت کرد الحاح کرد خانم گفت بیه شرط پیام می اندک
مرا که خواهم بنشینم دوم آنکه هر چه خواهم بخورم سوم هر چه بآب و گوشت بکنم گفت روا
باشد خانم چون در خانه میزبان شد در صفت نکاح گفت این چه جای است گفت
شرط کرده ام که اینجا بنشینم که خواهم چون سفره نهادند فرجیه از استین برون کرد و
بی خورد گفتد شیخ از طعام مایع و کفایت شرط کرده ام آنج خواهم خورم چون سفره
برداشتند میزبان را گفت ناوه آهین را با بش کرم کن و بیار بیا و در خانم بای بران
نماد و گفت فرعی خوردم و یک شب بر کف اعتقاد دارم که حق تعالی مرا اقامت
خورده اید و کرده اید حساب باز خواهد که شد بلی گفت بنده اید که این عرضات
که یک بای برین ناوه نمیکند و سرجه درین خانه خورده اید حساب باز دهید که شد باز
طاقت این نباشد گفت پس فردا اقامت بکنید جواب خواهم داد جمله بگریه در آمد
و بسیار بگریه شد آن عورت تمام شد **نقلست** که یکی پیش خانم آمد و گفت ایستاد
دارم می خواهم که ترا و یاران را از ان نصیب کنم خانم گفت تو هم که چون میری مرا باید

ای روزی دهند آسمان و زی دهند زمین هر یکی حاتم را گفت از جای خود
گفت از خرم نگاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان خبر آن مرد گفت مال
مردمان با فوس و خوری حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفته حاتم گفت کاشیک
تو از مسلمانان ذی گفت حاتم گفت حق تعالی و زیادت ازینک جمع خواهد
گفت آن همه سخن حاتم گفت حق تعالی سخن فرستاده است ماز تو بریدی پس سخن
حالا گفت روزی شما از آسمان آید حاتم گفت روزی همه کس از آسمان آید
و فی استار فکر و ما یوعد گفت کس از روز خانه بیرون آید حاتم گفت نشان
بخشند از زمین تو آید گفت در هوا و نار و روزی نور شد حاتم گفت چون مرغ شود
روزی من رسد گفت در آید و نار و روزی تو رسد حاتم گفت اگر مایی شوم بر
آن مرد خاص شد و توبه کرد بر گفت یا شیخ مرا بیدی حاتم گفت قطع از خان
بن ما ایشان بجلی از تو برند و نهانی میانه خود و چون بگوین تا حق تعالی آشکارا
ترانیا و بگویند و هر جا که باشد خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یک
اورا گفت از جای خوری گفت **و لله عز و جل السماوات و الارض** **نقلست** که حاتم
از احمد حبیل رسید که روزی می جی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت کوید جبر از روزگار
ضایع می کنی اگر کم بعد از وقت کوید جوئی چیزی که از تو گذشت و اگر کم در وقت
کوید بچه مشغول شوی چیزی که حاضر خواهد شد از تو ماند گفت حاتم از این بزداد
که چیزی مانده فرایند است نه واجب نه سنت جویم چیزی که از این مرسد نیست و طلب
کردن چیزی که او خود برای جوید بقول رسول علیه السلام او خود بتو رسد جوید
حاتم اینست **علینا ان نعبدک کما امرنا و علیته ان یرزقنا کما وعدنا**

حاتم لفاف گفت که حاتم گفت مر باید از ایلس او سوسه کنند که امروز خوری کوم
مرک کوید چه نوشی کوم گفت کوید کبابی کوم کور کوید یا خوش مردی که تو بچه و را
یکدارد و رود **نقلست** که زن از و جان زد که حاتم بفرای رفت از آن نفقه
تو چند هم گفت چند آمد زنده کانی خوابی گذاشت حاتم گفت زنده کانی بدست من نیست
گفت در وقت بدست تو نیست چون حاتم رفت یکی از زن او رسید که حاتم از بهر تو
روزی گذاشت گفت روزی دهند اینجا شد و روزی خواره بود حاتم گفت چون بفرای
ترکی ترا کوفی و بینداخت تا بکشند لم تر رسید منظر بودم ناجیه حکم کرده اند با کاه
تیری بر روی آمد و از من و رافت از من گفتن تو مرا کشتی بامر **نقلست** که یک
بفرای رفت از حاتم وصیت خواست گفت اگر بیا خواجی حاتم ای و بر و اگر همراه خواج
گرام الکاتبین و بر و اگر عبرت خواجی بیا و بر و اگر مؤمن خواجی بیا و بر و اگر
کار خواجی عبادت و بر و اگر وعظ خواجی مرا و بر و اگر این همه که گفت بدست
دورخ ترا بر حاتم لفاف گفت چگونه گفت سلامت و عافیت گفت عافیت آنست که
در بهشت آمده باشی گفت در آخر از وقت گفت روزی باشی عافیت گفت شد همه روز
در عافیت گفت عافیت من آنست که آن روز در خدای عاصی نباشم حاتم را گفت شد
فلان کس را بیا جمع کرده است حاتم گفت زنده کانی با آن جمع کرده است گفت شد
گفت مرده را مال بجا کار آید بچه گفت حاتم را هیچ حاجتی آری گفت بلی گفت خواه
گفت حاجت من آنست که نه تو مرا ببینی و نه من ترا بر روی از حاتم رسید که نماز بجا و بچه
گفت چون وقت نماز آید وضو طاهر و باطن بکمر طاهر بآب مال کنم و باطن بتوبه نگاه
بمسجد و م و مسجد حرام را شاهد کنم و مقام ابرهیم را ببینم و ابرو و منم و بهشت را

و بر دست راست دایم و دوزخ را بر دست چپ صراط را از بر قدم و ملک الموت را بر
چپش نگارم و در دل را بختی سیاهم آگاه بیکر کز بانه نظیر و قیام کم با حرمش و قرائت
و سجودی با بصر و رکوعی با تواضع و جلویی بحلم و سلامی بشکر نماز من بوی
بصلت که جمعی اسید گفت اگر سه چیز در شتاب بود دوزخ شمارا و اجبسته گفتند آن
چیز است گفت اول حرص در دین که از شما گذشت نتوانید طاعت هر از یادش که در دین و نه
کما هانرا بعد از خواستن و اگر امروز بجز دینی مشغول شوید حق امروز گنایارید
در غیبت سرور و کوشیدن در صلاح کار خود تا امکان باشد بطاعت و خشنود کردن
تختان سوّم بهم اندک فرزند ابوجه خواهد رسید بخات با ملاک گفت حق تعالی سه چیز
در سه چیز عبادت فراغت عبادت بعد از امن مؤمن و اخلاص رکاز تو میندی از طاعت
و بخات از عذاب تا و در طاعت گفت تا مطیع او پی امید بخات و گفت خدای
از مکر به حال که ترا بیکر ذکر و حص و خرامیدن اما کثیر را حق تعالی از دنیا
نبرد تا خواری نه جت اندازد کثرین کیسه از اهل و اما حریص را بیرون نبرد از دنیا
مگر کرسنه و تشنه کاوی و بیکر و کند رنده کند تا چیزی فرو برد اما خرامیده را
بیرون نبرد تا او را بغلط اند در طول و حدت اگر روزی کند که زاهدان و زکار
مارا و کبر علی او قرائت زیادتر اند از کبر امر او ملوک و گفت خانه و بناغ آراسته غره
نشوی که هیچ جای به بهتر از هشت شب آدم در بناغ دید و بسیاری عمل غره نشوی که
ابلیس در بناغ دید و حق تعالی هر حق و فرمود **مثله مثل کلب و بدینان**
بارسان و عالمان غره نشوی که هیچ کس نذر کار ترا از مصطفی علی التام نبود و
علیه در خدمت بود و خویشان مصطفی علیه السلام را و رای دیدن بدیج سوختند

و گفت هر که درین مذهب پیدا فراسه گونه مکرک بیا بدشت مومن را بجز و حق
آن مرفع داشتن است و گفت هر که بمقدار سعی از قرآن و حکایات او بیا را در شب
بر خود عرضه نکند حق و سلامت گناه تواند داشت **و گفت** دل پنج نوع است
مرده و دلی بیار و دلی غافل و دلی مقبیه و دلی صحیح **و گفت** دل مرده دل کفار است و دل
بیار دل کینه کار است و دل غافل دل بر خور دار و دل مقبیه دل جهود و دیکر دار
و قالوا فبنا غلظ و دل صحیح دل شیار و گفت هر سه وقت تغذیه نفس کن چون
عمل کنی یاد آر که حق ناظر است بنو و چون سخن کنی یاد آر که حق شنود و جز
خاصش باشد یاد آر که حق داند که چگونه خاموشی **و گفت** شهنش به قمر است
شهنش هر خوردن و شهنش در گفتن و شهنش در نگرش در خوردن اعتماد بر خدا
تعالی نگاه دار و در گفتن بایسته نگاه دار و در نگرش عرق نگاه دار و گفت در
چهار موضع نفس خود را بازجوی دل در عمل صالح بی ریا و در گرفتن طمع و در
دادن به پند در نگاه داشتن به بخل **و گفت** منافق آنست که ایچ هر دنیا را در محرم
گیرد و اگر منع کند مشکل کند و اگر بفت کند در معصیت کند و مومن ایچ بیکر بکم
رغبی و خوف بیکر و ایچ نگاه دارد بسخه نگاه دارد و اگر بفت کند در طاعت
و گفت جهاد سه است یکی در سر با شیطان با ویت که شکسته شود و دوم در عذاب
در ادا فرایض با ویت که کز لیده شود و چنانکه فرموده اند بنا بر جماعت آشکارا و در
آشکارا و سوم با اعدا در عسرا اسلام ناکسته شود یا بکشد و گفت مردم را با
ممکان خمال باید کرد مگر از نفس خود **و گفت** اول نهاد اعتماد بر حق و میان
آن صبر است و آخر آن اخلاص است **و گفت** هر چیزی از این است و این عباد در حق

و علامت خوف کوتایه املاک این آیت بر خواند **الآن خافوا ولا یفکون** و گفت اگر خواهی که
دوست خدا باشی راضی باش هر چه خدای کند و اگر خواهی که تراد آسمانها بشناید
بر تو باد بصدق وعده **و گفت** شاید ذکی از شیطانست که در رخ چهر طعام پیش
مندان بخازن و بچشم مردگان کردن نکاح دختران بالغ و کز اردن نام و
توبه از کنا هان و کشتن حاتم جبری از کی قبول کردی کشتن جبرائی که
گفت از آمدن در کفر خود میم و عزرا و بکار قتل کردی کشتن در حج حکمت
نمود گفت عزرا و رذل خود اختیار کردم **بعلیت** که چون حاتم بقتل از رسیدن
خلیفه را خبر دادند که راه را خراسانی رسید و را بجا انداختند در آمد گفت اهد
خراسانی توبه حاتم گفت من را هدیم بلکه تو را هدی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت
حق تعالی می فرماید **قل شاع الدنیا قلیلا** و تو باندگفت ساعت کرده راه تو باشد من
بدینا و عی فرماید آم **در کسر سهله عند الله شری حلال علیک**
آن سیاح پیدا طریق آن غواص دریا جفت شد شرف اکابر آن شرح خاطر آن مملکت
راه ره بری سهله عند الله شری رحمة الله علیه از محنتان اهل وضو و بود و از کبار
این ضایعه و بهرین طریق مستند بود و هر وقت در سلطان طریق برهان جفت
بود و در رجوع و سهوشانی عالی داشت از علما مشایخ بود و امام عمده و معتبر
و در ریاضات و کرامات و معاملات و اشارات و نظیر و محققان و دقایق و مینا
و علما ظاهرین گویند که بیان شریعت و حقیقت او جمع کرد و عجیب آنکه خود مردی است
که حقیقت و غش شریعت است و شریعت خزان مرید و التوفیق و هر آن وقت که

رفت و در ایام میسر کسرا از مشایخ این ائمه بود از طفلی باز که او را بجا آمد
نقل کنند که گفت ما پدرم که حق تعالی گفت التبت بر بکر و من گفتم بلی و خود را در شکم
ما در یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا بمن از شب بود و در نمازی که میستم خالم
محمدرضا مرا گفت یا سیدنا محبت که دلم را مشغول داری من نهان اشک را از نظاره
اوی خردم ناخشان تندم که خال را گفتم که مرا حلی می باشد صحنه نازک میم سر
در سجود شش عشر گفت نیکه گفتم تا ابد گفت ای کوزل نگاه دار این حالت و بایس
ملکونی و گفت بدایا ذکی نگاه که هر جامه خوابی غلطی و بگو الله مع الله ناطری
الله شاهدی شهادت آن گفتم بعد از آن مرا گفت بر شوی بگفت ربکوی می گفتم من
گفت شی با زده بار یکوی می گفتم تا از آن حلاوتی در دلم بدید آمد چون یک سال
خالم گفت نگاه دار این ترا آموختم و دایم مرا نشانی نادر کور شوی که ترا دنیا و آخر
شمر آن خواهد بود سالهای گفتم تا حلاوت آن در سر من بدید آمد پس گفت یا سیدنا که
حق تعالی با وی بود و او را پسند چون معصیت کند خدا را بر تو ناز که معصیت کنی
پس گفت در خلوت تندم انگاه مرا دید بر شان فرشتا دید گفتم چه رسم که تمت من را که
شود با معلم شرط کردند که ساعتی پیش از چیزی می آموزم من کار خود مشغول باش
بدین شرط بدید بر شان تندم و قرآن آموختم و صف ساله بودم که روزه دایم می داشتم
و قوت من آن جوین بود و بد و از ده سالگی مرا مسئله افتاد که کسی بر آن نتواند
گفت بصره شدم آنرا انجام خواست نکشتن بعد از آن دم پیش جبهه حرمه او جواب داد
مدتی اینجا بودم و فایده ها گرفتم بعد از آن به شرم آمدن و قوت خود بدان باز آوردم
که یک درم جو خریدی و آورد کردی و بختی و شربت یک و قیده روزه کشا می بینی

و بی نکل از یک درم مرا یک سال تمام بودی پس عزم کردم که هر سه شب از روز و روزه گشایم
پس هفت شب از روز بن بست پنج شب از روز و گاه بودی که هر چهار شب از روز یک مغز با دام
خوردی و گفت در ابتدا ضعف من از کسب بود و قوت من از سیری چون روزگار آمد
قوت من از کسب بود و ضعف من از سیری کفتم الهی شکر را از سر و دین بدوز تا سیرت
در کسب و کسب در سیری از تو بیند و پیشتر روزه در شعبان داشته که پیشتر اخبار
در شعبان آمده است چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در
قیام بودی یکبار گفت توبه فریضه است و توبه خواه خاص باش خواه عام خواه طبع
خواه عاصی مژدی در استر بود که سبب علم و زهد کردی بدن محری وی خرج کرد
روز کار او را در جهر عامه بد کرد اینک و بکفر منسوب کرد و سبب اسرار بود و هر چه در
از ملک و صباغ و عقار در کاغذ بارها بنش و خلق را جمع کرد و سر ایشان افشاند و هر
کاغذی گرفت هر چه در آن کاغذ بود بدیشان داد و نامیده بداد بعد از آن ماه مکش
گرفت یا نفس گفت غفلت شدم در کار من چیزی بخوابم چون بکوفه رسید نفس را ناز و ماه
آرزو کرد و رفت از روز و بجای شیشه خود را هر خراس بست و نام از شام می کرد بد نماز شام
نان مایه شش نهاد و گفت ای نفس هر که که آرزوی طلبه با خود مقرر کن که آن روز
باشد کار چهار با بیان کنی بعد از آن وی بکشد و نام که نفس هیچ تقاضا نکرد
و ذوالنون را انجا یافت بعد از آن با ستر آمد و مرکز در جیاست شمع ذوالنون
بش بدو را باز زد و هیچ مسکه را جواب نیکت و گفت در نباشد تا روزی بدو را
باز داد و گفت سلونی عبادکم آن تاریخ بنوشته ایمان و ذوالنون در کتب
بود **نعلست** که ذوالنون بمصر انکشت بای بدزد آمد عبدالله در شتر انکشت

بای خود را بموافقت شیخ در بست درویش را از آن حال عجب آمد چون مصر شد انکشت
بای ذوالنون در دی کرد و رسید که از در انکشت چند است که شش چهار ماه
در ویش گفت بمان تا ریح بود که سبب انکشت بای خود بسته بود **نعلست** که عمر و لیث
بیمار شد اطبا از مغالجت او عاجز شدند کفشد این کار که است دعا بای او شجاعت
بود کفشد شجاعت را لدعوه سید عبدالله است و را طلب کرد ندید یا مذکرت دعا در کث
کیه اجابت بود که توبه کند و محنت باز کرد و در زندان طاولا ماند در بند مده را را
با نیک در عمر و لیث بفرمود تا محنت سازا از او کرد و توبه نصوح کرد و سبب کفست الهی
جناحت از عصیت او بد و نمودی عز طاعت من بدو نمای جنایت باطش را لباس ثابت
بوشیدی ظلمت را لباس عافیت پوشان چون مناجات تمام شد در حال صبح باف
مال بسیار بر شیخ عرضه کرد قبول کرد چون بر آن آمد خادم گفت ما را و امتا کرد
قبول کردی تو ام دادی شیخ گفت ترا از پی ما بدین کون که کرد در دیوار و از پی
بود گفت حق تعالی کیه را چنین از در جبر از کیه چیزی قبول کند **نعلست** که چون
سبب سماع شنیدی او را وجدی بدید آمدی و بیست و پنج روز مرا از جد بماندی که
طعام نخوردی و اگر سرفا بودی عرق کردی در آن طالع چون علما از سوا او کردند
گفت این شجاعت شما را از من و کلام من فایده نبود **نعلست** که برای فنی یکی گفت کوی
که تو برای روی شیخ گفت از مودن سلام کن که او مردی راست کوی است چون از مودن
بزیست گفت بل روز در حوض افتاد اگر من نبودم عرق شد این سخن چون بشنید ابو علی
دقوان رسید گفت سبب صاحب کرامات بود اما کرامات خود پوشیده می داشت
نعلست که روزی در مسجد بود که تری از سواد را افتاد سبب گفت شاه شجاع

کوفانی وفات کرده است حاضران تاریخ نوشتند احتیاط کردند جان بود بزرگ
 گفت روز آینه پیش سهارقم قاری دیدم در خانه عظیمه تمناک بر سیدم گفت
 درای که کس حقیقت ایمان سندان از چیزی که روی زمین است برسد در شان
 گفت در نماز آینه جلوی گفت تا جامع مسافه مست گفت دست من در بوی دادم یک
 ساعت برآمد خود را در جامع دیدم نماز گزاردم و بعد از آن در خلق نگاه می کردم
 شیخ گفت اهل الله الله بسیارند اما مخلصان اند **نقلست** که شیران و
 سباع پیش آمدندی ایشانرا غلامی و امرو در دشت خانه اویت السباع و
 و از بس که قیام کرده بود و دریا ضعیف بر جای مانده بود جانک در ساعی خد
 بار حاجت امندی قاجون و نماز آمدی چهارت کردی و نماز کن اردی نه زحمت
 و باز بر جای ماندی و چون منبر شدی حشر رفتی و چون فرود آمدی باز ظاهر
 شدی اما کلام از شریعت روی فو شدی **نقلست** که مریدی را گفت محمد کن
 نامم روز الله الله می که می مرید چنان کرد تا بران خود شیخ گفت کنو شهنل
 بران بودند با جان شد که اگر خود را بجای بماند الله گفته شیخ گفت یا خ
 داشتند کن با جان شدن که روز کارش مشغول مشغول شد و فی دخت
 بود جوئی در افتاد و بر سران مرید ملا و شکست و خون بنامد و بر سرش الله ظاهر
 شد **نقلست** که مریدی را کاری فرمود مرید گفت نتوانم کردن ازیم زبان در باب
 شیخ روی با صحاب کرد و گفت حقیقت این کار سندان از دو وصف یکی خاصند
 یکی آنکه خلق از چشم او بیفتند یا از چشم خلق بیفتند که هر خالق را نه بیند نفس او
 از چشم او بیفتند که بال ندارد بر صفت که خلق او را پیشند یعنی میده **نقلست**

که در حق
 که

که در پیش مریدی حکایت کرد که هر بصره بخار از بیفتام و لایت رسید مرید عمر بنا
 او کرد چون مصر شدند او را دیدند که محاسن در غریبه کشیده بود گفت اگر و لی بودی
 محاسن در غریبه کشیدی بعد از آن در یکا و رفت و سواچی کرد خدا گفت ترا از حق
 من فایده بود از آنکه اول چشم حقت است در من نگرستی و شستل بن عبد الله گفت در با
 یه رفتم بجز در منی دیدم که ی آمند و عصایه در دست و عصایه بر سر گفتم مرا از قافله
 باز ماندست دست در جبهه دم نا چیزی روی دم او دست در مو او و دست از برف
 و گفت تو از جبهه گیری و من از غیب بگفتم نایدیت من در حیرت آن رفتم چون
 برفات رسیدم اینجا بگفتم رفتم بگفتم را دیدم که یکی طواف کرد بدیدم آن بران
 بود چون مرا بدید گفت یا سهد مرکه قدم بردار تا بحال کعبه را بیند او را طواف
 کعبه باید کرد اما مرکه قدم از خود بر زمین نهاد تا بحال حق بیند کعبه کرد او طواف
 کند و گفت یکی از اینان بمن رسید مدتی تا او صحبت داشت هر چون نماز بامداد کردی
 با من جان فرو شدی با اخی ابو هیرمانک نماز نشین کردی نگاه از این آمدی
 نماز آمدی چون نماز بجز اردی در اب فرستادی تا نماز شام و یک صوی او تر شدی
 و از نماز شام در صحبت او بودی که در آن مدت هیچ نخوردی و گفت قیامت را بخواب
 دیدم و خلایق در موقف ایشانرا بودند حیران و عرق کرده جانک تا از آن در عرف
 بودند ناگاه مرغی رسید را دیدم که از میان موقف یکی رای گرفت و بهشت بزرگ
 ماندم که این چه مرغ باشد کاغدی از نواد را آمد بگرفتم و بر خواندم نوشته بود
 که این مرغ عفت او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا بهشت بر خند سجد
 بر آیدم که سلام کردم و گفتم خوشا که چیزی در دنیا که خوف شما از آن بود بیشتر

جه بود گفتند خوف خاست و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم علیه السلام
چمدن بنام سحر علیه السلام رسد و کینت او ابو محمّد کرد و در جمله بیست یک برکت
که نه بنام او گشته اند و اینها اشیا بنام او کردند و ختم انبیا باوست و نام او
خاتم النبیین است و گفت ابلیس را بخواریدیم گفتیم که تو بجز سحر گفتن اشارت لها
نکردی از خداوند جهان و گفت ابلیس را دیدیم در میان قوی بیعت او را بنده کردیم
و چون توانم بر فتنه او را کفر رهاست نمک نادر توحید سخن گوئی در میان آمد
و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان عالم حاضر بودندی انکشت بجهت در دین
بخایندند و گفت کیسه را دیدیم که عظیم گرسنه بود لقمه بیش او آوردند و
شبهت لوده بود بخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و بیس سال بود
نادر طاعت بود و مرد آن شب که گرسنگی و ترک طعام شبهت لوده او را با ثواب اعمال
خلاق را بر کرد و بدین وقت که به از این **و گفت** اگر گرسنگی من بر خور شود و در
دارم که بر شود از طعام حلال از آنکه چون از خمر بر شود عقاب بسیار آمد آتش شهوت
بمیزد و خلق از دست و زبان من با شد اما چون از طعام حلال بر شود خنول
آز و کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب نصیبهها خود سر را زد و گفت خلوت
درست نیاید مگر بحق خدای دادن و گفت در شب از روزی هر که بجا خورد خورد
صدیقان بود و گفت در وقت بود عبادت هیچ کس خالص نبود و عبادتی که می کردند
مرد گرسنه نبود **و گفت** باینکه مرد از سه چیز بگریزد تا عبادت در دست بود یکی گرسنگی
دوم درویشی سوم خواری و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان کرد او نکرد و بیفک
خدای تعالی **و گفت** چون سیر بخورد طلب گرسنگی کند از آنکه مبتلا گردانیده است

خوردن اگر چنین نکند از خدا در گذارد و گفت سر جمله آفات سیر خوردن است و گفت مگر
حرام خوردن مفید اندام او در معصیت افند اگر خواهد که گرسنگی خواهد که حلال خورد
مفید اندام او و مطاعت بود و بوقی اگر خواهد که گرسنگی و گفت حلال صافی آن بود که در
وی خورافه او نشکند **و گفت** که مریدی را که بی نهایت رسید و جلد او زهی خورد
و گفت یا شیخ ما القوت شیخ گفت ذکر الحق الذی بیوت و گفت خالص شد قسم اند کرد
بلخورد بخند اندرای خود که جلا قضا تو رضای مانیت و گفت هر که خواهد که نفوی
او هرستاید که از همه گناه دست بردار و گفت هر عمل که کند با قدا عدا نفس
بود و گفت بنده را اعتدال درستی نباید با الحاه که در عدا مرا شود و بیست نه پند
و کد فنا اثر وجود و گفت پیران فتنه علما و زهاد و عباد از دنیا و دلها ایست
در غلاف و کشاده نشد مگر در لبا صدیقان و شهیدان **و گفت** بهتر و خالص
مخلصانند و بهتر مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان با بر کن رسد **و گفت** مخلص
واقف را نبود و گفت آن قوم که بدن معصیت بدید آمدند ایشان را بیا حرکت از خدا
و اما اگر چنینند جدا مانده و اگر بیا را میاید بیوشتند **و گفت** مگر
خدا را بر نشد با اختیار خلق را باید گرسنگی با صراط **و گفت** حرامست خوردن
تغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز نوی بقرنی نرسد و گفت حرامست خوردن
در وی چیزی بود که حق ندان را چه نبود که نوری حرام را به یابد **و گفت** هر
و جدی که کباب و سنت بدان گواه نبود باطل کرد **و گفت** فاضله من اعمال آن بود
که بنده مال کرد از دنیا کی خویش و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر
خال خود نفس از ضایع گردد و گفت منت آنکه زیادت طلبد چون تمام شود

برسد تا منت طبع گردد **و گفت** اگر بلا بودی بخواب بودی و گفت مر که چهار روز
یا خاص بود در دنیا زاهد کرد و او را اگر امت بدید آید و اگر بدید نیاید بخلا از وقت
افاده باشد اندر زهد کشتن او را اگر امت بگونه بدید آید گفت بگرد آید
از آنجا که خواهد چنانکه خواهد **و گفت** مرد که با علم سخن کرد از همه دلهای
کرد و علامت آن در که از همه دلهای با علم سخن بود آن بود که دل او بندیرها
و چلما بسته شود و بندیر خویش خداوند تسلیم شود و هر که این حق تعالی
بندیر او باز کند از همه بدن جهان و هم بدان جهان و را بد و رخ اندازد و
گفت علمای قومه اند عالمیست با علم خود را با اهل ظاهر بگویند و عبادت
بعلم باطن علم خود با اهل آن بگویند و عالمیست که میان او و حق تعالی است
آنرا با کس تواند گفت آفتاب بر نیامد و فرو شد و هیچ کس لزوی زمین بخدا
جامه بود مگر آنکه او را بر گزیند ازین جهان دنیا و آخرت **و گفت** هیچ معصیت
عظیمتر از جهالت است و گفت بدن سخنهای بجز حقارت منکرید که ایشان را بقتل
اینها اند کشتن علم شما چیست که علم را تصرف نیاید و لیکن از علم تکلفها
توان کرد چون آن حدیث ساید آن همه از تو بشنایند **و گفت** اصول ما شش چیز است
تسلیم بکلیت خدای و اقتداء بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و دست باز داشتن
از عیبها و پند زدن از عیبها و دور بودن از منامی و تخیل کردن از
حقون **و گفت** اصول مذکوریه چهره است اقتداء بر رسول در اخلاق و افعال و خوردن
حلال و اخلاص در اعمال و گفت اول چیزی که بشندی لازم آید توبه است و آن
نداشتن است و شهادت زدن بر گناهات مذمومه بمرکات مجوده نقل

کردن

کردن دست ندهد بینه را توبه ناخاموشی لازم خوردن کسر انداختن چنانچه
او نکرد در ماکونت نکرد و خلوت لازم او نشود بل حلال خوردن حلال
دست ندهد تا حق خدای نگذارد و حق خدای حاصل نکرد در محفظه جوارح
و ازین همه که بر شمریم هیچ بیشتر نکرد در مایاری نخواهد از حق تعالی در جمله
و گفت اما مقام عبودیت بر خاستن اختیار است و بیزار شدن از حلال و قوت خویش
و گفت بر کثرت کرامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدی کنی **و گفت** آدمی را
دو چیز هلاک کند طبع عز و خوف در ویست **و گفت** مر که دل او خاشع بود و بود
او نکرد **و گفت** هیچ چیز از کوفت نفس است در ویست که توانگری نیاید و کوفت که
سیری نیاید و اندوه مکنی که شادی نیاید و مردی که او را با کس دشمنی بود و در
نیاید و کس که دست نماز کند و بر روز روزه دارد و قوت نیاید از خود **و گفت** میان
خدای و بند هیچ حجاب علیظ از حجاب عوی نیست و هیچ راه نیست از دیگر
از افتقار بحق **و گفت** مر که مدعی بود خایف بود و هر که خایف بود این
نبود و هر که این بود او را بر خراش نداشتند اطلاع بود **و گفت** بوی صفا
نیاید هر که ملاحظت کند حق تعالی سنت لزوی مرده و هر که در روی مبتلع بچندین
حق تعالی نور ایمان و نبرد **و گفت** مر که اهل معاصی خواهند که بیکرند بر این
حرام شود **و گفت** مثل سنت در دنیا نیست در عقبه که مر که در پیش است این شد
از خوف و بلا و مر که بر جاده سنت در عمل شد این شد از بدعت و هوا **و گفت** مر که
طعن کند در کسب دست ترک کرده باشد و مر که در توکل طعن کند در ایمان طعن
کرده است و در سنت نیاید کس اهل توکل را کفر بر جاده سنت و هر که نه از اهل توکل

درست نیست کسی که برینست معاونی معاونت کند نادان از وفای خود **و گفت** اگر
تو این که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم میناش که صبر بر تو نیستند **و گفت** اهل
مکه آفتنا اندکی صبرست رجزها و غایت شکر عارفی است که بداند که عاجزست
از آنکه شکر او تواند کرد یا حد شکر او تواند رسید **و گفت** خدا برادر من در روز
و شب و ساعته عطاهاست بزرگترین عطاها آنست که ذکر خود را الهام کند **و گفت**
میچ معصیت نیست بر ترا از فراموشی حق **و گفت** مگر که بخوابد و بخت خوش از خواب بیدار
خدا بی که بخت زخم مرگ در مکه عمر بد و راه نیاید در آن نفس **و گفت** حق تعالی صح
مکانی نیافرید از عرش تا تری از دل بند مومن عزیز تر از بهر آنکه میچ عطا به
نما در خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر از عطاها بعزیز تر از کسانها خدا
و اگر در عالم مکانی بودی از دل بند مومن عزیز تر معرفت خود در انجانها بی
و گفت عارفی است که مرا قطع او نکرد و مردم خوش بوی تر بود **و گفت** میچ
یاری ده نیست از خدای و میچ دلیل نیست از رسول خدای و میچ از ادبیه که تقوی و
هیچ عمل نیست از صبر و حق حیر که گفتیم **و گفت** میچ در و نکند از که نه حق تعالی
نماید که بند مومن اصفای حق دینی ترا مادی کم و تو مرا فراموشی بکنی و از بخود می
خوانم و توبه بکاه دیگری می روی و من بیاها از توبه از بی دارم و تو بر کاه بمانی
یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر ای چه عذر آری **و گفت** خدای تعالی
خلق را بیافرید **و گفت** یا من از تو بیدار اگر رازی که بیدار من نکردی و اگر من نکردی
حاجت از من خواهی **و گفت** دل مرا بزرگ نشود تا نفس من ببرد **و گفت** مگر که بر
نفس مالک شد عز بزرگش بود بکر از مالک شود چنانکه گفته اند با شاه تر خود

بارش
شاید

با شاه مری است خشم تو با تو بر نیاید چون تو با خود بر آمده و هر که انفس او بر و مل
شد دلیل باشد **و گفت** خیانت صدیقان ساختن او بود با نفس **و گفت** خدا بر امیر
نمک فاضله از مجبای همت و مخالفت موی نفس **و گفت** مگر که نفس خود بشتا سدا
خود بشتا سدا برای نفس خود و هر که خدا بر اشتناخت عرقه شد در دریا اندوه و شاد
و گفت غایت معرفت خیرش در منش **و گفت** اول مقام معرفت آنست که بند را بقیه دهد
در روی و جمله جوارح وی بدان لرام بگرد بقیه خاطر بند از ضعفش بود **و گفت**
اندک معرفت حق اصحاب عرفانند مکه را بشتان و شناسند **و گفت** صادق از بود که
حق تعالی فرشته بروی نماید که چون وقت نماز در آید بند را بر کمر او نماز را بگرداند
و اگر حفته باشد بیدار کند **و گفت** از توبه ترا نومیدی من بود که از توبه کفار و
معاصی **و گفت** لا اله الا الله لا زم احسان الاعتقاد بران بدل اعتراف بر زبان و وفا
بقول **و گفت** اول توبه اجابتش بر نابت بر توبه پس استغفار و اجابت بعتن بود و
انابت بدل و توبه نیست و استغفار از تقصیر **و گفت** صوفی آن بود که صافی شود
از که رو بر شود از فکر در حق خدای تعالی و منقطع طمع شود از بشیر و بیکان شود
در چشم او خال در **و گفت** تصوف اندک خورد دست و پا خدای لرام کردن و از خلوت کردن
و گفت تو کمال حال سبزه از است هر که در تو کمال حال سبزه دارد که سبزه او را فرو
مکد **و گفت** اول مقامی در تو کمال آنست که پیش طاعت چنان ناشی که پیش مرده شو
تا چنانکه باند او را بگرداند و او را میچ ارادت نبود و حرکت نباشد **و گفت**
تو کمال در شت نیاید الا بیدار روح و بدک روح نتوان کرد الا بترا بیدار **و گفت** نشان
تو کمال سبزه است یکی آنست سوال نکند و چون بدید بیدار بقول نکند و چون بقول نکند از

وگفت ای تو که اسه چیز دهند حقیقت یعنی کاشفه غیبی و مشاهد قریب
حق تعالی **وگفت** تو که آنست که خوار متهم نداری یعنی آنج گفته است بتو رسانده **وگفت**
تو که آنست که اگر چیزی بود و گریه و سازگی باشد **وگفت** تو که دلی را بود که با
خدای زنده گانی کند به علایق **وگفت** حمله احوال را رویه است و تقای هر
تو که که همه رویت تقایب زهد و تقوی و حساب و بنا بود و مجاهد
مخالفت نفس و موافق معرفت در دل و دانش و خوف و رجا از لطیف گریه
تسلیم و تقوی است در رنج و عمار رضا بقضا شکر و نعم صبر بر بلا تو که خدا
لاجرم تو که همه روی بود به تقایب اگر کسی گوید دوستی نیز بخیز است که تو که
بر خدای است گویم دوستی بر خدای بود **وگفت** دوستی در
کردن طاعت بود و از مخالفت دور بودن **وگفت** هر که خدا را دوست دارد
عیش او دارد **وگفت** چنانکه ترست از خوف که چنانچه خاصه کار بود و خوف عمار
وگفت عبودیت رضا از دست بفرمان خدای **وگفت** در هر در که کبر بود خوف
و رجا در وی قرار نگیرد **وگفت** مراقبت آنست که از خوف و نیاز و از خوف آخر
بر می **وگفت** خوف ترست و رجا مازده و در زنده و ایمان است **وگفت** بلا برین
وگفت مقام خوف آنست که بنده خایف بود ناد و علم خدای بقدر او و ترسیده
است مردی دعوی خوف می کرد سهل گفت در سر تو بودن از خوف و طبعیت
خوف مست کفایت گفت تو خدا را نشاخته و از طبعیت وی ترسیده **وگفت**
خوف در بودن است از تولد و رجا شافین باد او امر و علم رجا در نشا
الا خایف **وگفت** صبر و نظار فرحت از خدای تعالی **وگفت** کاشفه آنست

گفته

وگفت ای تو که اسه چیز دهند حقیقت یعنی کاشفه غیبی و مشاهد قریب
حق تعالی **وگفت** تو که آنست که خوار متهم نداری یعنی آنج گفته است بتو رسانده **وگفت**
تو که آنست که اگر چیزی بود و گریه و سازگی باشد **وگفت** تو که دلی را بود که با
خدای زنده گانی کند به علایق **وگفت** حمله احوال را رویه است و تقای هر
تو که که همه رویت تقایب زهد و تقوی و حساب و بنا بود و مجاهد
مخالفت نفس و موافق معرفت در دل و دانش و خوف و رجا از لطیف گریه
تسلیم و تقوی است در رنج و عمار رضا بقضا شکر و نعم صبر بر بلا تو که خدا
لاجرم تو که همه روی بود به تقایب اگر کسی گوید دوستی نیز بخیز است که تو که
بر خدای است گویم دوستی بر خدای بود **وگفت** دوستی در
کردن طاعت بود و از مخالفت دور بودن **وگفت** هر که خدا را دوست دارد
عیش او دارد **وگفت** چنانکه ترست از خوف که چنانچه خاصه کار بود و خوف عمار
وگفت عبودیت رضا از دست بفرمان خدای **وگفت** در هر در که کبر بود خوف
و رجا در وی قرار نگیرد **وگفت** مراقبت آنست که از خوف و نیاز و از خوف آخر
بر می **وگفت** خوف ترست و رجا مازده و در زنده و ایمان است **وگفت** بلا برین
وگفت مقام خوف آنست که بنده خایف بود ناد و علم خدای بقدر او و ترسیده
است مردی دعوی خوف می کرد سهل گفت در سر تو بودن از خوف و طبعیت
خوف مست کفایت گفت تو خدا را نشاخته و از طبعیت وی ترسیده **وگفت**
خوف در بودن است از تولد و رجا شافین باد او امر و علم رجا در نشا
الا خایف **وگفت** صبر و نظار فرحت از خدای تعالی **وگفت** کاشفه آنست

بیت شریف
در بیان
و کلام

اندیشه معصیت کنند کشتاده چیرندان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بداند روز
خیانت نکند کشتاده یکی گوید که من بخود می ام حرکت نکند نامحرک نکند دهند گفت
این سخن و کس است صدیقی نازند یقی کشتاده در شایر روزی بکار طعام خوردن چون
بود گفت خوردن صدیقان بود کشتاده و بار گفت خوردن مؤمنان کشتاده بار
گفت بگوی تا آخری نکند برسدند از خوی سال گفت کمتر از خالشان بار کشتاده است
و مکافات بیدی باز کردن او را آموزش خواستن و روی بخشودن **و گفت**
روی آوردن عبادی نهد است کشتاده چه چیز از لطف حق بند آرد گفت در هر
و بیماری و بلا صبر کند اما ماشاء الله برسدند از کیسه که روزهاست از هیچ نمی خورد
بخای شود آن آتش کشتگی گفت آن ناز را نوزبشانند و گرسنگی را سه میرانند
جووع طبع و آن موضع عقلا است جووع موت و این موضع فساد است جووع شهوات
و آن موضع اسراف است کشتاده توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی بیکه گفت
آشت که فراموش کنی بیکه گفت چنین نیست توبه آنست که ذکر جفا در ایام وفا
جفا بود یکی وصیت خواست گفت استکاری تو در چهار چیز است ناخوردن
بیداری و خاموشی گفت خوابی که با تو صحبت دارم گفت اگر از فایده میرد با که صحبت
داری گفت با خدا ای کبریا او صحبت دارم و مرا مرده انکار و گفت اگر تو از بیاع
به ترستی با من صحبت مدار گفت بگوئی که شیر زیارت تویی بیکه گفت آری سگش
سگ بیک کشتاده رویش کنی بیاساید کشتاده نگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در
بود کشتاده صحبت که دارم گفت با عارفان گفت صحبت آنکه ایشان هیچ چیز را نیامدند
و مفعول را تا و بلی کند لاجرم در کمال احوال ترا معذور دارند **و مناجات**

در اوست

اوست الهی مرا یاد کردی و من گفتم و اگر من یاد کنم چون من گفتم مرا یاد
شادی من و سید عبد الله و اعظم حقیق بود خلق بسیار است او باز آمدند و آن روز
که وفات او نزدیک رسید چهار صد نفر دید داشت از مردان مرد جمله ربالبین او بودند
گفتند یا شیخ رحای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید بگری بود نام او سادد
شیخ گفت رحای من او نیستند ایشان کشتاده هر عقلا شیخ تفاوت کرده است چهار
مرد عالم مرید دارد بگری رحای خود نصیب کند شیخ گفت بروید و او را بگری
بیاورند شیخ گفت ای سادد دل روز سوم از وفات من بر منبر و و خلق را فقه
گویی این بگفت و وفات کرد آن روز که جنازه شیخ را شنید خلق بسیار آمدند
بودند خودی مفتاد سا که چون آواز گوید مردم شنیدند از خانه بیرون آمدند تا
بنزد که چه حالست تا که فریاد را آورد و گفت ای مسلمانان ایچ منم شما
یه چنین کشتاده آن چیست گفتند ملایکه می بینم که می آیند و خود را بر جنازه او
می مالند پس آن جهود مسلمان تذکره سوم از وفات شیخ سادد دل بیامد
و بر منبر رفت خلق با نبوه جمع شدند تا که خواهد گفت سادد دل تا که بگری
و کلاه از سر نهاد و گفت آن شیخ شما مرا بشمار سول کرده است گفتند که ای سادد
وقت بیامد که ز ناز بگری بگری اکنون برید و مسلمان شدند **و گفت** از آن
آله الله و اشهد ان محمدا رسول الله **و گفت** شیخ گفته است بگوی که آنکه شما
بود و استاد شما نصیحت کرد نصیحت بد فرستاد شرط است اینک سادد دل ناز
بگری بگرامه برید اگر خواهید که مرا بقیامت ببینید همه ز ناز با باطن برید
این گفت قایم به از آن قوم را آمد و حالتی عجظامه شد ابو طلحه مالک گفت

آن روز که همدیگر را دیدند و روزی که وفات کرد و روزی که
بود **نقل است** که روزی همدیگر را دیدند و روزی که وفات کرد و روزی که
سری داد و جزو نک کردند و در اندیشه بخت از آنکه همدیگر وفات کرد و روزی که
بر سر خال او مقیم بودند و روزی که وفات کرد و روزی که همدیگر را دیدند و روزی که
مدفون شدند گفتند است که تو سری داری بلحق حق آنکه ترا این سر داده است که چیزی بین
نمای مرد بگو و سئل اشارت کرد و گفت ای سئل بگو و از آمد و گفت لا اله الا الله و حله لا شریک له گفتی گویند اهل لا اله الا الله را تا یکی کوز بود و راست
سئل گفت راست است **در معرفت و در حقیقت رحمت الله علیه**
آن هم دم نسیم وصال از محرم حرم جلال آن مقتدای صدر طریق آید نه نای اله
حقیقت آن عارف اسرار شیخ معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم طریقت بود و محصول
بأنواع لطایف و سید مجتهد و قد خلاصه عارفان عهد بود که اگر عارفی
معروف بودی که فائز ریاضات و بسیار است در حق و تقوی آیت بود و لطیف
و قوی داشتند در مقام اشرف و شریف و غایت بود و مآذ و بد و شر و نیک و سب و سود
جزو را و با علم فرمادند و علم گفت بگو تا اثباته گفت نه بل مو الله احد مر جند معلم
بی گفت که بگو که خدای سینه است او می گفت بگو تا اثباته گفت نه بل مو الله احد مر جند معلم
چنانکه او را با زینب فرمادند و بد و شر گفتند که شکی نیست که شدی بر مردی که سئل
موافق او کردی معروف و رفیع بر دست علی صبح از رضا مسلمان شدند و مدتی در خدمت
او بود و بعد از آن از آمد بد و شر خانه رسید و از داد گفتند کیست گفت معروف و گفتند بر سر
دینی گفت بر دین محمد رسول الله بد و شر و مآذ و حال مسلمان شدند تا که به پیش او و در

رفیقا و

افا و دنیا را ریاضت کرد و بپای عبادت بجای آورد و جلدان در صدق قدم نهاد که
مشاور الیه شمس منصف لطفی گویند که پیش معروف بودم در بعد از او اثری
بر روی او دیدم که قدری پیش تو بودم و این نشان بود از او و چیست گفت چیزی که ترا
از آن هزار گریست منبر و از چیزی که ناکزیر است بر من گفت من حق معبود که بگوی گفت
دوش خواستم بکه روم و طوفی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خوردم بای من بلغزید و
من بر در آمدن نشان از آنست **نقل است** که بکار بد جلد رفت و بظواهر کردن و تحف
و مصلا در مسجد نهاد و بر زنی برداشت و می رفت و معروف در پس او می رفت تا بد
رسید آمده گفت ای عورت می فرماید قرآن خوانداری گفت نه گفت مصلا ترا احلا
کردم بردار و صحف بازده **نقل است** که با جمعی می دیدان رفیع جماعی جوانان
پیش آمدند که بفساد مشغول بودند و می دیدان کفشدای شیخ دعا کن تا حق تعالی
ایشان را نیت کند معروف گفت دست بردارید برداشتند گفت ای جانان که برین
جهان نشان عیش خوش داده در آن همان عیش خوش ده یا از آن تعب امتد که این
چه دعوت کفشدای شیخ ما ستر این دعایه را نیت گفت توقف کنید تا بنید کرد و در
حال آن جماعت می آمدند و در بای شیخ افادند و توبه کردند و شیخ گفت دیدید که مراد
منه حاصل شد فی رحمة **نقل است** که سری سقطی گفت که روز عید معروف را دیدم
که دانه خرما می خرد گفت می کنی گفت که ذی نیم را دیدم که می گریست گفت خرمای کوب
گفتا در و بد و بد را دم منم و اجامه نواست و کرد و دست و مرا نه این دانه خرما می خرم
که بگرد و دم بجهت آن کوز که سری گفت این کار کفایت کند و دل تو فارغ کند آن
کوز که این خانه بر دم و جامه در روی پوشیدم و کرد و در دامنش کردم در خانه و در

حد دل بند نیامد و لونی در کشید **نقلست** که معروف را مسافر میسند در خانقا
قبله نمی شناخت از جانب دیگر نماز کرد و وقت نماز را مذاصحاب وی سوی قبله کرد
مسافر حجل شد گفت مرا خبر کردید گفت شد اما در پیش رویش با تصرف کار
و مسافر مراعات کرد **نقلست** که معروف را خایه بود و ای شهر و زری بخرا به بی
گذشت معروف را دین که نان خورد و لغنه بسک بداد گفت چرا باز و فرزند خود
شتم نداری معروف گفت شرم بدوی هم بر سر او زد و مرغی را از منو بخورد
بیامد و بر دست او نشاند و بر سر و چشم خود بنویشد معروف گفت مرا که از حق شرم
دارد مگر جز از و شرم دارد **نقلست** که روزی طهارت او شکست در حال
تیم کرد گفتند جمله نزد یک است تیم چه کسی دارد گفت بسا که عمر چندانی فانی کند
که بدجله رسم **نقلست** که یکبار شوق رو غایب شد و خواست دستوفی را در کنار
کرد و چندان سفت را که بم بود که باره شود **و گفت** علامت مرده جبر بود یک
وفایی خلاف دوم سناشته بی خود سوم عطایه سوال **و گفت** علامت کفر و حق
در کس آید که او را مشغول کند کار نفس خوش چیزی که او را بکار نیاید **و گفت**
علامت اولیا خدای سه چیز است یکی آنکه اندیشه ایشان بود و قرار ایشان
با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود **و گفت** چون حق تعالی بنده خیر را
در عمل خیر رو بگشاید و در محنت وی بنده **و گفت** سخن گفتن مرده جبر یکی
بکار نیاید علامت خدا است و چون کسی شری خواهد که عکس از نوع **و گفت** حقیقت
و فایده ش آمدن سرشت از خواب غفلت فارغ شدن از دنیا و حصول **و گفت**
چون حق تعالی بکسی خیر خواهد بگشاید در عمل بر بندد در کمال **و گفت** طلب کردن

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

بمشت به عمل گماشت و انظار شفاعت به محافظت نوبت و عز و بود و ایند
داشتر حجت در با فرمای جمیل و حماقت کشید و حق چیست که حق حقایق و گفتن
بد قیاس و نوبت شد از این مست در خلاص **و گفت** مرگ عاشق را نیست که فلاح
نیاید **و گفت** راهی می دانم بحق آنست که از کس چیزی بخوابد و چیزی نباشد که بکس
دی **و گفت** چشم فرو خوابانید اگر همه از تری ماده بود **و گفت** زبان کاوه در دین از
ملح جنا که از دم کشید بجه چیز دست بایم رطاعت گفت بداند که نیا از دل برین
کیند که اگر اندک چیزی از دنیا از دل شما آید مرجه که کیند آن جبر بود برسد
از تحت گفت بخت از تعلیم خلقت از صومیت حق و ضلالت **و گفت** عارف را
اگر هیچ نعمتی نبود او خود هر همه نعمتی بود **نقلست** که روزی طعام خوش خورد
گشت طعام خوش خوردی گفت مهمان مرجه دهند بخورم همه روز نفس خوش در ای
گفت ای نفس خلاصه مرا تا تو نیز خلاص یابی و آب سیر از و صیت خواست گفت بگو
کن حق تا حق با تو بهم بود و این حق بود و باز گشت بد و بود که از همه بد و شکایت
یکه که خلق تراند منفعت تو اندر رسانند و نه مضرت از تو دفع تواند کرد **و گفت**
التمایه که یک از اینها کن که همه در میانها و در یک است و بداند که مرجه بود و ای
از رخ یا بلا یا فاقه یقین دانکه فرج یا فتن از آن در میان است یکی صیت
خواست گفت خد کن از آنکه حق بر ای بیند و تو در شیه مساکین باشد سری گفت
که معروف مرا گفت چون ای حاجت باشد بگو یا در حق معروف کر چه که حاجت
من را و کی حالی اجابت افتد **نقلست** که شعله در رضا راضی الله عز و روی
غلو کردند و بها و معروف شکستند بیا شد سری شفق طی گفت مرا وصیت کن گفت

پیش از آنکه بمیرم پیر من صدقه ده که خواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه
 آدم به جرم در بخرد بطیغ داشت و از قوت بخرد و بود که بعد از وفات او
 خاک او را از بال مجرب بگویند بهر حاجت که بخاک او زدند حاجت و اشود چون
 و انت کرد از غایت خلق و تواضع که داشت همه ادیان را و دعوی کرد دنیا
 خادم او گفت که شیخ فرمود که هر که جان از من بدارد من از او باشم هیچ
 قوم او را از جای نمیتوانستند گرفت مگر اهل اسلام نماز کردند و در **نقلست**
 که یک روز روزه دار بود و نسا زد گشتند بود و در بازار بی وف سقایه گفت
 رحم الله من شرب خندای ران کس رحمت کند که ازین آب خورد و حال گرفت
 بخورد گشتند روزه داشتم گفت بلی قایم عای او رحمت کرد چون وفات کرد
 بخوابش دیدند که خداوند بآب توجه کرد گفت در کار دعا آن سقا کرد محراب
 رحمه الله گفت معروف را بخواب دیدم که خداوند بآب توجه کرد گفت بیاورید که من زنده
 گفت نه اما بقول یک سخن که از این سماں شودم بکوفه که گفت هر که محرابی از این
 بر کرد و خندای محرابی از وی برگردد و هر که خندای باز کرد و خندای رحمت
 بدو باز کرد و خدای را بدو باز کرد انداختند و در دل من افاد سخن باز گشت و از
 اشغال دست داشتم مگر خداوند علی بن موسی الرضا رضی الله عنه و ان سخن با او گفتم
 گفت اگر بپذیری ترا این سخن قیامت سری گفته معروف را بخواب دیدم در آن عمر
 چون سید هوش و از حق تعالی ندای رسید بفرشتگان که این کشتاد خداوند او را
 تری فرماز آمد که معروف است که از دوستی مامدهوش گشتند و بیدار ماند و
 نیاید و جز بلفظ ما از خود خبر نیاید **نکته**

ذکر

ذکر سیرت طریقه حضرت علی علیه السلام
 آن نفس گشته مجاهد آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد
 جبروت سیرت قحطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم کمال و در
 اندوه و درد و کوه حلم و شایان عجوبه بود و در رموز و اشارات و خزانة معرفت
 و شفقت بود و اول کسی که در جبال و صحرا خفا بود و توحید گفت او بود و پیش
 از شیای عراق برید و نویدند و خال خند بود و مرید معروف کرخی بود و رحمه الله
 و حیات اعیان را دیده بود و در این دنیا بعد از نبی داشت کرده از در
 دکان او بخت و مهر و مهر از رکعت نماز بگردی یکی از کوه لکام زیارت آمده بود
 بر داشت سلام کرد و گفت فلان بر از کوه لکام ترا سلام می رساند سری گفت او در
 کوه ساکن شده است بر کاری نباشد مرد باید که در میان بازار سخن مشغول باشد
 چنانکه یک نفر غایب بود **نقلست** که در خرید و فروختن نیم سوخته خواسته
 یک بار شصت دینار با دام خرید و کران شد دلا بیامد گفت نفر من گفت بخدا
 بشدت سه دینار گفت در وقت بود دیناری خرید گفت قرار من اینست که دهیم
 سوخته گیرم و من غم خود نقص کنم دلال گفت من نرزم و بیش نفر من دلال
 و نه سری رو داد اش در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بخت او را
 گفتند کان تو سوخته گفت من بفراخ شدم چون گاه کردند سوخته بود چون
 بخان دلا بخت داشتید رویشان از و طریقی تصوف من گرفت پرسیدند که ای
 حال تو چون بود گفت وزی جیب اعیان دکان من یک شیء چیزی بدو دادم که
 بدو رویشان ده گفت حمر که الله آن روز دنیا بدو دل من سیرت شد دیگر روز معروف

به آمدن کوزه کی نیم با او گفت او را جامه کن جامه کردم معروف گفت حق تعالی خیار دارد
تو دشمن کردی انا و ترا ازین شغل راحت ده از بیماری از دنیا فارغ شدم برکت
دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او ناحتی چند گفت بحکم
ندیدیم در عبادت کاملتر از سری که نود و شش سال بگذشت که بناد و برین نهاد
مگر در بیماری مرگ **و گفت** جهالت نماند نفس من را بانی که خواهد اندام و گفت
هر روز در اینده گرم ازیم آنکه بناید که از شوی کناه رویم سیاه شده باشد **و گفت**
خوایم که هر آنکه بر دل مردمان منبت با ایشان زانده و فارغ باشند
و گفت اگر را فری پیش من آید و من دست بحاسن فرو دارم ترسم که نام در جری
منافعان ثبت کنند و بشرحاتی گفت من از هیچکس سوال نکردی مگر از سری که زاهد و را
داشته بودم که شاد شود که چیزی از دست او برون شود چند گفت روزی پیش از وفات
به کرت گفتم چه بود گفت کوزه در آمد و گفت کوزه توانم شب مرا در بزم نایاب رخ
شود هر خوابت ندیدم خوری دیدم گفت از آن گشته گفت لزان اگر کوزه بر نیاید و زنا
سرد شود و کوزه مرا بر زمین چند گفت سفال کوزه دیدم که با و زکاه افاده
بود چند گفت شبی خفته بودم پیدان شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شوم نه روم
بودم در مسجد بصره هایل دیدم بر میبدم گفت با چند از من به ترسیدم گفت آری گفت
اگر حق اینرا شاخه از من بر سیدی گفت تو گشته گفت ای پس گفت خاسته که ترا ببینم
آن ساعت مرا با ذکر دی از جو غافل شدی و ترا از دیدن من بود گفت خاسته که
برسم که ترا بر فقر هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت زانکه من خوام که بدینا بکرم
ایشان بختی کرد و جو خوام که بقیه بگیرم بموی که بریند مراد را بخاراه است

کتاب

گفتم را ایشان شنبائی ایشان را بنی گفت بنم ایاه که در سماع و وجد افتد دام که از
بجای نالند از کیف و نایب باشد در سجده سرمی را دیدم سر را و نمانده سر را
و گفت روع و کویان شمن خدای که ایشان حرا عزیز تر از اندک بحیرت نماید ایس
کی نماید چند گفت پسری در جمیع محشان گریه میبند من در امده که ایشان چون خواست
بود سری گفت بد من نکند شک مرا بر صبح آفرید فضیلت بر کل عالم و نه بر محشان
چند گفت پیش سری رفتم او را دیدم متعجب گفتم جوانی از کربان مراد و سوال کرد
از چیا جواب دادم آب شد چینی می بین **نقلست** که سری خواهری داشت اجازت
است که خانه او بروید اجازت نداد گفت نیکانی من مرا آن نیکو ناز و روزی خواست
در آمد بر زنی دیکه خانه اش به رفت گفتی برادر بی کداری تا من خدمت تو کنم
و نامحرم آورد و سری گفت ای خواهر در مشغول مدار که این دنیا است که از عشق فاسد
و از ما محروم ماند اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روز ما او را نصیب
رزی گفت چندین مشایخ را دیدم هیچکس را بر خاوح ندای جهان شغول ندیدم که سری
نقلست که مرا که سلام کردی روی ترش کردی گفت رسول علیه السلام هر روز هر که
سلام کند صد رحمت فرو داید نود و نه انکس را بود که روی تازه دارد و مرا
ترش بکنم تا نود و نه رحمت او را دوز اگر کیه کویان ایشان بود و در جایشان را از
او کرد و یادش چگونه را در راه از خود خواسته باشد گویم سخن حکمنا لظا
روی ترش کردن را حکم توانیم کرد اما برایشان حکم نه کنیم تا از صدق و دیانه از
سراخلص جرم آید بظاهر بکست و بود **نقلست** که یعقوب را علیه السلام
بجواب دین گفت ای رسول خدای این چه شورش است در جهان انداخته چون را از

مجتب و کمال است سخن نویسی که با سیری دل نگاه دارد
یوسف را بد و نمودند نغمه بر دوش و سبزه شاد و زینت بوشن به ناز و زلف
آوازی شنید که این جرای انگشت که عشاق هرگاه ما را ملاقات کند **نقلت**
که یکی پیش سری طعام آورد سری گفت چند روز است تا بخورده گفت نه روز گفت
گرسنه بخل بوده نه گرسنه فقر **نقلت** که سری خواست یکی از او بپایند انفاق
افاد یکی رسکویی سلام کرد گفت تو کیستی گفت از کفجه می کنی گفت و کفجه
به خودی گفت و گفت این را که می کنی خورای کوی نغمه بر دوش و جان بد از چند
گفت سری روزی رسید که مجتبت گفتم گرو می موافقت گفته اند و گوی اشارت
و غم شمع نوست خود بکشید از دستش خواست گفت عزت او اگر گویم که این نوست
از دویته او خست کشد است راست گویم و از موشن رفته روی او چون ماه تابان
سری گفت بنده بجای رسد در محبت که اگر تیری یا شربت تیری روی زنی خیزد از
و آن جبری بود مرد از من با اشک را شد که چنین است **نقلت** که گفت جو خیر به نام
که مردمانش من به آمد تا علم آموزد گویم خدا یا تو ایشانرا علی عطا کن تا
مشغول گردند و من شان بکار نیام که بخوانم که پیش من آمد **نقلت** که یکی
به سال که بخامدک ایشانده بود که شد بجه یافته گفت بدعا سری گفته چگونه گفت
روزی بدو سری او و تنم و در دردم او در خلوت بود گفت کیست گفت منم اشکاف
اگر آشنا بودی مشغول او بودی گفت خداوند بخودش مشغول کن در حال حیرت
ببینه من فرود آمد **نقلت** که یک روز مجلسی گفت از یکا خطبه یکی بگفت
نام او احمد کاتب با تجملی تمام و در مجلس آمد بر زبان سری در هر

مزار عالم کس نیست از آدمی ضعیف تر و کس از انواع خلایق در حق جهان عاقل شود
که آدمی عجز از آدمی بدتر ضعیف که عاقل شود هر خدای بدین عظیم این سخن نری
بود که رجایان احمد آمدند جندان بکرست از موشن رفت و بخانه آمد و هیچ بخورد و
سخن گفت دیگر روز مجلس آمدند در روی و عین سوم روز با جامه درویشان شایان
مجلس تمام شد پیش سری گفت آن سخن تو مرا گرفت و دنیا بر دم سرد کرده خوانم که عز
گیرم و دنیا بگذارد روی به صحرانما از جوش روزی چند آمد بر زنی روی خراشید
پیش آمد و گفت ای امام مسلمانان نه ندی داشتم جوان تازه مجلس آمد
خندان و خرامان باز گشت کر بان کذا از آن چند روز تا غایب است ندانم بالکمال
از پس زاری که بگردشید را رحم آمد گفت لشتکی مکن چون باید ترا خبر دهم او ترک
دنیا کرده است و آمد دنیا و نایت حقیقه شده شب احمد بیامد شیخ خادم را بفرستاد
و ما در شر را خبر کرد احمد گفت ای استاد شفق چنانکه مرا در زراحت افکند و از
ظلمات رهانیدی خدای ترا راحت دو جهان رخ ما در برین ذک که ناکاه ما در وقت
باب سری در آمدند و جنتشان را احمد افاد کر بان شدند بعد از آن احمد خواسته
برود عیال در روی و بخت و رهایی کرد احمد گفت و را خبر داد بد تا زحمت
دهد شیخ گفت ما ذرت بسیار زاری کرده بود و مافوق کرده که چون سانی خبر دهم عیال
گفت چون به روی میرا با خود ببر گفت شاید حاجت صوف در پوشیدن و زینت بوی داد
و گفت بسم الله ما در جهان بدین طاقش نمائند گفت نکند ارم که بری میرا با خود رفت
احمد رفت سالی چند بر آمد بشی نخچیر در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است خدمت تو
کرد گفت کار من تکل آمد است مرا در باب شیخ رفت بکو خانه احمد دید در حال

و زبان بچنانیکه گوش داشت **بشد** **لها** **فعل** **العام** **لون** **بش** وفات کرد
کریان شد و روی شهرها درختها و جمیع درخت روی از شهرندان و رشان نهاده
بودند شیخ گفت بجای روید که شد ووش وازی آمد که مرکه می خواهد که برود
خاص حق تعالی نماز کند بکورشان شومر و رود نفس سری چنین بود و مردان چنین
به خاستند و اگر خود از و خیل خاست نام بود **و گفت** ای جوانان کارهای کنیند
بش از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر مایند چنانکه من مانده ام و آن
وقت که این به گفت هیچ جوان طاف عبادت و نداشتی **و گفت** بی سالت استغفار
به کم از یک سکر و آن بود که امش هر یازار بعد از افاد و یکی آمد و گفت و کار تو خوش
گفتن **الحمد لله** ان بهر آنکه خود را به از و از فلان خواست و بدینا شک گفت **و گفت** دور باشد
از مسایگان توان کرد و قریان بازار و عالمان امیران **و گفت** مرکه خواهد که بسلا
ماند چنان و و راحت رسد دل و و تن و و اندک شود غم و کوار خلاق عزت
که اکثر زمان عیشت روزگار تنها به **و گفت** جمله دنیا فصول است هیچ چیز نماند
که سدا بر من بود و آبی که سبک عیش کند و جامه که عورت پوشد و خانه که در اینجا
تواند بود و علی که در آن کار کند **و گفت** معصیت آن است که تو می خواهی
داشت یا مرزش آن و مرصبت که آن بسبب بود و ایند نتوان داشت یا مرزش آن
زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهنوت **و گفت** اگر کسی در پوشاید
روز که درختان بسیار بود و بهر درختی مرغی زبان فصیح گویند اسلام علیه
یا ولی الله و انکس بشد که آن مکر و استدراحت وی نباید ترسید **و گفت** علامت
استدراج کورست از عینو نفس **و گفت** مکر و فیلست عمل **و گفت** ادب جهان است

و گفت

و گفت قوی تر بر قوتی است بر نفس خود غالب است **و گفت** مرکه عاجز آید از ادب
نفس خویش از ادب غیر عاجز تر بود مزار بار **و گفت** بسیارند جمعی که گفت اینک
موافق فعل نیست و اندک اندک فعل ایشان موافق گفت ایشان است و گفت هر که قدر
نعمت شناسد و اول بدش باشد از اینجا که نداند **و گفت** مرکی مطیع شود از آن
که فوق اوست مطیع شود آنکه در او است و **و گفت** زبان تو ترجمان دلت و روی
آینه دل بر روی تویند **و گفت** اشود آنچه در دینمان آری **و گفت** دلها سه قسم اند دلست
مثل کوه که آنرا از جای نتوان چنانید و دلست مثل درخت که از ثبات ماباد
گاه گاه حرکت دهد و دلی مثل بری که ماباد مر سوی رود **و گفت** دلها ابرار
معلق بخامتست و دلها مقربان معلق سیاق یعنی حسانت ابرار سیاق مقربانست و
حسنة سیئه از آن به شود که پرو فروزد می آید بهر چه فروزد آید از آن کار بر تو ختم
شود و ابرار آن قوم اند که فرو آیند که **ان الابرار لفي نعم** بر نعمت و آید
یا دلها ایشان معلق خامت بود اما سابقان که مقربانند چشم بر از دل و جرم
مرکز فرویند که مرکز بازل نتوان رسید ازین جهت چون میج فرویند
ایشانرا بزنجیر بهشت ناید کشند **و گفت** حیا و انز در دل آیند اگر در دل
زهد و ورع یابند فرو آیند و اگر نه باز گردند **و گفت** پنج چیز است که قرار نگیرد در
دل اگر در آن چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجای خدای و دوستی خدای
و حیا از خدای و انزجندای تعالی **و گفت** مقدار مریدی در فهم خویش مقدار
نزدیکی او بود محی **و گفت** فهم کنند ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار حق از و نکر
کند **و گفت** سابق ترین خلق کسی بود که بر صبر تواند کرد **و گفت** فردا امتنا را

با اینک از ایند و لیکن دوشا ترا بخدای خوانند **و گفت** شوق بر ترن مقام عارف
و گفت عارفانست که خوردن و خوردن بهاران بود و خفتن و خفتن ماکریدگان
 و عیش و عیش غرقه شدگان **و گفت** در کتب منزلت که حق تعالی فرمود که ای بند
 من خوردن کرمی تو غالب بر دهن عاقل و شوم و عیش بختی مجت است **و گفت** عارفان
 آفتاب صفا اند که بر ممت تابند و زمین شگفتند که بارکش موجودان باشند آب
 نهاده اند که حیوة دلهای ایشان بود و آتش زنده اند که عالم آیدیشان و شرک در
و گفت تصوف نامیست معنی را یکی آنکه معرشفرا نور و روح فر و سیر و در علم
 باطن هیچ نگویند که نقص ظاهر کنایه و کرامات و ابرار از که خلق را با
 دارد از محارم **و گفت** علامت زهد آرام کردن نفس است از طلب و قمار و عیال
 که سنجی روزی و راضی بودن بدیاج عورت پوشیده بود و نفور بودن
 از فضول و بیرون کردن خلق از دل **و گفت** سر پایه عبادت زهد شد در دنیا و سایه
 موت رعت در دنیا **و گفت** عیش رزاهد خوشتر از که او مشغول بود و عیش
 عارف خوش بود و چون از خویش متغی بود **و گفت** کارها زهد همه در دست
 که فخر هر چه خواست از وی بیافم بر کرم زهد **و گفت** هر که بیاراید در خرم خلق
 در وی بود و بیفتند از طریق **و گفت** هر که بسیار است بل خلق از اندکی
و گفت حسن خلق آنست که خلق را بخانی و ریخ خلق کشته بی کینه و کافانی **و گفت**
 از و افران ربه مشهور است دست از صحبت او بار ملا بر عتاب **و گفت** قوی کن
 خلق آنست که با خیر خود بر آید **و گفت** ترک گناه کردن و جهمیت یکی از خود و روح
 دوم از رغبت همیشه سوم مال داشتن از شرم حق **و گفت** کامل نشوی تا در خوشی

بر شهوات

بر شهوات اختیار کنی **تفلسفست** که در صبر سخن گفت کردی و راجع به بار زخم کرد
 که شد جراحت نگریدی گفت شرم داشتم که در صبر سخن برفد در مناجات گفت
 الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت مرا از بنو **و گفت** اگر نه
 آیتست که تو فرموده که مرا یاد کن زبان اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان بگفتی
 و زبانی که بگوئی و دوست بد کردی چگونه بر کشایم **جنت** گفت که سری گفت نمی
 نماید بندگان میم ازیم آنکه زمین را قبول کنند و رسوا شوم و مردمان من کار
 نیک برده اند ایشانرا بد افتد **و گفت** چون پیمارشاد عبادت رفتم با ذریه من
 داشتم و با ذریه کردم گفت ای خدایه که آتش از با ذریه من شود گفت چگونه گفت
عبد الله و کاه بقدر علی گفت وصیت کن گفت مشغول شو به بیت خلق از صحبت خدای
 جنت گفت اگر این سخن از من گفته باشی به تو نیز صحبت نداشتم پس وفات کرد
در کتب موصیای رحمة الله علیه
 آن عالم فرج و اصل آن حاکم و صل فضل آن شوره رجا آن بود که جلال آن
 بحقیقت بی فخر موصیای رحمة الله از بزرگان مشایخ بود و صاحب ممت و عالی قدر بود
 درع و مجاهد بی غایت و غریبی و خونی غالب داشت و انقطاع از خلق تاحدی بود
 که دسته کلید در ممت بود و در شکایات زکاتان مر جا که رفیقش عبادت عبادی تا
 کس ندانست که او کیست و قی دوستی حق تعالی بد و رسید گفت بدین کلید فاجعه می کشاید
 که بر خود بسته **تفلسفست** که از زریکی رسید بلکه فخر را مبع علم مست گفتند
 علم او آنکه ترک دنیا کرده است بگفت و عبد الله الجلا کو بد در خانه پیری بودم چون
 از شب بگذشت جامه پاکیزه در پوشید و در را بر افکند گفت بجای روی درین وقت

گفت بسیار است فتح موصیله چون روزی رفت عسکری بفرمان از آن روز و شد و رفت
تا محض سائر آن روز و چون جلاد دست بر او داشت او را برین دستش در میوایماند
گفت جگرانی زنی گفت پیری در برابر من ایستاده است و بی گویند من زینت من کار
ببیند که کردند فتح موصیله نو دسری را پیش او فرستادند و رها کردند **نقلست**
که از فتح رسیدند مدتی صدق حجت دست در کرده است که آن کرد و باره آن
نافته پیر و زن آورد و زد دست نهاد گفت صدق نیست **و گفت** ای پیر من
علی را رضی الله عنه بخواب دادم گفتم مرا وصیت کن گفت ندیدم چیزی بگو ترا
تو اصبح توانی کرد و پیش را برامید تو ابر حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکو شد
از آن تکبر در و پیش رفت و آنرا از بهر حق تعالی **و گفت** و فی در سجده بودم بابا را
جوانی در آمد باز ندان خلق و گفت دانی که غریبان را حق بود در احوال کجاست
خانه من نشان خواهی مرده باشم این پیر من را که من میسازد و دفن کن دیگر روز
رفتیم چنان بود که گفته بود او را دفن کردم چون خواستم که از گور بایم دامن
من بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بر یک حق تعالی من را بی بود ترا کافی است در راه
در حق من کردی پس گفت مردی که زیست باشد این بگفت و خاصیت
شد **نقلست** که روزی بگریست و اشک خون آلود از چشم می بارید گفتند
چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خویش باز گفتم از چشم خون روان شود که نایاب
که گریه من را بیاورد یا نه با خلاص **نقلست** که یکی در آنجا راه مردم فرستاد
و گفت در خبر است که من گریانی سوال چیزی دهند و در کمال بر حق تعالی زد که
باشد یک حرم بگرفت و باقی باز داد **و گفت** بایه بر حجت داشتم که ایستاد

از جمله

از جمله ابدال بودند همه گشتند برهیزند از صحبت کون و همه بکم خوردن فرمودند
و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز کردیم بگفتند آبی بچین
مردی که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری میرد **و گفت** و فی و ال کرم از راه
که راه بخدای چگونه است گفت آنجا که روی آوردی آنجا است **و گفت** امده معرفت
آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون طلب کنند از خدای کنند
چون عمل کنند از برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای کنند **و گفت**
مهر که مداومت کند در ذکر و دعا و محبوس بخاید بیاید و هر که آرزو کند
بخدای روی کرد اما از عجز او چون و وفات کرد او را جواب دیند گفت خدای
با توجه کرد گفت فرمود که چرا چندین گریه گفتم الهی از شرم کما مان فرمود که
یا فتح فرشته که موکل کیناست فرموده بودم تا بعد سال میگردانم تو نوشتی
در کمال احوال و رحمت از الله علیه
آن شیخ کبر آن امام خطیر آن زین زمان از کن جهان آن رفیع تباری قطب
وقت احمد خوار رحمة الله علیه کانه وقت بود در حق علم عالم و در طریقت
بیانی عالی داشت و در حقایق و در قیاس معتبر بود و در وایات احادیث مفید
و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها
محمود تا بعدی که جید رحمه الله گفت احمد خوار ریحان شام است او مرید
سلیمان اراکی بود و با سفیان عسکری صحبت داشت و سخن او را در لیا اثری عجب بود و
در اینست با تحصیل علم مشغول بود تا بدیده کمال رسید پس کتب تلخیص را برد و گفت
نیکو دلیل را بهر نوری ما را اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل

محال باشد که در میان ناگاه باید که مرید در راه بود چون مشکاه بدید آید درگاه
 و راه را چه قیمت بپسندید بپایاننداخت و سبب آن را بجماع عظیم کشید و مشایخ گفتند
 این در حال کبر بود **و گفت** که میان سلیمان از اراغی و احمد خواری عهدی
 بود که احمد او را هیچ چیز مخالف نکند بیک روز سلیمان از رخالی بود احمد گفت
 تا فته چه فرمایید سلیمان جواب داد تا سه بار گفت پس سلیمان گفت رو و در آنجا
 نشین احمد رفت و در تنور نشین ساعتی زآمد سلیمان از احمد ماطلب کرد گفتند
 که در اینم که گجاست باز شد آمد گفت در تنور نکرید که بامن عهد دارید که مخالف
 نکند چون بدید در تنور بود که صوبه نه سوخته بود **و گفت** که گفت
 کبریا خواجه بدیدم در غایت جمال گفتم رویه نیکو داری گفت یا احمد نیکوی
 از دست یازداری که فلان شب بگریه از آن بید تو در روی ما بدیدم چنین شد
و گفت بنده ناپست بود تا بشمان نه شود بد آن استغفار نکند بر زبان از
 عهد مصلحتی نماند و تا بجهت نیک در عبادت و جود جن بود که گفت که از
 توبه اجتهاد زهد و صدق و خیر و استقامت معرف بعد از آن لذت افش بود
 بعد از آن جیای بعد از آن خوف ز فکر و استدراج در جمله این احوال از دل و مفارقت
 نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و بر روی زوال آید و از لقائت
 باز ماند **و گفت** هر که بشناسد از وسایط ترسیدن آسان شود و کوچک و
 بزرگ از هر چه او را میسر کرده اند از آن **و گفت** مرکه عاقلتر بود و حق را فرمود
 و مرکه عارف تر بود و بپایان رسید **و گفت** خاویز است **و گفت** خاویز
 کوبه کریمه بود و هر وقت شکر او قانی که در صوفت بوده باشد **و گفت** مرکه

در دنیا نظر کند بارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون رود
و گفت دنیا چون منزله است جایگاه جمع آمدن مکان و کمتر از ملک باشد و معلوم
 دنیا بشند از ملک از منزله حاجت خود روا کند باز کرد **و گفت** مرکه نفس خود را با
 او هر دین خود هر غرور بود **و گفت** مبتلا نکرده حق تعالی هیچ بند را چیزی
 سخت تر از غفلت و سحر دلی **و گفت** انبیاء مرکه اگر ایهی داشته اند از ذکر حق باز
 مانده شوند **و گفت** دوستی خدای و شیعه طاعت خدای بود **و گفت** هیچ دلیل
 نیست شناختن خدای خدای ماطلب لیل کردن برای آداب خدمت **و گفت**
 مرکه دوست دارد که او را چیزی شناسد یا به نیکو یا او را یاد کند او شکر کند
 خدای از بزرگ آنکه مرکه خدا بر او دوست برسد دوست دارد که خدمت را هیچ کس بیند
در کمال احسان حضرت علیه السلام رحمه الله علیه
 آن جوان در راه آن بکال یازد زکاه آن تصرف طریقت آن متوکل حقیقت از صاحب
 شیخی احمد خضویه بلخی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان و از کمالان
 طریقت و از مشهوران قیوت و از سلطانان ولایت و از مقبولان فرقت و در راه
 و کرامات مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف و هزار مرید داشته
 صاحب کرامات و در ابتدا امر بیجا نم آید بود و با او ترا صحبت داشته بود و از
 ابو حفص رسیدند که از این طایفه گرا دینی گفت میبایست اندیدم بلند مرتبه و صفت
 احوال ترا از احمد خضویه و نم او گفت که اگر احمد بودی قیوت و معرفت ظاهر
 و احمد جامه بر تن لشکر بان داشته و فاطمه که عیال او بود هر طریقتی بود و از

دختران امیر بخ بود تو به کرد و کس فرستاد یا احمد که مرا از بند خواه احمد اجابت نکرد
دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا بر دانه ترا ازین شناختم که راه حق بر منی راه ربان
نه راه را احمد کس فرستاد و از بندش خواست پس فاطمه ترک دنیا کرد و حکم عزالت با
احمد بنیامید اما احمد را قصد زیارت با بریدافت از فاطمه با او رفت چون پیش پاد
رفتند فاطمه نعت اب لری برداشت و با یاریند کسناخ سخن گفت احمد لزان
میفرستاد و چون احمد در آمد از احمد روی پوشید احمد گفت این بر عکس بی بایت
روی بر من پوشید و از یاریند با پوشید نه معنی دارد گفت از آنکه تو محرم طبعیت
مینه و یاریند محرم طبعیت نیز تو بهوار سم و از وی جدا و دلیندن سخن است که او
از صحبت من نه یارست و تو محتاج مینه و پیوسته با یاریند فاطمه کسناخ واری بود
تا روزی فاطمه حنا گرفته بود گفت با فاطمه حنا اگر گفته گفت با شیخ اکنون
که ترا نظر بر دست و حنا من افتاد صحبت میان ما حرام شد و اگر کسی را اینجا
زحمت دهد پیش ازین گفته ایم که با یاریند گفت از خدای درخواستم نام و نیت زینان
از من بر کرد تا بخان شدم که چه دیوار پیش من وجه زن چون کیس جبرین و داو کجا
پس احمد با فاطمه بنشایور آمدند و املاک نشایور را با احمد خوش بود و چون سخن
من معاذ بنشایور رسید احمد خواست تا بجای را دعوتی کند با فاطمه شورت کرد که
دعوت بجای نماید گفت خدین کا و و کوسفند و حواج و خدین عطر و شمع و خدین
حق احمد گفت خرم معنی دارد گفت چون کرمی بهمان ایدم از آنکه سکار حرکت را
نصیب بود از فاطمه در وقت خیر بود تا لاجرم با یاریند گفت هر که خواهد که مردی
بند بنماید لباس زینان کو در فاطمه نکر **نعلست** که احمد مدتی مدید نفس

شرعی

کردم روزی جماعتی بخرایه رفتند رعبه عظیم در من بدیدند و نفس احادیث که
در شان غرا بود و ثواب آن رمن خواند که من از نفس نشان طاعت نیاید مگر این حرکت
گفتم مگر آنکه من و دادایم روزه می فرمایم از کسکی طاقش نمادست می خواهد تا سفر
کند و روزه کشاید گفتم بسفر روزه نکشایم نفس گفت رو ا دارم عجب داشتم گفتم مگر از
من آن می گویند که من از شب فرمایم خواهد بسفر روزه نشاید گفتم مگر از یاریند
دارم گفت شاید عجب داشتم گفتم مگر از آن که مید با خلق نیامیزد که ما اول شدست
از شما به با خلق اس کیز گفتم مگر حاکم روم در و برانه فروز آیم و با خلق نشیم گفت
شاید عاجز شدم و بتصرع با حق گسسته تا از مکر او مرا آگاه کند با عاقبت جو سعای
مرا بر مکر او بینا که ایند و آخر از کرد که تو برخلاف ما بر مرادات هر روز مرا صد
بار می گشت و خلق آگاه نه در غرا یکبار کی گشته شوم و باز روم و همه همان آوازه شود
که ز می احمد خضر و به که درجه شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که نفسی آورند
که زید کانی منافی و بعد از مکریم منافی درین جهان اسلام خواهد آورد
نه بدین جهان نداشتم که طاعت جو به ندانستم که ز ناری مندی خلافا و زیادت
کردم **نعلست** که یکبار بیادیه بنو کلا فر و رفم چون وزی چند رفم خا و مغیلا ن
در بایم شکست برون کردم گفتم تو کلا را زیان از میخان رفم با بایم آماس
کرد لنگان لنگان رفم تا بکه حج کن از دم و باز گشتم و سمه راه از وی جبریت
به آمد و من رنجی شام می بودم تا مردمان بدیدند که آن خا را بایم به و رنجند
پس وی بیستام نهادم و بخدمت یاریند رفم بستم بگردو گفت آن اشکال که برت
نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او باز کن داشتم شیخ گفت ای مشرک ترا

نیز و جودی و اختیار بست این شرک بود **نقل است** که گفت عزیزی خود را
 دار پس گفت درویش در ماه رمضان آنکری را بخانه برد و در خانه جز آن شکری
 چون توانا که از گشتره زرد برورش فرستاد در و پس از فرستاد و گفت این برای
 انکس است که سرخویش را با چون تو به در میان نمید **نقل است** که دزدی در خانه
 او آمد و بسیار بکشت و میخ میافروخت که برود و احمد گفت ای جوان دلور که
 آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چیزی برسد بنودم تا توح است
 از خانه ما روی جوان بمحمان کرد چون و ورشد خواه صد در بنماز هیچ آورد
 شیخ گفتش آن برای یک شب نماز نشد در در احاطه عظیم بدید آمد لرزه بر اندام
 او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای کار
 کردم مرا خیر اکرام کرد توبه کردم و بحسب رای باز گشت و ز قول نکرده و از میرید
 شیخ شد **نقل است** که یکی از بزرگان گفت احمد را دیدم رکعتی نشسته بر حجر
 زدن آن کرد و در فرشتگان می کشیدند بر موافقت با شیخ چنین گفای روی گفت
 بربارت کسی گفت اگر من روم او پیاید و درجه از ایران و را بود نه **نقل است** که
 بکار در خانقایی آمد با جامه خاوی از رسم صوفیان فارغ بود طایف مشغول
 اصحاب خانقاه بباطل کار کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست
 تا روزی احمد بر جای افت که آب رکعت در لود خانه افتاد نام او را بخانید
 احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلوار جاه بر اندیش شیخ توقف کرد و گفت
 این چه التماس است احمد گفت اگر تویی خوانی اجازت ده تا من بخوانم اجازت ده
 احمد فاتحه بخواند و او برآمد شیخ چون آن بدید کلاه نهاد و گفت ای جوان تو کیست

که خرمن

که خرمن جاء ما را در بر او نگاه شد احمد گفت یا را از ابوی ناچشم حقا رفت در
 مسافران نکردند من خود رفتم **نقل است** که یکی پیش احمد آمد و گفت بخورم و
 در و پیش مرا طریقی آموز تا ازین سخت برسم گفت نام من همیشه بنویس بارها کاغذ
 و در توبره کن و پیش من آریم بحمان کرد دست در توبره کرد و باره کاغذ بدید
 آورد نام دزدی بروی بود شیخ گفت ترا دزدی باید کرد هر در را بگشاید
 جاره بود چون شیخ چنین فرمود نیز در دران رفت و گفت مرا بدین کار رعت
 است بهتر در دزدان گفت این کار را بیک شرطت که هر چه فراهم کنی گفت چنان که بخواه
 روز با ایشان بود ما کار روانی زدند و شیخ را که مال بسیار بود بدست او دادند
 تا بکشند او اندیشه کرد و گفت امیر دزدان خود بسیار کرده باشند اگر من را بکنم
 بمنز از بزرگان بر او راها کرد و شمشیر برکشید و مختار دزدان را بکشت اصحاب
 همه بگریختند آن خواه مال دار یعنی تویی از چنانکه همه عمرش شام بود **نقل است**
 که وقتی درویش همان احمد آمد مفتاد شع را فروخت در و پیش گفت مرا این هیچ
 خوش نمی آید که تکلف با صوفی نیست انداخته احمد گفت هر چه نه از برای خدای
 در گرفته ام پیشان در و پیش هر چند تا با ما از آب و خاک بی رنجت بکنوا نشاند
 دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست جز با عیالیت من رخاستد و بی
 رفتند تا کلیسیایی رسیدند بهتر تر سیایان چون احمد را دیدند گفت در آمدن خواه
 بنماز احمد گفت دوستان با دشمنان بخورند گفت اسلام عرضه کن ایمان آوردگان
 او مضا دگر ایمان آوردند آن شب احمد بخوارید که حق تعالی گفت ای احمد از برای
 ما مفتاد شع را فروخته ما از برای تو مفتاد دل بنور ایمان را فروختیم

تغیبت که احمد گفت که جمله خاوندان بدیدیم که چون کار او خراز یک آخر عقلت خود
 یکی گفت خواب تو بخا بودی گفت من تیرا ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان
 به خوردند و من خندیدم بر من می خندیدند من می خندیدم و می
 گریستم و سر را بر نهاده بودم و می خندیدم **و گفت** هر که خدایت در پیش کند
 به هر که می شود تو اضع و خست و سعادوت **و گفت** هر که خواهد که خدایت
 با او بود و صدق را بدارد باشد که خوشی با او **و فرمود** **ان الله مع الصابرين**
و گفت هر که صبر کند که صبر خویش او صابر بوده اند صبر کند و شکایت نکند **و گفت**
 صبر را مضطرب است و صابر را عارفان **و گفت** حقیقت معترفان است دوست
 داری و را بدید که زبان و صفت بریده کردانی از هر چه غیر اوست **و گفت**
 نزدیکترین کسی بخدای آنکه خاوند و بیشتر است **و گفت** نیست که حق او را مطالبات
 کند به لای خوشی چون کسی که مطالبات کند بخواهش و او آنکه کند که علامت
 محبت است گفت آنکه عظم شود هیچ چیز از دهن رد را و از آنکه دل او بر بود از
 ذکر خدای و آنکه هیچ نرسد و نبود او را از هر آنکه بپند عزیزنا و آخرت هر که در خدایت
 و آنکه نفس خویش غریب بیند اگر چه در میان اهل خوشی بود محبت هیچ کس در رخ او
 در است موافق او نبود و محبت دوست او **و گفت** دلها زنده است با کرد
 عزیز که در دما کرد باکی **و گفت** دلها جایگاههاست چون از حق بر شود بدیدند
 زیادتى انوار آن رجوا رح **و گفت** هیچ خوان نیست که آن را از خواب عقلت و هیچ
 مالک نیست بخت ترا شوی و اگر گران عقلت بود هر که شوی طهر نیاید **و گفت**
 تمام بندگی در آذیت و در حقیقت بندگی آزادی تمام شود **و گفت** شمارا در

دنیا در میان و متضاد رنگ کانی می باید کرد **و گفت** طریقی هویدا است و خوشی
 است و داعی شوند که است بر مسکن ازین بحیرت است الا از کوری رسیدند که کلام عمل
 فاضل گفت نگاه داشتن سراز المقات کردن بحیری غیر الله و بکار در پیش او بر خوانند
و فرمود **الیه الله** گفت تعلیم می دهند بداند که هر من مفری درگاه خدایت و یکی نصیحت خواست
 گفت میران نفس را نازند که دانستند پس چون در اوقات نزدیک رسید هفتصد و یک
 و ام داشت همه بمساکین و مسافران داده بود در حال رخ غرما جمع شد و الحمد
 در آن حالت در مناجات آمد و گفت ای برای بری و کرد و ایشان جان من چون
 که از ایشان بستانم یکی بر کما را با حق ایشان قیام نماید آگاه جان من نشان
 در حال یکی بیامد و گفت غرما شیخ بر من آید همه بیرون آمدند و در خوشی شدند و
 و ام کز از دهشت جان تسلیم کرد
ذکر ابو تراب محبت بی محمد علیه السلام
 آن بسیار وصف بلی آن مرد میدان نقوی آن فردا ابو ان معینه آن محقق حویلی
 و طریقت ابو تراب محبتی رحمة الله علیه از عیاران طریقت از بحر دران راه بلا بود و
 از سیاحان باده فقر و از سیدان از طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان در
 مجاهد و نقوی قدیمی را خدایت در کلمات و اشارات نفسی عالی جهاد موقوف
 ایشان داده بود و هر چند در سال مرگش در باین نهاده بود مگر در حرم بکار در
 بحد گاه در خواب شد نوی خوان خواستند تا خود را بروی عرضه کنند شیخ
 گفت مرا چند از اشغراق است بغیر که بر روی خوان نیست خوان کفشدای ززل
 مر چند جین است اما یاران طمانت کنند چون شنوند که ما را پیش تو قبول نیست

چنانچه صواب خواهد بود از که امکان ندارد که این عزیز را بر وی شکا بود و رویداد
که در پیش قرار گیرد و بر سر هر ملک نشینند نگاه بیاورند و تقصیر که رفته است
بحای آریند و تو تراب گفت ای صواب اگر من به پست آیم کجاست من که این جلا کوید
سید بن برادرم همگی در کرا از چهار کس ندیدم اول ایشان تو تراب بود از این جلا
کوید تو تراب در مکه آمد ناز و خوش روی بود که طعام کاخوردی گفت محرو
در یک بعد از دو در کجاست **بقایست** که چون از اصحاب خود چیزی ندیدی که از ایت
بودی خود نوبه کردی و در محاسن افرودی گفته این بحاره بشوی من درین
بلا افتاد و اصحاب گفتی که هر که از شما رفیق پوشید سوال کرد و هر که در خانقا
نشست سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد و روزی یکی از اصحاب
بعد از سه شبانه روز که هیچ نخورده بود دست به نوشته برد و دراز کرد گفت برو
که قصوف را نه شبایی ترا باز آید **و گفت** میان من و خدای عهدیست که
دست حرام دراز کنم مرا از آن باز دارد **و گفت** هیچ کس از تو در دست نبوده
مگر وقتی در بادیه می رفتم از و مان کردم و بیضه مرغ کوه افتاد و راه کم کردم بقبله
افتادم جمعی ایشان را بودند و فریادی کردند چون مرا دیدند در من آویختند
و گفتند کای می توانی بگردی کای ایشان را ده بود پس و پست حوکی من
زدند پس بر یک از آن میله بکشد مرا بدید فریاد کرد که این بر شیخ طریقت است
ای تو تراب این چه بی ضرمتی است که با او می و د ایشان علیه خواستند و ایشان شدند
من گفتم ای کرامان حق و قای اسلام که هرگز بر سر من نیکو نشوید و شما
بودنای خواستم که این نفس را بکام خود بینم اکنون دیدم پس از این سر را بخواه بر

و مان کردم و بیضه مرغ بیاورد آوازی شنودم که تو تراب بخواب و بعد از دو شب خواب
که هرگز و که در دل تو خواهد گذشت و پست خوب خواهد بود **بقایست**
که تو تراب بخواب و سرود کرد مردم خوابیدند آمدند و جلد بر سر را بدیدند و در
شیخ بر سجاده نشست و بود که قصه او کرد و او را خبر کردند که لغت کرد که چون
او را بدیدند از کشت **بقایست** که با مردان مادی می رفت اصحاب نشسته شدند و خوا
که وضو سازند و العباس ساری کوید ما ابو تراب را باده بودم یکی از اصحاب گفت
کشته ام ابو تراب ای رزمین چشمه آب بدیدم یکی گفت مرا از دست تو که نفع
خویم دست رزمین زدند چرا آمد از آبیکه بنیاد که از آن نکوتر نباشد آخر در
و ما را دادند آن قلع نام که با ما بود تو تراب با من گفت اصحاب فخر می کوید درین
کارها که حق تعالی با او کیا خوشی کرد از کرامات گفتن همگی ندیدم که بدیدم انبار
دارد آله اندکی گفت هر که ایمان سازد بدین کار بود و بکار مردان با شیخ گفت که
بر کشت از دوست شیخ گفت که بر من یک کرم نیست تو تراب گفت شی در باده می رفتم و باز
بود سیاهی دیدم چند ناله رسیدم در کوی با آدمی گفت تو مسلمان یا کافر گفت مسلمان
گفت مسلمان از عجز ندای ترسانه روح من از آمدن انستم که عجبی است و تسلیم شد
و خوف از من رفت گفت غلامی دیدم بی زاد و راحله گفت اگر بعین بسته با او ملاک شد
پس گفت با غلام چنین جای می روی زاد و راحله گفت ای برادر از ناخر خدای
میخ می می گفتم اکنون در کجای می می **و گفت** مدتیست آنرا از کس
کردم و نه بکس چیزی دادم گفت چگونه گفت اگر چه رفتم از وی گفتم و اگر چه دادم بد
پس دادم **و گفت** روزی طعایه بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گذشته

خاندانم از شوی آن منع **و گفت** هیچ نمی داند مرید را مضرتر از سفر و مناجات نفس
و هیچ فساد مرید را به بیاف لایستبیا سفرهای باطل **و گفت** حق تعالی فرموده است
که دور باشید از کباب و کباب بر نیست اما دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاع در دن
جبار از ان الفاظ بیان تهنی به حقیقت **قال الله تعالی و ان الشیاطین لیرجون**
الی و لیا یمن لبحا دیوم و گفت هرگز همگس رضای خدای نرسد اگر دنیا را بگذرد
مقتل بود چون ملک صادق بود در عمارت و یاد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص
بخای و در آن خلاصی باشد در وی که در آن فک آن عمل کند **و گفت** شما سه چیز
به دارید و آن سه چیز از ان شما نیست اول دوست دارید و آن از ان شما نیست از ان
خداست و روح را دوست دارید و از ان خداست و در جبر طلب کنید و نمی یابید شاید
و راحت این سه در درمست خواهد بود **و گفت** سنت رسول حق حقه است
درجه ادنی آن جایست و اعلا توکل کردن خدای حقیقت **و گفت** توکل آنست که
خود را در بای عبودیت آفکند و در درج خدای بسته داری اگر خدا شکر کنی و اگر
باز بگردی صبر **و گفت** هیچ چیز عارف را تیر نکند مگر کما بد و روشن شود **و گفت**
فما عت کرهن فوشت بر خدای **و گفت** از دلها دل بست زنده است نور هم از خدای
تعالی **و گفت** میجر نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر **و گفت** اندیشه خدا
گاه در این دنیا که مقتضای همه چیزهاست که هر گاه اندیشه درشت شد بعد از ان
مرجه روی از افعال و احوال همه درشت بود **و گفت** حق تعالی کو با کرد ایند علما را
در سر روزگاری مناسب اهل روزگار **و گفت** حقیقت عبادت که مشغله باشد با شی
مشاقت و حقیقت فقر است محتاج یا شی بهر که مشاقت **و گفت** که یکی گفت

منع

بر هیچ حاجت نیست و گفت مرید بود و مشاقت نباشد از آنکه مرید ای حاجت است از آنکه
راغبه ام و راغبه را با حاجت کار **و گفت** فقر آنست که قوی و آن بود که بیاید و بداند
او آنکه عورت نباشد و کن و آن بود که در آنجا باشد **و گفت** که وفات و
در بادیه بصره بود بعد چند سال جمع بد و رسیدند و را دیدند برای روی قبله
خشا شد بر عصا تکیه زده و رکوع نماز و هیچ سماع کرد و او نکریده رحمة الله علیه
و گفت چه نفع دارد رحمة الله علیه
آن شمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا ان طریقت است این لفظ خلاص
آن مرید مراد میخیزد معاد رحمة الله علیه لطیف و زکا و در حلقه در شده
بسطی با قبض آن بخت و در جای غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان در بخت و بخت
بود و بخت عالیج است و کسناخ مرگاه بود و او را میخیزد و اعطای کفشدی و در علم
و عمل قدی را میخیزد و لطایف و حقایق موصوف و مخصوص و مشاهد و مشاهده
موصوف و صاحب تصنیف و دو بخت موزون و نفعی که بر داشت احدی که مشایخ
اند که خدا را دو بخت بود یکی از انبیا و یکی از اولیا میخیزد که با علمه السلام بطریق
خوف و جاحخان سیر که همه صدیقان خوف و از فلاح خود نویسد شد و در بخت
بن معاد طریق جاحخان سیر که دست همه مدعیان جاحخان میاید کفشد از حال
میخیزد که با علمه السلام معلوم است حال محبتی معاد جاحخان کفشد که بن سید است
که مرکز او را جاحخانیت بود و مرکز روی کبریا و رفت و در معاملات و در زین
آن جدی بلوغ داشت که کس طافت از دنیا میخیزد کفشد که بن سید است که بن سید است
بود و خوف و جاحخان و فایده ایمانند محال باشد که کس در روز نشین از کار

ایمان بخلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطعت کند و راجی امید دارد
صلت را تا عبادت حاصل نباشد حق حرمت آید و نه رجا و جو عبادت
حاصل بود بی خوف و رجا بود و بحکم این طایفه از بی خلفا باشد
که منبر نشاندند و **نقلست** که یک روز بر منبر آمد و نگاه کرد چهار صد نفر
حاضر بودند که گفت و فرمود که ای انکس که ما بر منبر آمیم حاضر نیست
نقلست که بر آذری داشت هر یک که مجاور بود بجهت نامه نوشت که مرا سمع
آرد و بود و از آن نام دعا کن تا آن بکر نرسایم آخر عمر آرزو بود که بر منبر مبارک
بگذارم محرم آمدیم که فاضل بن بقاء است و لرز و بود که خادمی داشت که با طهارت
آماده داد که بپوشاید و بیایدیم آنست که پیش از مرکز نرسیم باشد که خدا کن
تعالی روزی که بجهت جواب نوشته اند که بپوشاید که لرز و بپوشاید و بپوشاید
باشد و بپوشاید که خادمی بپوشاید بر دهن بر باشد و بپوشاید و اندک گفتی خایف
لرز و بود و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
و از خدمت حق ناز داشته و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
آرزوی کنی بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
صفحه حق لرز و کند و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
من ترابا دنیا مادی با حق چنان صحبت دار که ترا از برافزاید که انجا که بود
فردا که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
مرا تو بپوشاید که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
چون بیداری که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید

بگری

بگری نادیده باری آخرت بخندی شاید کردی و السلام **نقلست** که بجهت خیزی
داشت روزی که در راه رفت که مرغان چیز می باید تا فرستادند که بپوشاید
با درستم بپوشاید که از و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
است که از آن به فارغ است **نقلست** که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
نازایانه و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
عنان نوی بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
در آمد و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
و آنرا بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
ملک الموت بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
کفر مرگ بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
گفت ایمان یک ساعت محو کردن که در و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
گاه هفتاد ساله که بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
بی خواهی کوم آن بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
و همان سر برده بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
دنیای بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید و بپوشاید
دوزخ در کیم علم اندازم و اگر آن حکایت را از نص مندی بپوشاید و بپوشاید

بزرگ طفا الهی تمام است **و گفت** اگر دوزخ مرا بختند هیچ عاشق انوسزم از آنکه
عاشق خود را بصدای سوخته است سالی گفت اگر آن عاشق بحرم بسیار بود او را نشود
گفت که آن حرم با اختیار نبوده باشد که کار عاشقان از خطاری نبوده اختیار
و گفت هر که شاد شود خدای جلای ایشان بطر کردن روی چشم روشن شوند **و گفت**
بشبه کسی که در خدای میخیزد همچون کسی که میخیزد در عجبایی که بر وی که گذر
و گفت خدای لزان کرم ترست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را می
است که جز بندید خدای سرفروزیانند **و گفت** بر قدر آنکه خدا را دوست داری حق
ترا دوست دارند و بقتل آنکه از خدای ترستی خلق از تو ترستند و بقتل آنکه بند و
مشغول باشی تو مشغول باشی و هر که شرم دارد از خدای تعالی وقت طاعت حق
شرم کرم گرداند که او را غلب کند از نگاه **و گفت** چنانکه چناندم بود و حیانت
چنانکرم **و گفت** کمان یک بند خدای بقدر معرفت در کرم خدای و نبود هر
کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در جری که می
کرده است پس از آن جهت اعراض کند از حجت خود **و گفت** کمان یک بند خدای
نیکو تر کمانی است که با اعمال شایسته و مراقبت هم بود اما اگر با غفلت و معاصی
آن آرزو بود که او را در خطر اندازد از عمل نیکو کمان یک کو خیر و از عمل بد
کمان بد **و گفت** معون آنکس است که سبک گذارد روزگار خوش به طاعت و سبک
گذارد جوارح خود را بر هلاکت و ببرد پیش از آنکه بموش آید از جنات **و گفت**
عمر بخوارست و کسی که عمرش در مشغاله و مرکه اعتبار نبرد بمعاینه مشغله کرد
از بیخبت **و گفت** در و ریاضت از صحبت قوم علما غافل و قوام دهن و متصرف جامه

و گفت

و گفت تنهایی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن غلو و فحش ایشان **و گفت** سه خصلت از
صف اولیاست اعتماد بر خود در همه چیزها و بی نیاز بودن از چیزها و رجوع کردن بدو
در همه چیزها **و گفت** اگر مرگ در بازار فروختن سزاوار بودی اهل آخرت را که
بسیار میخریدند یکی جز مرگ **و گفت** اصحاب دنیا را که خدمت بر ساراران بنده گانند
و اصحاب آخرت را که خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند **و گفت** مرد
حکیم نبود تا جمع نبود هر وی سه خصلت یکی آنکه بجهت نصیحت در توانگران نکرده بجهت
ضد دوم آنکه بجهت شفاعت در زبان نکرده بجهت شوق سوم آنکه بجهت تواضع در هر وی
نکرده بجهت تکرر **و گفت** هر که خیانت کند خدا را در سر حق تعالی رده او بداند و بداند
و گفت چون به انصاف حق بدهد از نفس خویش حق تعالی و را پیامرزد **و گفت** با مردمان
حقانند که بید و با خدای بسیار گویند **و گفت** چون عارفان با خدای حجت از راه
بدانند هلاک شوند یا هلاک شدن گان **و گفت** هر که توانگری با خدا همیشه
توانگرست و هر که توانگری بکس خویش بود همیشه فقیر بود **و گفت** با تو عجب و با بار
بی خواهد و با خرم خواهد از اجالت گفت خدا را در ستر انظر فضل است و در صرافعت
نظر تو اگر بنده باشی در سربا باش **و گفت** عجب دارم از راه صعدان در دوزخ زیان
که چگونه می سوزد آتش از صدق تو جدا **و گفت** سبحان آن خدایی که بنده گناه
کند و حق از وی شرم دارد کنایه که ترا محتاج گردانند بدو و دوست دارم از عملی
که بدان نماند **و گفت** هر که خدا را دوست دارد نفس را دشمن دارد **و گفت** ولی
مرا به و منافق نکرده و جنس که دوست را کم بود **و گفت** بدو پی باشد که ترا حجت
آیند ملا را کردن و با حاجت بدو عذر خواستن از وی هر یکی از تو ظاهر شود **و گفت**

نصیب من از نوبه جبر ناید که بود یکی آنکه اگر منفعی نوانی رسانیدن حضرت رسالت
و اگر شاد نوانی اندوختن بیکه و اگر مدحتش نکوی دشمن بیکه **و گفت** هیچ حمایت
پیش از آن نیست که تخم افسرد اندازد و بهمت طمع می آرد **و گفت** کتابی بعد از نوبه
زشت از هفت نازک که پیش از نوبه **و گفت** گناه مؤمن که میان هم و او بیند بود چون و با
بود میان و شر **و گفت** بسته است سارا از دار و هاتر که گناه **و گفت** عجب دارم از
کیسه که برهنه کن از طعام ازیم علت که جبار برهنه کن از گناه ازیم عقوبت **و گفت**
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر از آنکه آفریدن بهشت از بهر آن مرید بهشت و عله
کردست که اگر هم دوزخ نبودی یکین طاعت نبودی **و گفت** دنیا جایگاه اشغال
است و پیوسته میان مشغول و بیم است تا بر چه قرار گیرد بهشت یا دوزخ **و گفت** جمله دنیا
از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیست در بچ گونه بود و جمله عمر دریم بود از آن
مانصبت اندک از **و گفت** دنیا دکان شیطانست نه بازار تا از دکان او چیزی نه در آید
که از بروج راید و از نوبه باز نماند **و گفت** دنیا غم شیطانست که از آن مستعد
بهوش نیاید مگر در میان تشکر خدای روز قیامت در نماند **و گفت** دنیا چون
عروسیست و مشاطه بر او راه دارد و کیست که روی او سیاه کند و روی او بکشد **و گفت**
در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از تو کی راحت خواهد بود **و گفت**
خداوند می گویند که از من شکایت میکند شما را این پیشه نیست که مرید جهان فرستد
شمارا **و گفت** در کسب نیاید نفس است و در کسب بهشت عزت نفس ای عجب آنکه که اختیار
خواری و لذت در طلب چیزی که باقی نخواهد ماند **و گفت** شوی نیاز از این چه
است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول کند تا نیافت چه رسد **و گفت** عاقبت

زندگی

اندانند ترک دنیا کند و آنکه نیاید جدا شدنش از آنکه در حذر رود و آنکه خود را بچند
پیش از آنکه بدو رسد **و گفت** دو مصیبت است بند بر آنکه اولی و آخری سخت تر از آن
نشیند اند و آن فرقه ترک بود بند را در مالی که دارد گمشد کدام بود **و گفت** آنکه با
جمع کرده است از و بستاند دوم آنکه بگذرد از و سوال کند **و گفت** دنیا را و درم
کردست دست بدان من تا افسون او و بیا مؤزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گمشد افسون
او چیست **و گفت** آنکه خجل او از حلال بود و خرج او محقر بود **و گفت** طلب دنیا عاقبت را بیک
از ترک دنیا حاصل را **و گفت** ای خداوند از علم قرضه ها تا آن فیض نیست و خایه با کسری
و عمارت ناشدای و کبریا عادی این همه هیچ اخذ نیست **و گفت** چونکه این
جهان همیشه در دزدی و معصیت است و چونکه آن جهان همیشه در عز و طاعت و
چونکه حق همیشه در روح و راحت **و گفت** صوفی پیشه در کانیست و سخن گفتن
در راه پیشه و خداوند نافله عرضه کند اش این همه خشانهاست **و گفت** مرکه
در تو که طعن کند در ایمان طعن کرده باشد **و گفت** تکرار کردن آنکه بر تو مال
تکرار کند تواضع بود **و گفت** از بایگاه افلاک در آن زان باشد که در خود بغلط
افتد **و گفت** مرید را از سه چیز بگریختن که در آن جا متواری بود و کفایت او
تو که عرف و عبادت **و گفت** چون مرید بنیاد کرد در دنیا خوردن ملائکه و روزه
و سرگرمی در من بر خوردن بنیاد کرد زود بود که با آتش شوق سوخته گردد **و گفت**
درین مرید آدم هم از اعضا و است جمله در دست شیطان خون مرید کینه بود و نفس را
ربایض هک آن جمله اعضا خشک شود و با آتش کینه سوخته گردد **و گفت** کسب
توریت سیری ناری و شوق سیرم که از آتش تو لد کند آن آتش فرو نشیند و با خداوند

بشور و **گفت** میسر بند سیر بخورده تا حق تعالی بر خدای حیرت که باز میگرداند
گفت که سبکی طعام حق در زمین که تنها صادقان از آن قوت یابند **گفت** که سبکی
مردمان از ریاضت و قناعت از تجربه و زاهدان از سیاست و عارفان از محرمات **گفت** بنابه
پیغمبر حق تعالی از زاهدی که فاسد کرد اندک خود را از بسیار خوردن طعامها
الوان توانگران **گفت** ایشان سه قوم اند زاهدان مشائخ و اصحاب اهل بیت
بصیرتند و مشایخ و تاجران و اصحاب ولایت **گفت** چون کسی که مرد اشارت
کند بدانکه طریق و ویرعت و چون کسی که اشارت به آیات کند بدانکه طریق و طریقت
ایمانت و چون کسی که تعالی و بندگیت بدانکه طریق و طریقت عارفانست **گفت** نامادرا
که تو کفر کنی شاکر نه و عارفانست **گفت** مرید آخرت را در آستان نشود کرد
چهار موضع پاکت خانه یا سجده یا کورستانی یا موضع که هیچ کس را نتواند دید
بس مایه که نشیند چنان یابد که سیر نکرد از ذکر حق تعالی گفت که مرید به سختی گفت
هم نشیند اصدا **گفت** بنکر انوش چنانست و انوش حق در خانه اگر انوش خلوت
بود چون از خلوت بیرون بیاید اگر انوش بود و اگر انوش بود و همه جای را یکی بود
کوه و بیابان **گفت** تنهایی بیشتر صدقیانست **گفت** در وقت نزول با حقایق صبر
آشکار کرد و در وقت مکاشفه مقدر و حقایق تضاد روی نماید **گفت** هر که امروز
دوست دارد فردا از بر او بد و هر که امروز دشمنی دارد از او دوست دارد
فردا بد و رسد **گفت** ضایع شدن درین از طمع است و باقی ماندن درین در ورع **گفت**
بلخوی نیک معصیت زبان نذرند **گفت** مقدار یک سبزه از آن از دویست زردی که در
از آن که هفتاد ساله عبادت در دویست **گفت** اعمال بخنا حبس خصلت علم و نیت

و اخلاص **گفت** بنوکل آزادی توان یافت بلند کردی با سحر جرات توان کرد و رضا
دادن بقضا عیش را خوش توان کرد اینند **گفت** ایمان به جبرست خوف و اجابت و در
ضمیمه خوف ترک کیناست یا از آتش عجز یا بی در صم محبت الخصال هر دو هاست که در رضا
حق حاصل شود **گفت** عارف آنست که هیچیز دوست ندارد کرد **گفت** معرفت بد
تو راه نیابد تا معرفت از بند یک توجه مانده باشد تا اگر اراده **گفت** خوف حیرت
در دل و شرم آن در عباد و صریح چون خایف عجله جوارح او طاعت اجابت کند و از معاصی
اجتناب کند **گفت** بلندترین مراتب انسان خوف است بلندترین مراتب اخلاص حیا
گفت هر چیزی را زینت است زینت عبادت خوف و علامت خوف که ناهمی آمد **گفت** علامت
خوف فقر است **گفت** بلندترین رهنمای تواضعت **گفت** اخلاص خدای را نگاه دانا
علامت از عیوب **گفت** علامت شوق آنست که جوارح را از شوق باز کنی و علامت شوق
خدای دویست حیانت یا احتیاج به یمنی چون حیانت بود و در مخ بنور شوق و زیاده بود
گفت طاعت جز آنست که از عباد **گفت** توحید نورست و شرک تاریکی و توحید
جمله سیات موحدا را بنور دانا و مشرق جمله سیات شرک را تاریکی **گفت** چون تو
عاجز نیاید از مرتبه در مشرقه است از کفر و طغیان از عاجز بود که محو کند از هر چه بد
از آن فقه است از کینه و عصبان **گفت** ورع اینست از خود بر خدا علم بی نیاز **گفت**
ورع دو گونه است یکی رطاه که بحد مکر خدای تعالی و ورع در باطن او آن بود
که در دلش چیزی در نیاید **گفت** زهد سه حرفه است زاهد اول زاهد زانی است
و زاهد دوم زاهد زانی است **گفت** از زهد بخاوند خیر بنفوس و روح **گفت** زاهد آنست
که بر ترک دنیا حرصی بود از حرصی طلب دنیا **گفت** زاهد نظام صافی است و بیان

آمیخته و عارف باطن صافیت و بظاهر آمیخته **و گفت** فوشت شکرش از صورت زبر اگر
 بر کلاف قطع است از خلق و فوشت انقطاع از حق **و گفت** هر که سخن گوید پیش از آنکه
 بیند پیشانی بشناسد و هر که بیند پیشانی گوید سلامتیابد **و گفت** علامت
 توبه وضوح سه چیز است کمر خوردن از هر روزه و کم خفتن از هر نیاز و کم گفتن از هر
 ذکر حق تعالی **و گفت** ذکر او جمله کناه را غرقه گرداند و در رضا او چگونه بود و
 رحمت او در دهشت اندازد و عفو او را خود و در او چگونه بود و در او فراموش کرد باید
 مترجم دون و دست خود را طفا و چگونه بود و بر رسیدند که چه توان شناخت که حق تعالی
 از ما راضی است یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند
 کی بود که حق از تو راضی نبود و دعوی مسترد او کند گفت باشد هر که غافل ماند
 از انعام او و مرخص شود بیعت و در حق از نعمت راضی نبود یکی گفت بمقام
 تو کار رسم و در اهدا در ارفتم و باز اهدا از شمیم گفت نگاه که نفس را راضی است به
 ناکدی که اگر حق تعالی سه روز ترا روزی نهد که ضعیف کنی و نفس خود را که
 بدین درجه نرسیده باشی نشستی بر سباط زاهدان چون بود و از ضعیف شدن این
 نباشم گفتند فردا که این تر گفتند امروز بیشتر نرسد گفتند مرد تو کار که رسد گفت آنکه
 خدا را بویکی رضا دهد که شد در ویش چیست گفت آنکه در جمله کار بنا بر خداوند خوش
 توان کرد بود **و گفت** که در پیش روزی حق توانگری در ویش رفت گفت فردا
 ند توانگری در نیج از دونه در ویش صبر و تکرور و زین خواهد داشت باید که شکر آری
 و صبر کنی گفت از خلق زاهد که ثابت تر گفت آنکه ریز او پیشتر که شد نشان حاجت
 چیست گفت آنکه نیکی شود و بجای نقصان نگیرد یکی گفت مرا وصیت کن گفت سحر الله

چون نفس من از من قبول کند بگری چون قبول کند گفت جماعی می بینم که ترا عیب کند
 گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمد زید هیچ زیارت ندارد آج نمی گویند و اگر نه خواهد
 آمد زید من برای آنم که ایشان گویند گفتند چرا از جبر پیشتر می گویند و همه از آن
 و لطف او شرح می دهی گفت لابد سخن چون می از جنوی بحر کرم و لطف بود و او را
 مناجات **و گفت** خداوند الیم من تو بسیار است پیش از آنست که بحضرت از بهر آنکه
 من خود را احسان بیایم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص من چگونه طاعت با خلاص
 توانم کرد و من با فاسد معرفت و لیکن خود را مرا که گناه جانم بیایم که اعتماد دارم بر عفو
 تو و تو چگونه گناه من عفو کنی و تو بخود موصوف **و گفت** الهی تو موصی کلمه و هر
 عزیز را بزرگوار فرمود طایع باغ فرشتادی و گفته تا سخن با او نرم و آهسته گویند
 این چه لطف است یا کی که دعوی خدای کرد خود را لطف تو چگونه بود یا کی که بندگی
 تو از میان خان کنند الهی یا کی که انا را بیکم از اعلی گویند لطف تو این دریا کی که بخت
 ربی از اعلی گویند بیکم که چون باشد **و گفت** الهی هر جمله مال و ملک من جز کلمه که نیست
 اگر کی از من خواهد کرد چه بدان محتاجم از او باز ندم ترا خدایت را عالم رحمت
 و بند از محتاج نه و خدایت را مانده رحمت از ایشان ریغ داشتم چون بود **و گفت** الهی
 تو فرموده که من جابا الحسنة فله خیر منها هر که نیکی با او کرد بهتر از آن بود
 دهم با چه دینی جز لقای تو خداوند **و گفت** الهی چنانکه تو بکسی نمانی کارها تو
 بکسی نماند مگر کسی که کی را دوستی از دمنه را خست آنکه خود بد تو چون کی را دوستی از
 بلا بر سر او بارانی **و گفت** خداوند مرا چه از دنیا مرا خواهد داد بکارخانه و هر
 از عقبه خوابی را از بومسان که مرا بسند است در دنیا یاد کرد تو و در عقبه دیدار

تو گفت الهی چگونه اشاع نمایم بسبب گناه من از عطا آنچه گناه می کنی تو بخت
عطا می دهی من نیز اگر چه گناه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد **و گفت** الهی
نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناه من بپایم **و گفت** مرگناه که از من در
وجود آید در روزی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعت من بدان روزی که گناه عفو کن
بلطف تو دارد و بدین روزی بپایم که بضعت من دارد **و گفت** الهی من بختی
که من آن توانم **و گفت** الهی چگونه ترسم از تو و تو کنی چگونه ترسم از تو و تو عیب
و گفت چگونه تر از من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کرم **و گفت**
ز منی خداوند پاک که بنده کند و ترا شرم کرم بود **و گفت** الهی ترسم از تو و ترا
که من بنده ام و امید دارم بنویس که تو خداوندی **و گفت** الهی و ستی دارن
که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من بی چگونه دوست ندارم ترا با این همه
احتیاج که بتو دارم **و گفت** الهی من غریبم و ذکر تو غریب من نا ذکر تو الفت گرفته
زیرا که غریب با غریب افکند **و گفت** شیرین ترین عطاها مرا دل من بجای تست
و دوستی و محبت من و قلقای تو **و گفت** الهی مرا عمل بشت و طاعت در رخ
ندارم اکنون کار با فضل تو افاد **و گفت** اگر مراد مرا گویند چه آوردی گویم که
از رفتن موی بالیده و جامه شو جن و علی اندوه و حجلت بر من بسته توان در
مرا بشوی و خلعت فرست و میر و گفت که بجه معاد را من از مرگ و ام افاد که بر عار کا
و غازیان و حاجیان و فقرا و علما و ضو فیان صرف کرده بود و غرقا بقاضا
می کردند و دل او بدان مشغول بود بشت آینه رسول اعظم که سلام خوابید گفت
ای بجه دلشک مشو که از دلشک تو من بخورم پر خیر و محبت ساز و که بکارت سجده

بزار دردم نهادن برای تو گفت یا رسول الله آن شهر گذاشت و آن شخص کیست گفت شهر شریف
و سخن بچی که سخن تو شنید و لهاست که من خود چنانکه خوابم آمدم خواب آنکس روم
بس بخی نشا نور آمد و در پیش طاق مشربها خد و گفت ای مرد خان شایه نور من بشارت
پیغام علیه السلام آمد که فرموده است ام یکس بکس از روز صدهزارم نفر
وام دارم و بدانند که سخن طارهر وقت جمایی بود اکنون این وام حجاب آمده یکی گفت من
بجاء هزارم بدهم دیگری گفت چهار هزارم بدهم بجه نرف و گفت سید عالم علیه السلام
یکس بشارت کرد پس هر سخن آمد روز اول نصف حسنازه از مجلس او برداشت پس چون
در نشا نور وام کن ارده نشد غم بلخ کرد چون انجاسید مدینه باز داشت که سخن
گفت و تو آخری افضل نماز در روزه صدهزار مرتبه بخواند شیخ هزار ناجیه بود
او را خوش نیامد این سخن گفت خدای که مکناد روی حوز از بلخ بیرون آمد و امین برید
و مال بدهند گفتند اتر دعا آن بیرون بگویند به هر رفت من سرور رفت باز بهری آمد
و خواب باز گفت دخرا میری در مجلس تو ذکر فرستاد که ای امام دل الزام فارغ دار
که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب با تو گفت با من گفت منم یا رسول الله من
پیش و روم فرمود که او خود آید و من از نظر تو بی کردم چون بیدار بشوهر را
ببرج دیگر از الزوی و من باشد مرا از بشته و در ساخت آنچه نفر است صدهزار
درم است بشار کردم لیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز در مجلس بگویم
بجه چهار روز مجلس گفت و در اوله بخانه بکر رفت در روز دوم پیش و پنج روز
سوم چهارم روز چهارم صفت ناد پس از پنج از مری رفت بامفت شد و از نفر چون
ببلم رسید میرا و با او بود و آن فال بی او زد گفت چون شهر سلیمان را بفرا و فقر را

و ما را بی نصیب نگذار دهنگام بحر مناجات کرد سر سجده نهادن که بر سر او زدند
بجای گفت حال را بفرمان عهد و جان بداد مثل طریقت او را بر گردن نهادند
و پیش او را آوردند و بگوشتان محسوس کردن کردند و رحمة الله علیه
در دست شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه
آن بزرگوار بصریت از شاه باز صورت سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
آن نور جلال و روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محشم دور
و از عیاران دست پر فرات و البته خط اینفادی و از اینا ملوک بود
و صاحب بیست و دو کتانی ساخت نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیدن بود چون
بو تراب و حیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون مشا بود آمد ابو حفص خداد
با عظمت خود چون او را دیدن رخاست و پیش او آمد و گفت **وحدث فی القبا ما طلبت العبا**
یافتم در قبا آنچه در کلمه می طلبیدم **نقلست** که جهل سال خفت و نماز چشمی کرد
تا چشمها او چون و سکه خوش شده بود شب بعد از جهل سال خفت و نماز چشمی کرد
با رخا یا من ترابه بیداری چشم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن
بیداری یافته اگر آن میدانم ببردی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را مر کجا دیدی
رفتی و بالیه نهادی و بختی و گفتی هرگز نباشد که بکار دیگر جان خوابتیم و گفتی که
یکدختره ازین خواب چه بیداری مکه عالم ندیم **نقلست** که شاه را بگری بود و بختی
بزرگ سینه او الله نوشته چون جانی عالیت بنماش غول شد و ربابی زد و او را
خوش داشت ربابی زد و می گریست شبی برون آمد و ربابان و سرود کویان بخله فرود
عرویه از کنار شوهر رخاست و بنظر او آمد که دیدار شد و برانند بر خاست و آن

حال امشاه که کرد او از داذ که ای برهنوز و وقت به نیست این سخن دل او آمد و گفت
آمد آمد و جامه بدید و ربابی بکت و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ خورد
پس برون آمد و بر وقت است که آخ ما را بجهل سال دادند او را بجهل روز دادند **نقلست**
که شاه را از خبری از بیا شاکان می خواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در
مساجد می گشت تا مر و پیش را دید که نماز می خوانی که در شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد
گفت ای درویش اهمل دار که گفت گفت اهل قرآن خوان خواهی گفت مرا خبر زن که دهد که
سه درم پیش بلام شاه گفت من هم یک درم بنانج و یک درم بعطرد و عقدا کج
بندهای جنار کردند و میان شب در خانه او فرستاد دختر چون در خانه درویش
آمد نانی خست کرد و سر کوزه آب گفت این نان چیست گفت درش باز ماند بودم بچراش
دختر قصه کرد که برون آمد در رویش گفت دانستم که دختر شاه نامش می خواند بود دختر
ای جوان من از این لایه نوی روم که از ضعف ایمان بقیس نوی روم که از درون نانی
نانی نهاده و اعتنا بر ذائق نداری و لیکن عجب از بد خود دارم که بیست سال مراد
خانه داشت و گفت ترا بر هر کاری خوانم داذ که یکبار اعتنا بر خدای بند از دست
گفت این کناه را عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم یا نانی **نقلست**
که بو حنظل شاه نامه نوشت گفت خط کردم از نفس خود و عمل خود و تقصیر خویش
تا امیدت بدم والسلام شاه جوابش که نامه ترا آینه دل خویش که دیدم اگر خاص
بود مرا نا امید می آن سخن پیش آیدم بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید من
بخدای صافی شود خوف من از خدای انگاه تو میدهم از نفس خویش و اگر تو میدهم
از سخن پیش آنکه حق زیاد توانم کرد و اگر حق زیاد کم حق مرا یاد کند و اگر حق مرا یاد

گفت بخاک و بایم از خاک اوقات و بتوشه شوم بجملة مجونات والسلام **بفلسف** که
 میان شاه و بختی معاذ دوتی بود یک شهر جمع شدند شاه بجالس بجای حاضر نشد
 گفت جلال بیا به کف صواب را دست الحاح کردند تا یک روز رفت و در گوشه نشست
 بر بختی دست شد کف کی حاضر شد بختی گفت اولیست شاه گفت من که نم که آمدن بصلت
 نیست **و کف** اهل فصل را فصل باشد بر نه تا آگاه که فصل در آنه بیند چون
 فصل خود بدیدند دیگرشان فصل نباشد و اهل ولایت را ولایت است تا آگاه که ولایت
 نیست و چون بدیدند دیگر ولایت نباشد **و گفت** فقر حقیقت نزدیکند چون فقر
 همان از این بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخاست **و گفت** علامت
 سه چیز است اول اندک قدر حبس از دل او بردن چنانکه در و بیرونش چون طوطی بود تا
 هرگاه که زرو و سیم بدست و فدا شد از و جان و شانه که خال دوم اندک دیدن طاعت
 از دل او برفت چنانکه ملج و دم بشو و یکی بود که تا از ملج زیادت شود و نه از دم
 ناقص کرد و سوم اندک باز کردن شهوات از دل او برفت تا جان شود از شایه
 که شکلی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خود در آن راندن شهوات
 پس هرگاه که چنین باشد از منت طریق مریدان کنند و اگر چنین نباشد و بر این
 سخن چیرکار **و گفت** ترسکاری اندوه دایم است **و گفت** خوف و اجتناب که دلنی که
 تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی **و گفت** علامت نفی و رع است علامت و رع از
 شبهات باز ایستادن **و گفت** عشاق و عشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصایا
 رسیدند از خیالی جدا و ندی دعوی کردند **و گفت** علامت بجا حسن ظاهر است **و گفت**
 علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و ستاد و قنای و قنای و قنای **و گفت**

متر

متر که چشم گاه کار از حرام و تن ز شهوات و باطن آبادان از بزم اقبال و ظنا
 آراسته در از دست تابعت سنت و خود که محلا خوردن در است و خطا شود **بفلسف**
 که روزی یار از او گفت که از مزاج کفش و خیاش رغبت کردی در و باشد باقی
 خواهید کنید **و گفت** دنیا بگذارت تو بگذردی هوای نفس بگذارد بر آن سیدی از
 وی رسیدند که بشوئی گفت مرغی را که رسیخ زده باشند و با من بری کرد انداخت
 نبود از او رسیدند که چونی **بفلسف** که خواجہ علی سهرجانی سر تربت شاه ناک
 یک روز طعام پیش نهاد و گفت خداوند امانان فرست ناکاه که در آمد خواجہ علی
 بانگی بر روز سک رفت ها تفر آواز داد که ممان خواجه چون بفرستیم باز از کانی جای
 بر خاست و بیرون رفت و کرد محکمهای کشتند بید بصر ارفح بیدر گوشه خفته چرخ
 که داشت پیش او نهاد التفات نکرد خواجہ علی خجل شد و در مقام استغفار با ایستاد
 و دشوار از سر گرفت گفت توبه کردم مسلک گفت احسن ای خواجہ علی ممان خواجه چون
 بیاید برای ترا چشم بیاید اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی

در وصف بن الحسین محمد علی علیه السلام

آن متکلف حضرت امام آن حجت کات **و لایحنا قول لقمة کایم** آن آفتاب غانی آن در ظلمت
 آن زندگانی آن شاه باز گوین قطره وقت بوسف الحسن رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
 بود و از منتف آفاق و لیا و عالم با انواع علوم ظاهر و باطن و زبانی جاش در بیان
 معارف و اسرار و پیری بود و بسیار سیوخ را دیدن بود و ما ابو تراب صحیح است
 و از رفیقان و سیدان خبر از بود و مریدان و التوفیق مصری و عمری هر از یافت بود

و در کار حدی تمام داشت و در سلامت قدی حکم داشت و همه بلند و اندک حال
او آن بود که در خرامیر عسکر بنی و را بدیدفته او شد که عظیم ضایع جمال بود آن
در خرفه صفت جنت و خود را پیش و انداخت و بر میزد او را بکذاشت و یقیناً دور تر
و سر بر زانو نهاده بود در خواب شد جای دیگر که مثل آن ندیده بود و جمع سبز توان
و یکی بر تخت نشسته با دشامانه یوسف را از روی کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را بنزدیک ایشان زد و او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فریشتگانیم و آنکه بر تخت است یوسف پیغامبر است علیه السلام بر نار و یوسف بن آمدند
مرا که به آمد که منم من که باشم که پیغامبر خدای را بنار میزنند در من دم که یوسف
علیه السلام از تخت فرو افتاد و مرا در کنار گرفت بر تخت نشاند که منم من که باشم
که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را حق تعالی سیر کردی بناه بدو جبهه حق تعالی ترا بر من و ملائکه عرض کرد و
جلوه فرمود و گفت بنکرای یوسف توان یوسفی که قصد کردی بر لختی تا ارفع کنی
او را او آن یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عربی بگرخت مرا با این فریشتگان کنار
تو فرستاد و بشارت داد که تو از کن بدتکان جبهه بر کنه در عهدی نشانه باشد
و درین عهد نشانه ذوالنور مصری است نام اعظم او داند پیش او و یوسف چون
بیدار شد بجمعه نهادش در درون شوق و رو غالب شد روی بصر نهاد و در نزد
منام بنده خدای تعالی می بود چون بمجد ذوالنور رسید سلام کرد و ذوالنور
بجواب داد یک سال در گوشه مسجد بنشیند که زمره آن داشت که از ذوالنور چیزی بر
بعثت از یک سال ذوالنور گفت جوان از بخت یک سال دیگر هیچ نکفت یوسف هم در آن

گفته

گوشه مقیم بود چون سالی دیگر بدید نشد ذوالنور گفت آن عجب کار آمدن است گفت
بر باریت تا یک سال دیگر هیچ نکفت بعد از آن ذوالنور گفت هیچ حاجتی هست گفتند
آمدن تا اسماعیل طومر موزی سالی دیگر هیچ نکفت بعد از آن کاسه جوین سر پوشیده
بدید و گفت از روز دیند یک در فلان جایگاه شخصی است بدیده و مرجه بانو گویند
یا ذکیر یوسف کاسه برداشت روان شد چون ناره راه رفت و سوسه در روی بنیاد شد
که درین کاسه چه باشد کاسه برداشت و پیشه بر وزن جنت و رفت یوسف متحیر شد گفت
الکون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنور عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه شیخ
چون او را بدید پیشه کرد گفت نام بزرگ خدای از و خواسته گفت آری گفت ذوالنور
بی صبری تو دیند پیشه بود از سخنان الله پیشه نکه بی توانی داشت نام اعظم چون
داری یوسف بیدار شد و با مسجد ذوالنور آمد ذوالنور گفت و شش هفت بار اجازت خواهم
از حق تا اسم اعظم بخواهم اجازت نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود
که او را بپوشید نیازهای بسیار نمودم چنان که اکنون شهر خود را و بنا وقت آمد یوسف
گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ یکی میانه و یکی خرد بزرگ آنکه مرجه خواندند فراوش
یکی با حمار خرد یوسف گفت این نتوانم و میانه آنکه نام فراوش کنی و مرا با کس نکوی که بر
من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است که این همه خویش شناس است گفت این هم
نتوانم گفت نصیحت خرد آنکه خلق نصیحت کنی بخدای خودی گفت این حق است ان شاء الله
باید که شریط نصیحت کنی که خلق را در میان منم گفت چنان کم بمن ری آمد و او بزرگ را
شهری بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن چنان باری که در اهل
ظاهر مخفی رخا شدند که هر آن قدر علم صورت علی بنی بود و او نیز در ملامت حق با حمار

شده که در مجلس انبیا و روزی در رفت که مجلس گوید که باز کرد خیر
زین آواز داد که نه باز و النون عهد کرده بودی که خلق را میان من و این راه
خدای گوید چون این شود متحرک شود سخن آغاز کرد اگر کسی بود و اگر نه بخاک
برونی بگذرانید و ابراهیم خواص مرید و شد و حال و قوی گشت و ابراهیم از ترک
صحنه و بجای رسید که بادیه را به زاد و راه قطع می کرد با ابراهیم گفت شی
شودم که یوسف کین را بگوئی که نواز را اندکانی ابراهیم گفت مرا این سخن چنان
سخت آمد که اگر گویی رسد ز دندی آسانتر از آن بودی که این سخن او گویم
شبه بکرمان آواز شنودم و همچنین ناسه شب همان آواز شنودم که با او بگوئی که تو
از راندگانی و اگر زخم خوری چنانکه زخمی رخاستم و به اندوهی تمام
مسجد شدیم افلا ندیم در محراب نشسته چون مرا دیدی گفت میته باید داری
نازی باید داشتم بگفتم او را وقت خوش شد رخاست و در پی بر بای بود و آب چشمش
روان شد چنانکه بچون آب میخورد پس روی من کرد و گفت از بامداد تا اکنون
پیش من قرآن می خواندند یک قطره آب از چشم من نماند بدین یک بیت که تو گفته خیر حال
بنداشد که طوفان از چشم من روان شد در میان راه که گویند که او زنده بقیست و از
حضرت خطاب است آید که او از راندگان است که از پت جین شود و از قرآن
بر جای بماند راند بود ابراهیم گفت متحیر شدم در کار او و اعتقاد من بسته گرفت
ترسیدم و برخاستم و روی بیادیه نهادم اتفاق افتاد فرمود که یوسف
چین زخم خورده حقست لیکن جای او علا علیین است که در راه خود از قدم باید
زد که اگر دست رد بینه تو باز نمند هنوز علا علیین جای تو باشد که هر که

درین راه از پادشاهی بقیست و از ارت بقیست **بقیست** که عبد الواحد زیدری
شیطان بود مادر و پدرش از پت او دیدند پوخته که بغایت باطل بود و در
مجلس یوسف حسین بگشت و این کلمه می گفت که **دعایم بلطفه کانه مخلص الخلق**
حق تعالی بده عاصی را می خواند بلطف خوش چنانکه کسی را بکس حاجت دهد عبد الواحد
جامه بینداخت نعم برد و بگوشان رفت سه شب از روز اول شب یوسف حسین او را
بخواست بدینکه خطاب می شنیدی که **ادریک الشیطان** این جوان ناپ در
یافت یوسف بگردید تا در آن کورستان وی رسید بر او بر کار نهاد جرم باز کرد و گفت
سه شب از روزت تا زرافه شده اند اکنون آید **بقیست** که در فاش بود و باز گشت
کیزی که ترک داشت هزار دنیا خریده بود و غریبه داشت در شهری که خواست بفرست
برود و مال خود از دست اند و در فاش بود اعتماد بر کسی نداشت که کیزی را بوی سازد
پیش عثمان جری آمد و حال باز نمود ابو عثمان قبول کرد شفاعت بسیار کرد که در
حرم خود راه ده که سر هر روز در بازایم القصه قبول کرد باز کار خدایه عثمان
به احتیاط نظر بر آن کیزی که افاد و عاشق او شد چنانکه بی طاقت گشت از دست
کند برخواست و پیش شیخ خود ابو حفص حله ادر رفت و حال بگفت ابو حفص گفت ترا برت
باید شد پیش یوسف حسین در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام شیخ یوسف
حسین رسید گفتش از ندیدی اجمعی کنی از امنا صلاح می نمایم ترا صحت از زبان
ازین نوع جلدی بگشت ابو عثمان دشمنان شد و باز گشت بنشاند ابو حفص گفت
یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنودم که او مردی جبری
است برقم بری باز آمدنم ابو حفص گفت باز کرد و او را بین ابو عثمان باز گشت بری

و خانه او رسیدند چندان بگریختند گفت مرا می آید پیش و نشان داد چون در
خانه او رسیدند بری بدبختی و بگریختند و صاحب جمال پیش او و صراحی و بیاله پیش نهاد
و نورانی او بی آمد در آمد و سلام کرد و نشست و یوسف در سخن آمد و چندان سخن
عالی گفت که بو عثمان مجرب شد پس گفت ای خواهر با چنین کلمات و مشاهد این چه حالتی
که تو داری خرم و امرد یوسف گفت آن بر منست و گریه اند که بر منست قرآنی می آید و
درین کلین صراحی افتاده بود بر داشتم و بال شستم تا مر که خواهد آید و از که کوزه
نداشتم بو عثمان گفت از برای چندی چرا چنین می کنی تا مر زمانه گویند این می گویند
یوسف گفت از برای آن می کنی تا هیچ کس از ترک عتهدی پیش من نفرستد بو عثمان
چون این سخن شنید در بای شیخ اماد و دانست که مر که بصلاح مشهور شد و کار او
یکی از ملامت باید و گفت که هر چه یوسف چنین بر می ریزد ظاهر و قوری از غایت خوا
از ابرهیم حواص رسیدند که عباد را چگونه است گفت چون از منار حقیقت فارغ شود
تا روزی که بای باشد که نه رکوع کند و نه بخود پس از یوسف رسیدند که تا روزی که
ایستاده باشد گفت نماز و روضه باسانی می کن ارم اما بی خواهم تا نماز شب را هم بخیر
ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت او تا که چیزی در این
و مرا بچنان دارم و وقت صبح چون صبح بر آید فریضه بکن ارم **و گفت** که
وقتی بچند نامه نوش که خدای تراطم نفس و بچشاند که اگر این طعم بچشاند پس از آن
بیچ نه بین **و گفت** مرا می آید راضی و است که ایشان و دیبخت بایند ایشان را از خان
خویش نهان می دارد اگر ایشان هر از امت هستند صوفی اند و گفت از صوفیان در
صحت کوز کاست در معاشرت صداد و در رفیق زنان **و گفت** قوی می دانند

که خدای ایشان را چه بیند پس شرم می آید از آن طریقی که از نهایت جبری کند چرا را از
و مر که حقیقت که خدای باز کند که غیر فراموش کند ریاضت کردن و و هر که فراموش
کند ایشان در ذکر حق همه بپایر و نگاه دارد از بهر آنکه حق او را عوض بود از این
چیز **و گفت** اشارت خالق بر قدر یا فاعل است یا فاعل خالق بر قدر شناخت خالق و
شناخت خالق بر قدر محبت خالق و هیچ حال نیست از حق تعالی و ستر از محبت بندگی
و رسیدند از محبت گفت مر که حق او ستر دارد خواری و ذل او سخت بود و شفقت
و نصیحت او خلق خدا را پیش بود **و گفت** علامت شناختن آنست که دور باشد از
هر چه قاطع او باشد از کرد دوست **و گفت** علامت صادق و جبریت تنهایی
دوست دارد و همان است طاعت **و گفت** توحید خاص آنست که در سر دل در دل
بود چنان ندارد که پیش حضرت ایستاده است تدبیر او بر روی روز و هر حکام و قدر
او و هر دریاها توحید او از خویش فانی شده و او را خیر نه اکنون که میخاند که
پیش ازین در در جریان حکم او **و گفت** مر که در بحر تجرید افاده هر روز شده تر بود
و مر که سیراب کرد در آنرا که شش حقیقت دارد و آن هر محو شدن شود **و گفت** من
عزیز ترین جبری در دنیا اخلاص است که هر چند جهت کم تا ریا از دل خود بپزد
کم بلونی در کار از دل من زد وید **و گفت** اگر خدا بر اینم با جمله معاصی و شر را
از آن ذره تصنع **و گفت** علامت تراهد آنست که طلب مقصود نکند تا مقصود خود را
مفقود نکرده اند **و گفت** غایت عبودیت آنست که بنده او باشد در همه جری **و گفت**
مر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد او را **و گفت** ذلیل ترین زمان طاعت خداست
شریف ترین رویش صادق چون فاش زد یک اندک گفت با خدا یا تو می دانی که

نصیحت کردم خاواق و نصیحت کردم نفس را فلاحیانی نفس من نصیحت خاواق
 بخش و بعد از وفات خواست بدید که شد خدای با توجه کرد گفت یا مریزید که شد
 بحسب گفت بركت انكه هرگز منزل را با حدیث یا میختم ^{رحمة الله علیه}
ذكر ابو حفص حال در حرم اعلی
 آن قدوة رجال آن فطنة كمال آن عابد صادق آن اهل عاشقان سلطان
 و طبع عالم ابو حفص شد در حمة الله علیه با دشت شاه شایخ بود علی الاطلاق و خلیفه
 حق بود با استحقاق و از محبت آن از طایفه بود و کس نیز که او بنور و قوی
 و ریاضت و کرامات و معرفت و قوت بی طیر بود و در کشف و بیان کائنات و معلوم
 طلق از وی اسطرخ بود عز و جل و بی عثمان جری بود و شاه شجاع کرمانی از
 کرمان بر یاریت و رفت در صحبت او و بعد از دشت زیارت شایخ و ابتدا حال و حال
 بود که بر کثیر عاقل بود چنانکه فرزند اش و را که شد که در شهرستان شایخ
 جمودی جاد و مست تدبیر کار تو او کند و بو حفص پیش او رفت و حال گفت او گفت
 ترا جمل روز بیح طاعت و عبادت بگویند که نام حق در زبان نماند و نیت بگویند
 کرد نام من چیست کنم و بسخن ترا بمقتضی در سام بو حفص چنان که در بعد از آن
 جمود طلسم بگردم حاصل شد جمود که در شک از تو چیزی در وجود آمده است
 و اگر نه مرا یقین است که مراد حاصل شدی و گفت من حج نکردم الا در راه که می ایتم
 شکی بنای با کنار افکدم از راه جمود که گفت بسیار از خدای را که تو جهل و زفرین
 از ضایع کنی و او این مقدار در رخ تو ضایع نکرد اندیشه از آن سخن در ابو حفص

در مدح

بدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص در دست جمود توبه کرد و آهنکری بکرد و
 واقعه خود بنام می داشت و هر روز یک دنار کسب کردی و شب در ویشان اذی
 و در کلبه دان بود زن آن انداخته چنانکه نداشتندی و بنا بر خفتن و پیوز کردی
 و روزی بدان کشادگی و قوت بودی که در حوضه که تیره شستندی بقایای آن حید
 و نان خورشید می مدتی برین روزگار گذشت یک روز با سپایه در بازار می گذشت
 این آیه خواند قوله تعالی **وَلَا لَهْمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَمْ يَكُنْ يُؤْتِيهِمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَهُمْ شَاكِرُونَ**
 و جیری بوی در آمد و بی خود گشت بجای این بر دشت و کوره کرد و امن بفسید برین
 آورد و رساند آن سادشاکردان که او کردند از دست او دیدند که می کردای
 که شد این چه حالت است بآنک رشاکردان زد که زیند که شد بر کاریم بو حفص خود
 باز آمدن با فیه در دست خود دید پیغمبر و در کان نهارت بدید و گفت خدای
 کلاه خراستم بکلف که این کار را می کنم نکردم تا آنکه که این حدیث حمله آورد
 و مارا از ما بشاند که چمن دست از کار می داشتم با کار دست از من داشت فایده نبود
 بر روی ریاضت و عبادت و مراقبت پیش که فرخ خانک **نقل است** که در میان یک
 او احادیث استماع می کردند که شد جبرانیای که سماع احادیث کنی گفت سالت
 نامی خوانم که در یک حدیث از آن ایتم می توانم در سماع دیگر حدیث چون توانم
 داد که شد کدام حدیث گفت ای که می فرمایید رسول علیه السلام **من حسن اسلام**
المؤمن تركه ما لا يعنيه از نیکیوی اسلام مرد آنست که ترك کند آن چیزی که کارش نیاید
نقل است که با یاران بصحرارفته بود و وقت ایشان شش آمدن از کوه می آمد
 و سر بر کار بو حفص نهاد بو حفص طباخ بر روی خودی زد و فریادی کرد آمد و رفت

و شیخ حال خود را از آن صاحب سوال کردند که این چه بود گفت خون تو را خوش شد
در کف اطرم آمد که کاشی که بپسندی بودی که بر مان کردی تا باران شب
را کند نشاندی خون را خاتم بدست آمد و بیاورد بریدان کشید و شیخ کبیر را
با حق جنبی سالی بود فریاد کرد در طبایع زدن معینه دارد شیخ گفت بلایند که
مراد هر کس را نهادن از در بریدن کردنت اگر حق تعالی بفرعون شکوی خواسته
بر مراد او بیل خون و اگر دی **نعلست** که هر قصبه در خمر شدی سخن از حق
نیکی و کفایت ناختم او ساکن شدی نگاه بکنج دیگر شدی **نعلست** که روزی
کدش یکی را از دست من بر کردی که زبان گفت ترا چه بود گفت خمری داشتم و کم
شده است جز آن استم شیخ بوقف کرد و گفت بفرقه تو که کام بر ندادم تا خرا و بازو
در حال خردیدند مدوعتان حری گوید روزی هر شش و حفص رفتم میبوزی که
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا گرفت و گفت ای
خاین میبوز من خوردی از چه وجه گفت من از دل تو دادم و بر تو اعتماد دارم و ذات
ام که هر چه داری ایشا کنی گفت ای جاهل من از دل خود ترا اعتماد دارم تو بر دل من
اعتماد داری با کی حق که عمر هست که بر میوای او می دهم پندام که از من خواهد آمد
کیه که درون حریف نداند درون او چه دانند و من بوعثمان گویند که با ابو حفص
با خانه حقد بودم و جمع اصحاب انجاء بودند از هر پیشه یاز کردم گفت کاشیکه حاضر
بودی گفت اگر کاغذی بودی فقه نوشته تا بیاوردی کشید انجاء کاغذی گفت
خداوند خانه بپا زار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ و ارث را شده برین کاغذ نشاء
نوشت بوعثمان گفت مرا جانان و شن سک است که مجلس علم گویم و حفص گفت ترا

جسدین آوردست و گفت شفقت خاق بر تو ناهج حدت گفتن تا بدان حد که اگر حق تعالی
مرا بعوض مومنان در دوزخ عذاب کند روا دارم گفت بسم الله افاجون مجلس کبیر
اول دل خود را پنداده و شن خود را و دیگر جمع آمدن مردم تراغره نکند که ایشان
ظاهر ترا مراقت کنند و حق تعالی باطن ترا پس من بر منبر رفتم و حفص بخان در کوچه
بنیشت چون مجلس با خرامند سایلین ترا خاست و پیرامینه خواست در حال پیرامین در برین
کردم و حفص گفت یا کذاب **انزل من المنتبه** فرود آی ای ج روح زن گفت چه دروغ
گفتم گفت عوی کردی که شفقت من خالی پیش از آنکه بر خود و بصدقه دادن
شفقت کردی با فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواسته اگر عوی ترا راستی
در دل کردی با فضل سابقان ترا بودی بر تو که ندانی و منبرند جای کذابانست
نعلست که روزی در بازار می رفتم و خودی پیش او آمد و در حال یقیناد و بیست
گشت خون خوش آمد از سوال کردند که آن حال چه بود گفت مردی بیستم لباس علی
پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده رسیدم که نباید که لباس فضل از من
بر کشند و در آن جمود پوشید **نعلست** بی سال چنان دم که حریف خشم کبیر دیدم
که در من میگریست سبحان الله که چه سوز بوده است و در آن حال **نعلست** که انوشیروان
عزیز افاد و او عایه بود خون من را رسید بریدان با خود کشید که شینه پیچ
باشد که شیخ الشیوخ عراسا ترا ترجمانی باید تا زبان ایشان بداند چند مرید ترا
باشقبال فرستاد هیچ بداند که اصحاب می اندیشند در حال نازی گفتن آغاز کرد
چنانکه امین بغدادی مضاحت او عجیب مانند و جماعته از اکابر پیش او جمع آمدند و
از فتوت سوال کردند و حفص گفت عبارت شمار است شما گویند چند گفت فتوت

نزدیک من آنست که فوت از خود نه پی و آج کرده باشد آنرا بخود نسبت ندی که
این من کرده ام بو حفص گفت نیکوست آنج گفته اما فوت نزدیک من آنست که اصل
دینی و انصاف نه طلبه چند گفت در عمل از بد اصحابنا بو حفص گفت این سخن را
نیاید چند چون این شنید گفت برخیزید اصحابنا که زیاد دل آورد بو حفص آدم و
درینا و جوانمردی یعنی خطی در دلا و آدم بکشید در جوانمردی اینست او
پس گوید و بو حفص اصحاب خود را عظیم عظیم داد به ایش و هیچ مرید را از هم بدو
که در پیش او نشستی چشم بر روی او نهاده اند از خود بی امر او و نشستی
بو حفص سلطان دانسته بود چند گفت اصحاب را آداب سلاطین آموخت بو حفص گفت تو
عنوان پیش من پی اما از عنوان دلیل توان شناختن هر نامه چیست بو حفص گفت بکن
زیر پا و حاوی به فرمای تا بسازند چند اشارت کرد بر بدی تا بناخت بو حفص گفت بر
حقانی نمیدانم که چندانی که خسته شود در در خانه که رسید باشد و از بدی
و بهر که بدی آید بدی تمام کنان کرد تا خسته شد در در خانه او از بدی و بدی
گفت اگر زره یا و حاوا آورده درای حال گفت عجب داشتم از او رسیدم که این سخن
و توجه دانسته که حاوا و زره یا آورده ایم گفت و شش در مناجات بر خاطر بگذاشت
که مدت است فرزندان من از من طلبند داشتم که بر زمین مفتاده باشد **نقلست**
که مریدی بود در خدمت بو حفص بخت یا در چند بار در روی نکرست که ادب او خوش
آمدش سوال کرد که چند سال است که در خدمت است گفت ده سال است ادبی تمام دارد و
فری عجب و شایسته جوانمردی بو حفص گفت آری مفده هزار دینار در راه ما بماند و عطفه
مرا در دیر و ام کرده است و در باخته سنوارم آن ندانم که از ما سخن برسد **نقلست**

روی بیادیه نهاد گفت بو تراب را دیدم در بادیه و من شازده روز هیچ نخورده بودم بر
کنا و حوض رفتم تا آبی خورم بفر فرورم بو تراب گفت ترا چه نشانده است آنجا گفت
بیان علم و یقین انطاری کم ما غلبه را کدام بود یعنی اگر غلبه علم را بود آن خرم و اگر
یقین را بود روم بو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود چون بکه رسید جماعه مساکین را بدی
مضطرب و فرومانده خواست که در ایشان انعامی کند خالی بر روی ظاهر شد در دست و کرد
و پیکی برداشت گفت بفر تو اگر چیزی من بدی جمله قنادی بحد بشکم این گفت در
طواف آمد در حال یکی صر زریا آورد و بد و داد تا بد و ایشان ضرر کرد چون حج
بکر آمد و بعد از آمد اصحاب چند استقبال کردند چند گفت یا شیخ راه آورد ما چه
آورده بو حفص گفت صبر کنی از اصحاب ما زندگانی چنانکه بایست توانست که در اینم فوج
بود که گفت که اگر برادری ترک ادبی بیند از عذری از خود را بگریزد و بی او ان عذر
از خود بخواهد اگر بداند عذر غبار بر بخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر را بگر
و بی عذری بگر از خود بخواه اگر بدی غبار بر بخیزد عذری بگر را بگر تا بجا آید
بعد از آن که از غبار بر بخیزد و حق بجانب تو بود و آن جمله عذر در مقابلت آن
جرم بپشت بشیر و ما خود بگوی می کا و نفس نمی گران و بار یکدی خود را می ب
ادبی می نا جوانمرد جانی که آید که برادری برای جرمی جمله عذر از تو خواست
یکی قبول نکر دی و بخت این بر کار خودی من دست از تو بپشتم چنانکه خواهی باش چند
چون این نشود بخت که یعنی این قوت که تواند بود **نقلست** که شلی چهار ماه
بو حفص را بهمانی کرد و مر روز چند لوز طعام و چند کونه حلوا آوردی آخر چون
بود اع رفت گفت یا شلی اگر بشا بود آبی جوانمردی و میزبانی بنوازم گفت یا ابان

چه کردم گفت تکلف کردی و تکلف جویند بود منما ترا جان نایب داشت که خود را با ملک
مهمان کرانی نیایدت و رفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو کران
بود و رفتن آسان و هرگز آبا ما را چنین بود با جویند بودی و چون شلی بنشاید
آمدنش بود و حفظ فرمود و بعد از آن دند بود و حفظ تنبیه جهل در کوفت
شلی گفت گفته بودی که تکلف نباید کرد و حفظ گفته تکلف کردم گفت جهل و یک
جراغ در کوفت بود و حفظ گفت بر خیز و بنشان شلی هر چند جهل کرد یکدک جراغ پیش
توانست نشانده بر گفت یا شیخ این چه حالت بود و حفظ گفت شما جهل تر بودید و نشانده
حق که مهمان فرستاده حق بود و لاجرم بنام ترکیب چراغی که نم برای بخدای و یک
برای خود آن جهل که برای خدای بود نتوانست نشانده اما آن یک که برای من نشانده
تو هر چه در بخت داد کردی برای من کردی و من برای خدای لاجرم آن تکلف باشد و است
و علی ثقیفی گوید و حفظ گفت هر که احوال و افعال خود را بگو و قی سجد میزدن کتاب
سنت و خواطر خود را متهم نداشتند و او را از جمله مردان شمر بر سیدند که ولی را خاص
به یا سخن گفت اگر سخن کوی یافت سخن ندانند و هر چند تواند خاصش باشد اگر چه عمر
نوخ بود و خاصش اگر را خاصش بداند از حق در خواهد داد و عمر نوح دهد
تا سخن بگوید که شد چرا دنیا را دشمنی کردی گفت از آنکه برای است که مرا ساعت ندانم را داد
کنا می اندازد که شد اگر دنیا بد است تو به نیک است و تو به من در دنیا حاصل شود
گفت چیز است اما کنایه که در دنیا به آید بقیتم و در بقیتم تو به بشک گفت عجب است
چیز گفت آنکه تر که هر چه تراست بگو و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند
گفت در رویت چیست گفت حضرت خدای شکستی کردن که شد نشان و نشان چیست

گفته اند

گفت آن و نه که بهیرد و نشان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بروی و نه که از
وی چیزی نماند که آن چه خلاف دعوی او بود در بحر بد کشید ولی کیست گفت آنکه
او را قوت بر امان داده باشد و او از آن عابد کشید عاقل کیست گفت آنکه از بعضی خوش
اخلاص طلبد که شد بخل چیست گفت آنکه ایشان را از ترک چیزی در وجهی که بدان محتاج
بود **و گفت** ایشان آنکه مقتدر داری نصیب بر اهل نصیب در کارها دنیا و
آخرت **و گفت** کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاجست و وی آوردن
بسیب احتیاجی که تراست حق **و گفت** نیکوترین وسیله آنکه بداند تقریب کند و او
فقرت همه حالها و ملازم گرفتار سنت در همه فعلها و طلب قوت **و گفت** هر که
خود را متهم نداشتند و همه و قها و همه حالها و مخالفت خود نکرد و بود و هر که
رضا خود نکردیت هلاک شد **و گفت** خوف چراغ دل بود و آخ در دل بود از خیر و
شر بدان چراغ توان دید **و گفت** کیست رافق درست نباید داد و در و شر از گرفتار
و گفت کبر را نرسد که دعوی فراست کند و لیکن از فراست بکرا نباید ترسید **و گفت**
هر که دهد و نشانده او نیم مردیت و هر که ندهد و نشانده او یکس است و یکس است عثمان
حمری گفت معنی این سخن از تو رسیدم گفت هر که از خدای نشانده بخدای دهد و مردیت
زیرا که دین را خود را در میان بپند و هر که دهد و نشانده او نیم مردی چنانکه خود را
بیند چراغ کند که در ناستدن خلست و هر که ندهد و نشانده او هیچکس است زیرا که کما
او چنانست که دهند و نشانده او شد خدای **و گفت** هر که در همه حال رضا خدای
بیند بر خویشتر امید دارم که ازها لکان نود **و گفت** بنیاد که عبادت حق است و بی بود
بامعبود **و گفت** فاضلتر از چیزی اهل اعمال امر است خوش است بخدای **و گفت**

چونیکوشت استغنا بخون و جزیشت استغنا بلیام **و گفت** مرکه جرحه از شراب شوق
بپوشش شد بصفحه که باوش تواند مذکر و قبی که لغا و مشاهده بود **و گفت** بر
حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول **و گفت** خلق خیری دهند از
و از قرب و مقامات عالی و مرامه آرزو آنست که دلالت کند بر راسی که آن بخود
اگر همه یک لحظه باشد **و گفت** عبادت در ظاهر سرور است و در حقیقت عسر و آزار است
مقدور است بقیه گرفته است اصلا آنست که بفعل خویش شاد نگردد و مغموم
و گفت معاصی بر یک نفر است چنانکه هر یک بر یک **و گفت** مرکه داند که او را خوا
بر اینکست و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نمایند و از مخالفت روی
نگردانند بقیه است که از سر خود خبری دهند که من ایمان ندارم بیعت و حساب
و گفت مرگی دل او دوست دارد که متواضع شود و در صحبت صالحان باشد و در
خدمت ایشان ملازم باشد **و گفت** رویش نهاده در خدمت دوست و رویش جانها
باستقامت کند در حلال بخت است **و گفت** نصوف مکه ادبست **و گفت**
بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بد و آید نه آنکه از بد آید **و گفت**
مر عملی شایسته بود آنرا برند و بر توفراوش کنند **و گفت** نایمناحقا آنست که
باشی پند و نه بیند ایشانرا بحد افند و بینا آنست که از حق و در نظر او بمکونات
از و وصیت خواست گفت یا ایچ لا زم بکدر باش نامه در هار تو کشا بند و لازم
یک بد باش نامه سادات ترا کردن شد بحش گفت پیش و سال با الو حفص صحبت
داشتم ندانستم که مرکز رغبت انبساط خدایا یاد کرد بد که خون خراش یاد کردی پس
حضور و تعظیم و حرمت کردی و در آن حال تغییر شدی چنانکه حاضران بدیدند

و سخن

و سخن دوست که گفت در وقت نزاع که شکسته دل اندود بیهوده دل بر تقصیر هاجور
از و رسید بلکه بر چه روی عبادی آورده لف تغییر کنی روی بغیر آرد بجا آرد
الا بفقر و فرومایگی وصیت عید اله سلیم آن بود که چون وفات کنم سر کای حق
ذکر حمد و فضائل حضرت محمد صلی الله علیه و آله
آن یگانه میاست آن نشانه ملامت آن پیرا باب ذوق آن شیخ اصلا ب شوق
آن موزون ابرار و عکس از قضا رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوفی بود
و نقوی و در رفقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس صاحب نظرین
عجب بود و مجاهد و معامله بغایت داشت و دلایب در دلهاموثر و عالی و مذهبی
داشت و مرید بود از اب و بر عبد الله مبارک بلامنت خاویسند بود و مذهب ملاسل
در نشا و از و منتشر شد و در طریق مجتهد و صاحب مذهب و جمیع ازین طایفه
بد و نولا کنند و ایشانرا اقضایان گویند و در نقوی جان بود که شی را این دو بیت
بود در حالت نزاع چون آن دست و فاسد کرد چراغ بشان ملک این ساعه حراج
وارث راست مارا روان باشد خوش آن **و گفت** روزی در حرم جریه نشا بود
بی رقم عیاری بود در قوت معروف روح نام پیش آمد کفتم یا نوح جوانمردی چیست
گفت جوانمردی من با جوانمردی تو کفتم مرد و گفت جوانمردی من اینست که قیام بر من کنم
و مرقع در بوشم و معاملت رفیع پیش گیرم یا صوفی شوم و از شرم خلق دراز کامه بر گیرم
و جوانمردی تو آنست که مرقع بر تن کنی تا او بخلاق و خاوی تو فریفته نشوند پس جوانمردی
من حفظ شریعت بود بر اظهار روان تو حفظ صحبت بر اسرار و این اصل عظیم است و گفت
که چون کار او عالی شد ایت و اکابر نشا بود رکشد که ترا سخن بگوید گفت که سخن فایده دار

بود گفت مرا سخن گفتن و اینست که شد چرا گفت از آنکه از من هنوز در دنیا و جاه نیست
نایب نهاده و در دلها اثر نکند و بچینه که در دلها موثر نبوده گفت آن علم
است از ابوذر و بر شریعت استخفاف کردن سخن گفتن آنکه را مسلم بود که خاموشی او
درین باطل شود چون بگوید حاکم رخیزد **و گفت** نشاید همگس را که در علم حق
گوید چون همان سخن کری بگوید و سبب دارد و روان بود که سخن بگوید چون
میند که فرضی و اجتناب و سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود که شد نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه مرخص که گفته باشد هرگز نشاید حاجت باشد تا در سخن و در
وی بپایان بود که بار دیگر خواهم گفت و سخن از عین خود آنکه از عین و می آید
بگوید و خود را از میان بیند برسد که هر سخن سلف نافع تر بود دلها را
گفت بجهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفت و بجهت آنکه نفس را از بهر رضا
حق از بهر عزت نفس و طلب دنیا و قبول خاسته گویم باید که علم حق تعالی حق
نیکو تر از آن باشد که علم خاوی بجهت با حق در خلاصه ملامت بهتر از آن گفتی در اسلام
و گفت مر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد **و گفت** فاش مگردان
بر هیچ کس آنچه بر تو واجبست نیز همانند و گفت هر چه خواهی که بوشید بود بر کس
آشکارا ممکن **و گفت** در هر که خصلت بین از خیر از و خدای مجوی که روز بود که از
برکات و خیری تو رسد **و گفت** من شمارا بود و جبر و صیت کم صحبت و اخبار
جهان **و گفت** صحبت با صوفیان کنید که رشتن را از دید ایشان عذرها بود و یکی را
بس خطری بود تا از ایشان رزق دارند تا تو بداند از غلط افق **و گفت** مر که در
سیرت سلف نظر کرد نصیحت بیش بلانده و هم باز بس ماند خوشی را در راه مردان

و گفت

و گفت بسند است آخ بنویسند باستانی به ریخی تاریخ که مست در طلب اند
طلبید است **و گفت** شکر نعمت آنکه خود را اطفیل بنی **و گفت** مر که تواند کرد
بود از دینک نقصان نفس کو کورمباش **و گفت** مر که بند از که نفس او بهتر است از
نفس فرعون کبری شکار کرده است **و گفت** مرگاه که میست را بین که می خبند که
تا و بر املات کنی که مبادا که بهمان نلامت لا کورین **و گفت** ملامت ترک سلامت
و رسیدند از ملامت گفت راه این خلوق شوارسته و معانی قاطری یکوم و جابرین
و خوف قدریان صفت ملامت بود بین در رجایان بر فقه اند که مرجیان نایبان
سبب همه کس ملامت بکشد در خوف خدان سبب کرده باشند که قدریان تا
از آن پس ملامت کنند با او همه خلقت شانه تر ملامت بود **و گفت** من نیک
خوی را ندانم مگر در سخاوت و ششام بدخوی را لا در بخل **و گفت** مر که خود را
ملک دانند بخیل بود **و گفت** حال فقیر در تواضع بود چون فقیر خوش نکر کند بر
جمله اغنیاء در تکبر زیاد آید **و گفت** تواضع آن باشد که خود محتاج به
نه درین جهان نه در آن جهان **و گفت** من صحبت فقیر را خندان بود که او متواضع
بود مرگاه که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد **و گفت** میراث زبیر کی عجب است
و از آن سکه مشایخ و بزرگان پیشتر بر کانا ازین طریق و در داشته اند **و گفت**
اصل ممد در دنیا بسیار خورد دست و افتد من بسیار خوردن **و گفت** مر که مشغول
کرد ایند بطبع دنیا خود را از آخرت دلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت
و گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم امتا دنیا و عباد الله مبارک گفت
حمد و نرا وصیتی کرد که تا توانی از بهر دنیا چشم بگردانند که بنده کیست گفت آنکه

بگیری که گیرد و اگر تو در زندگاری که گذارد چون بنشینم آغاز کردم اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم **و قودها الناس والحیاه علیها ملائکه غلاظ شداد**
ایمید بامداد بدو آن خانی که دستم خروشیه شنیدم گفتم چه حالتی بری از آن خانه
بیرون آمدی گفت فرزندم دوش از بیم حق تعالی برده است که یکی در گوی آبی بر خواند
منصور گفت و در من گشتم **نعلست** که هارون الرشید او را گفت که از تو سوا لی خیم
کردن و منبت داد ما سه روز دیگر جواب بگوئی گفت بگوئی گفت عالم ترین خان کیست جاهلین
کیست از پیش برخواست و بر رفت پس از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین است شو عالم ترین
خالق مطلق تر سناکت و جاهلترین عاصیه این و سخن او است که باکت آن خدای که دل
عارفانرا محله کرد گردانید و دل زاهدانرا موضع توکل و دل متوکلانرا منبع رضا
و دل درویشانرا جای قناعت و دل املا دنیا را وطن طبع گردانید **و گفت مردان**
دو قسم اند یا مجود عارف اند یا مجنی آنکه مجود عارف بود شغلش محاسبه و ریاضت
بود و آنکه مجنی عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود **و گفت مردمان** ردو
گونه اند یکی نیازمندان خدای این درجه زرگزین است بحکم ظام شریعت و یکی
آنکه دینا مقارن نباشد از انج می داند که انج حق تعالی منت کرده از آن خالق و
درف و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جبران نباشد پس از آن در عین افتقار است
بحق و در عین استغناء از غیر حق **و گفت حکمت سخن** گویند در دل عارفان زبان تعلیم است
و در دل زاهدان زبان تفصیل و در دل عابدان زبان توفیق و در دل مریدان
زبان تفکر و در دل عابدان زبان تذکر **و گفت خنک انکس** که بامداد بر خیزد و چنان
حرفه او بود و در وی آرزوی او بود و عزت او بخیر او بود و آخرت او بود

مرکز

مرکز فکر او بود و امید داشت به رحمت و بود **و گفت** دلبانندگان جمله روحان
صفت اند پس چون بنیاد از راه یافت و حیاتی بدان لایمی رسید در حجاب بود **و گفت**
نیکی و ترن لایم عارفانرا تقوی است **و گفت** مرکز مشغول در حل شدن از کرب خدای
بازماند **و گفت** سلامت نفس در مخالفت است و بلای تو در متابعت **و گفت** مرکز جمع
گذاشتن مصایب بنیاد بود که در مصایب بر افتاد **و گفت** آرزوی دنیا را ترک و دنیا
از غم راحت یابی زبان گاه دارنا از غم خواست بری **و گفت** شادی تو به
در آن ساعت توانی و صفت یابی بدتر است از مصیبت در آن **و گفت** مرکز که رجب
شکر بر آسین زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گویند و در آن که
ر راه که ز قافیه افتاد بودی چون منصور وفات کرد بن الحسن شعرانی و در آنجا
دید که گفت خدای با توجه کرد گفت فرمود که منصور عمارت توئی گفت آری که تو تو خدی
مردمان را بر هدی فرمودی خود بران کاری کردی گفت مخطوند و بعد از آن
فرمایا مامور مجلس گفتند که سخت شناساک تو گفت مرا گاه بر رسول تو صلواتی خیم
انگاه خالق انصیحت کردم حق تعالی فرمود صدقت است گویی پس فرشتگان را فرمود
که او را اگر کسی بخشد مرا همان نامیهان فرشتگان مرا شناسا گویند چنانکه در زمینیان

در بیان احسان عاصم **و گفت رحمه الله علیه** **و گفت رحمه الله علیه**

آن امام صاحب صدر آن امام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل
آن قدس عالم باکی احمد بن عاصم لا نطاک لرحمة الله علیه از قدما مشایخ بود
و از کبار اولیا و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجامده تمام داشت و عمری در آن

یافتن اباع طایبین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیلا
یافته و بوسلمان را راخی و راجا سوسا لغت خواندی از تیری فرشته او را
کلمات لطیف است و اشارات بلیغ چنانکه یکی از ورسید که توشاق خدای تعالی
میت گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایت حاضر شود کجا
شوق بود که شد معرفت چیست گفت مدراج آن سه است یک رجا اول ایشان خدایت
و احد قهار و بد رجه دوم زبده کردن دل است از ماسوی الله و بیه رجه سوم آنست که هیچ
کس را عبادت کردن از راه نیست **و من یجتعل الله له نوراً فإله من نور** گفت علامت
مجت حیت گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی
او بیستنه و در در کرد و سید و چون بخواند نشود و چون مصیبتی رسد اندک
نشود و چون صوابی بد و راه یابد نشاد بخرد و از هیچ کس ترسند و هیچ کس امید
ندارد که شد خوف و رجا چیست علامت هر دو که است گفت علامت خوف که تر است
علامت رجا طلب است هر که صاحب رجا است و طلب نذر دروغ زنی است هر که صاحب
خوف است و کز ترند از کذا است **و گفت** راجیه ترن مردها نجات کس را دیدیم که او
ترساکتر بود بر نفس خویش که نباید که نجات یابد و ترساکتر خاوی ممالک کس را یافتیم
که او ایمن تر بود بر نفس خویش از نیکویی که بود پس علیه اسلام چون چنان کار کرد که
حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی وی نماید **و گفت** کمتر ترن نفس است
که چون بد را رسد دل او بر نور کند و با کسی کند از روی هر کجاست است نادان را شد
و خوف خدای بد یابد و بعضی معرفت عظم خدای بود و بر قدر عظم خدای
تواند بود و عظم معرفت عظم خدای بود **و گفت** چون اهل جلد بشیند بصدق

شینند

شیند که ایشان خاموش لها اند در دلهاسمار و ند و بیرون آیند **و گفت** نشان
آنست که چون نگوید بد و رسد ویرا الهام شر دهند تا امید تمام نعمت از خدای
تعالی روی اندر دنا و ثمایه عفو آخرت **و گفت** نشان همدجها رحمت است
بر حق و بیزار از خلوت و اخلاص رای خدای و احتمال ظلم از جنت کرامت **و گفت**
نشان اندکی معرفت بدنه بنفخ خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف **و گفت** که
بخدای عارف تر از خدای ترسان تر **و گفت** چون صلاح دل جوئی از بی عیبه
بروی بنگاه داشت زبان **و گفت** نافع تر از عفتی آن بود که تراشنا سازد
تا نعم خدای بر خود بنه و یاری دهد ترا بر شکران رخیزد عفاف هوا **و گفت**
نافع تر از اخلاص آن بود که دور کند از توریاد و صنعت و سرین **و گفت** تر که تر
تواضع آن بود که دور کند از تو خشم و کبر را در تو بمیراند **و گفت** زبان کار تر که
آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن را تو پیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل
و گفت هر که اندکی آسان شمرد و خود کیر ذر بود که بسیار افتد **و گفت**
خواص عوایجی کند در دریا فکر و عام سرگشته و کمرایه کردند دریا بان
عفت **و گفت** امام جمله علمها علم و امام جمله علمها عنایت **و گفت** فقیر تر
که حق تعالی در دلهای بدیدار د مایان جمله امور آخرت را مشاهده کند و بقوت
آن نور جمله حجابهای که میان او و میان آخ در آخرت است بسوزد مایان نور
مطالع جمله کارها آخرت می کند چنانکه گوید او را مشاهده است **و گفت** اخلاص
آنست که چون عمل کند دوست نداری که ترا بدان یاد کند و ترا بر زکرا و انداز سبب است
و طلب نکی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود **و گفت**

عمل کن و بخوان کن که هیچ کس نیست در زمین جز تو و هیچ کس نیست در آسمان جز او **و گفت** این روز را
 که مانده است از این غنیمت زر و کمر و این قدر عمر که در پیش روی هر صلاح که از این بیاورد
 آنچه در پیش گذشته است **و گفت** دو اهل بیخ چیرست همیشه اهل صلاح و خواندن
 قرآن و تهی داشتن تنم و نماز شب زاری کردن در وقت سحر **و گفت** عذر و قسم است که
 استقامت میان تو و میان خلق و عذر باطن میان تو و میان حق و طریق عمل طاعت
 استقامت است و طریق فضل و تقوی است **و گفت** موافق اهل صلاح در اعمال
 بخارج و مخالف ایشان در بیعتها **و گفت** خداوندی فرماید **اینها اقوالکم و اوله ذکرکم** **و گفت**
 مافیه زیادت کنیم و کم شدی بی و اندکی از اصحاب او جمع شدند و سفر نهادند
 اندک در شیخ نان باره باره کرد و جراح بر گرفت چون جراح باز آوردند همه نان خای
 بود که هیچ کس بقصد ایشان نخورده بود و برید از اجیر تر بیت کرده بود رحمة الله علیه
در سر عبداللہ حنیف رحمة الله علیه
 آن عوامی ریای درین در در ریای حقین آن قطب مکن از کن سنن اهل
 حله و اهل حق عبداللہ حنیف رحمة الله علیه از نهاد و عبادت متصرف بود و از متورعان
 و متوکلان و در خلال خوردن بناغیه تمام داشت و با یوسف سلط صبحت داشت در اصل
 کو فی بود و با نطایکه نشسته و مذہب بصران سعبیل التوری داشت رفقه و معالمت
 و حقیقت و اصحاب و واردند بود و کلمات لطیف از دفع موصیله گوید رحمة الله که
 منحنی او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز نیست در میان و در او مواجبات
 که ترا نشاید و زبان چیزی ملوی که خدای هر دل تو بخلاف از اند و دل نگاه دار از
 خیانت و کبر و مسلمانان و مواز نگاه دارد در سر و هیچ بجوی بهوا اگر این چهار بند

سفت

صفت باشد خاکشن بر سر باید کرد که در این شفاوت تو بود **و گفت** خداوند تعالی
 دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شہوت شد و با دل اندام
 شہوت از دل بیرون نرود و هر از خوبی قرار کنند یا شوقی بی آرام کنند **و گفت**
 هر که خواهد که در زندگانی خوش رنده باشد که در اسکند طمع مدارا از کار از
 شوی **و گفت** اندوه مدار و هر از برای چیزی که فردا ترا از آن حضرت بگذرد و شاد
 میاشی لا بگیری که ترا شاد کند **و گفت** رسیده ترین بندگان از بندگان خدای
 آن بود که بد و حقیقت تر بود و اگر ایشان را این بود یا خدای همه چیز را یا ایشان را این
 بودی **و گفت** نافع ترین امیده ها آن بود که کار و توانسان کرداند **و گفت** نافع ترین
 خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر این خوف شد است از عمر در غفلت و فرکت را
 لازم تو کرد اند در بقیع ستر **و گفت** بجاسه کونه است مردی بود که نیکی کند و
 امید دارد که قبول کنند یکی بود که ششی کند و توبه کند و امید دارد که بیاورد
 و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه می کند و توبه نکند و امید دارد که خدای
 او را پیام رزد و سر که بد کردار بود باید که خوف بر رجا غالب بود **و گفت** خلاص
 در عمل خیر از عمل و عمل خود چنانست که عاجری آیند از کار از آن تا با خلاص
 جبرسد **و گفت** مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صفت
 مستغنی است از جمله احوال هر که بصدق بود میان و در میان خدای که حقیقت
 هست مطلع گردد و بخار غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس تو
 سبقت نگیرد و تا توانی خداوند خوشتر است بهیچ مکرر که او ترا از همه چیزها بر رحمة الله علیه
در رحمت بیال بقال از رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب استحقاق آن منبع استرار آن مرجع انوار آن سبقت برده
باستادی سلطان طریقت چندین داذی رحمه الله علیه تنج المشایخ عالم بود
وامام الایمه جهان در فنون علم کامل در اصول فروع عمیق و در مقامات
ریاضات لطیف اشارات عالی بر جمله سبق داشت از احوال تا آخر روزگار تبارک
بود و مقبول محمد صمد فرقت و جمله کرامات و شرف و ذل و سحر و در طریق
جست است و همه زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد
بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد هر کس که کور بود و مقتدای اهل تصوف
و او را بسلاطین طایفه گفته اند و لسان لقوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته
و طاوس اعلی گفته اند و سلطان المحققین دانسته اند که در شریعت و طریقت
و حقیقت باقیه الغایه بود و در زهد و عشق و طریقت و در هر یک بحسن و تمام
و بیشتر از مشایخ بغداد عصر او و بعد از و مذهب او داشته اند و طریق و طرق
صحو است بخلاف طیفه و ربان که اصحاب تنج با بریدند و معروف ترین طریقی در
طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب تنج است در وقت او مرجع مشایخ او بود
و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کس که علم اشارات
منتشر کرد او بود و با چنین وزکار بارها داشتند از حاکمان کفر و زندان او
کوابه دادند و صبح بخاسی یافته بود و خواهر رازده سری سفت طی بود و مرید او
بود تا حدی که روزی از سری رسید که هیچ مرید را درجه از بر بلند تر نباشد
گفت باشد و ترهان آن ظاهر است چند درجه بالایی رجه منست و چند درجه در
و شوق و عشق بود و در شیوه معرفت و کشف و توحید شایسته رفیع داشته است

و در مجاهد و مشاهد و فقر آینه بود و از وی آری که با آن عظمت سید شریک
چند گفت که شما صاحب بایات و سوا عنایات و لیکن در اندیشه است یعنی ملک صفت
بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام در دو عبادت بود یعنی در
کاری و پرست ایشان دانست که جمیع عویند ما را با فضل کاست و ما را نرسد که کس
کس تفصیل بنیم و ابتدا حال او آن ذکر که از کوی که باز در دزدی بود و طلب کار و باد
و فراست و فکر بود و تیر فیه عجب **فصل** که یک روز از دیرشان خانه آمد
بدر را دید که مان گفت چه بوده است گفت امر و چیزی که زکوة مالش خال تو فرست
قبول کردی که بیم که عمر خود من رخ دلم بر سر مردم و این در هیچ دویته را از دستان
خدای نمی شاید چند گفت بزرگ نابد و دیم بشاند و روان شد و در خانه خال
از سری گفت کشت که چند است در بکشی این در بینه زکوة بشان سری گفت شای
چند گفت سخن آن خدای که با تو فضل کرد و باید که عدل که بشانی سری گفت ای چند
با من چه فضل کرد و باید که عدل که با تو فضل کرد که ترا درویش داد و باید
آن عدل کرد که او را بدین مشغول کرد ایند تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد
کنی و اگر خواهی و اگر خواهی زکوة مال مستحقان باید رسانید سری را این سخن
خوش آمد گفت بشان از آن کوی قبول کن ترا قبول کردم در بکشد و آرا بگرفت و
او را در دل خود جای داد و چند صفت له بود که سری و راجع بود در سجده
مسئله شکر که رفت در میان چهار صند بر چهار صند قول گفتند در شرح بیان
شکر سری با چند گفت تو نیز چیزی بگو چند گفت شکر آنست که نعمت که خدای ترا
داده باشد بدان نعمت در وی عایه نشوی و نعمت او را بایه معصیت نشازی چون

چندین بخت مر چهارصد بخت کشتند **احسن البخت** **نصیر** و همه
اتفاق کردند که به ازین بخت آن کشت یا غلام زد و بوز که خط و از خدای زبان تو بود خجسته
من بدین می گفتم که سر کشتن از بجا آوردی گفتن از بحالت تو بس بخدا باز آمد
و اینکه فرمودی مرد و بیدگان شدی و زده فرو گذاشته و چهار صد بخت
نماز کردی و بخت برین برآمد که از رها کرد و خانه بود و در دهلیج خانه سرخ را بجا
نشست و با سپانی کردی و خوش را و بجاده در عین مراقبت از کشتن نا بهیچ درخت
و خاطر او گذر نکرد و چهار سال بخت خشت خاندن سی سال بخت خشت خاندن
و بر پای بایشادی تا صبح الله می گفتی پس هم بدان وضو نماز بگراردی چون
چهار سال برآمد مرا که از آن فتا که بمقصود رسیدم در ساعتی او از آن که با
چندگاه آن آمد که ز نار گوشه تو بتو میام چون آن بشویم گفتن خداوند بخدا
جهنم اند که کشته گشته ای پیش ازین که تو هستی چندانی را در دوسر در کشت و گفت
من بکن للوسان **لا فلاح الا بالله** **دوب** پس چند در خانه نشست و همه شب
الله الهی گفت زبان دکار او را زدند و قصه او با خلیفه کشت خلیفه گفت
او را بی جستی منع توان کرد کشت خلیفه سخن او در گفته می افتد خلیفه کثیر کرد
به مرادین از خرد بود و بحال او کس نبود و خلیفه عاقل وی بود و فرمود تا او را
بلباس فاخر و جواهر نفیس بپوشانند و او را کشت بفلان جای پیش چند رو و بگو
که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده ام تا مرا بجوابی تا در جنت
تو روی بطاعت آدم که دلم بر هیچ کس قرار نمی گیرم و تو خود را بر روی عرضه
کن و حجاب از روی بردار و خامه و جواهر در زلفه او آرد و درین باب چند و چند

تمام کن تا به کویید بر خادی با او روان کردند کثیر یکسان و آخ تعلیم کرده بودند و
آن بخت کرد و هر شکاک در امکان آن مذبحای آورد چند را نظری روی بخت اختیار
افراد خاصش شد و هیچ جواب نداد و کثیر از سر می گفت و مکرری کرد چند در
پیش افکند تا گاه بر او زد و گفت اه و در آن کثیر که چند در حال بختش از و بخت
رفت و با خلیفه گفت که حال خبر تو زد و کثیر که در خلیفه را آیت در دل افاد و شمار
شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید بر خاست و بخت
چند آمد و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس چند را گفت ای شیخ آخر دلت
بار داد که چنان صورت را بسوزی چند گفت ای امیر المومنین شوقش بر مومنان
چنانکه خواسته که از ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله را بیاد کرد
مردم میان کیم مکن تا نکند بعد از آن که چند را بالا گرفت و آوازه او همه جایی
رسید و مرجه او را امتحان کردند و از چندان زد و در سخن آمد تا وقتی که
با مردمان سخن گفتند تا به کس از ابدال اشارت کردند که تو شایه که خان را بخدا
خوانی **و گفت** دوست برادر خدمت کردم که پیش ازین قتل را شایه **و گفت**
ما از تصرف بغیل و قال کرمه و بخت و کار از ابدیت نیاوردیم اما از سر کثیر
بی بختی یافته ایم و در دشت اشتن از دنیا و بریدن از آخ در دشت اشتد ایم و در
چشم ما آراسته بود **و گفت** این را به باید که کتاب خدای بر دشت راست ببرد
و شد صراطی را علیه السلام بر دشت جبهه در و شایه این دشت و شمع می رود تا نه در
معال شمشاد افتد و در ظلمات بدعت **و گفت** هیچ مادر اصول و بلا شمشاد علی
مرضا است رضی الله عنه که در تفسیر این را حش حرمها از و چیزها را و آیت کردند که

بیج کس طاقث شیند آن نذر که او امیری بود که خداوند تعالی او را جلدان علم
و حکمت کرامت کرده بود **و گفت** اگر مرتبه این بیک سخن نفعی اصحاب طریقه کردن
و آن سخن آنست که از مرضی سوا کردن که خدا را بر وجه شناخته گفت بداند شناسا
کرد ایند مرا بخود که او خداوندیت که شبه او تواند بود هیچ صورتی و او را
در نتوان یافت هیچ جنبه و او را قیاس نتوان کرد هیچ حلقه که او نزدیک است در دور
خوش و دوری است در نزدیکی خویش بالا جمله چیزهاست و نتوان گفت محض جبر و
بیست چون چیزی نیست از چیزی و نیست چیزی نیست چیزی سحان آن خدایی که
اجزای است و جنبش هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بجلدی را بداند
من فهم **و گفت** ده هزار مرد صادق با چنین صد و کشیدند و در
معرفت ممد را بدید یافتند و کردند تا ابوالفکینید را بر سر آوردند و از آخر سال
فلک را داشت ساختند **و گفت** اگر من هزار سال بزم از اعمال بگذردم کم کنم مگر از آن
باز دارند **و گفت** بنگاه اولین آخرین من بخودم که ابوالعلم از عمده دیگر و ظمیر
برون بی نامند آمدن این نشان کلیت چون کسی خود را کمال بیند و بمقام امیر
المومنین کفین احده برسد سخنش این بود که **فاودری بی مثل ما او نیست** **و گفت**
روزگار جهان لذات است که امتلا آسمان و زمین من کردیم شد با جنان شدیم که من
ایشان می گوئیم اکنون جهان شام کم من از ایشان خبر دارم و نه از خود **و گفت**
ده سال کرد در انقشتم با سبانی در آن گاه داشتم نجاه سال از من مرا گاه در
آن روز است مساکت که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد **و گفت** خدا
تعالی بی سال زبان چند با چند سخن گفت و چند در میان نه و خاقل خبر نه **و گفت**

بیست سال سحاشه این علم سخن گفت اما آج غوامض آن نذر نگفتم که زیاده را از لغزش
آن منع کرده اند و دل را از ادراک محروم گردانید **و گفت** خوف مرا متعصبی کرد
و رجا منبسط می کند بر هر گاه که منقبض شوم خوف و انجافا من بود و هر گاه که
منبسط شوم رجا مرا بمن باز دهند **و گفت** اگر فردا مرا خدای گوید که مرا سبب
گویم حسم در دویت غیر بود و بیگانه و عرفت عبرت مرا از دیدار باز می دارد که
اند در سبای اسطه می دیدمش **و گفت** تا بدانشتم که **ای لکلامی لغوی**
بی سال نماز ارضا کردم **و گفت** بیست سال تکبیر اول از من فرستاد جانکاه در نماز
مرا اندیشه دنیا به در آمدی آن نماز ارضا کردی و اگر اندیشه بهشت و آخرت
در آمدی بحد سهو کردی بکار و اصحاب را گفت اگر دایم که نمازی هر روز فرستد
و رکعت فاضله از نشستن یا شایو دی هرگز با شما نشسته **و گفت** که چندین
روزه داشتم چون باران رخ را می ندیدم با ایشان روزه کشادی و کیفی فضا شد
با برادران لم از فضل روزه بود **و گفت** که میان چند و ابو بکر کبابه هزار
مراسله بود چون کبابه بر در فرمود که این سایه بدست خاوی بفتند **و گفت** که
چند جامه بر سرم علم او داشتند آن پوشیدی او را کشدای بر طریقت بود اگر
برای اصحاب رفع در پوشید گفت اگر بدایم که کار برقع بر خواهند گذاشت و آن
لبایه ساخته و در پوشید و لیک ساعت دریا طرمانند می کنند **و گفت** که
بالخره انما الاعیان را با خبر چون سخن چند عظیم بلند شد سری سرفطی گفت ترا
بر من می باید فرستد مرده شد و رعیت کردوی گفت با وجود شیخ ازین
ناشای مصطفی را علیه السلام بخواجه بید که فرمودش سخن کوی با مقدار خواست نابست

گویند سری را دین بر در ایشان کف در بند آن بودی که دیگران گویند که سخن کج
 باینکه گفت که سخن است بخت عالی که در اینده اند چون گفت تا مریدان گفتی و بخت
 مشایخ بعد از نیکه و من گفتن نیکه اکبر چون بفرمود صلی الله علیه و آله فرمود
 باینکه گفت خید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت تو چه دانستی که من خید
 بخواب دیدم سری گفت من خول بخواب دیدم که فرمود که رسول الله فرستادم تا خید
 بگویند که بر منبر سخن گویند گفت بگویم بشرط آنکه از جمله تن ناپوش بود روزی مجلس
 گفت جمله تن پوشیده شده تن جان بدادند و بیرون و پشوش شدند بر گردن نهادند
 و بدر کردند بر روز در مجلس جامع سخن گفت عیسی بن سنا بالیا به دیگران و خیار
 کس ندانست که او ترسانست گفت ایما الشیخ قول رسول الله **الفقوا الله و انصروا** من فانه
بمصر رسول الله بهیروزید از فرشت مومن که او بنور خدای میبند خید من را آورد
 و گفت قول آنکه تو مسلمان شوی و ز نار بری و وقت مسلمانیت بر حال غلامان
 شد خلق غلو کردند چون مجلس چند نوبت گفت پیش گفت و در خانه متواری شد و
 هر چند گفتند سود نداشت گفت مرا خوشی آید خوشتر از اهل کفری توانم کرد پس در سال
 بی ناکفته بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه عجب بود درین گفت و خدایت یافت که
 رسول علیه السلام فرموده است که در آخر الزمان از غیر قوم انکس میزد که بدترین اهل
 سخن کج و ایشانرا سخن او گویند و من خود را بدترین قوم دانم برای سخن بفرمود علی السلام
 سخن کج و بر عیسی و از اخلاف کرده باشم و یکی از و رسید که بدین وجه بلند بحد رسید
 گفت باینکه جمله سال بد از درجه ببطر یکدم بخامد ایشانرا ده بودم یعنی تراش
 سری سقراطی **نقلست** که گفت بکر روز دلم کم شده بود گفتم ای دل من بازده نده

شنیدم

شنیدم که بلخید مادل بدان بودیم با ما بمانی تو باری خواهی یا با غیر ما بمانی
نقلست که چون حسن منصور حلاج در غلبه حالت از عمر عثمان یکی ترا کرد و
 نزد یک خید آمد خید گفت بجه آمده جان نایب که با سید شری و عمر عثمان بجه
 کردی حسین گفت صحو و سکر و وصف اند بند را و پیوسته بند از خداوند خود
 با و صافی فانی شود خید گفت ای منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن
 خلاف نیست که صحو عبارت است از صحبت حال با حق این رحمت صفت و اکشا خلق
 باید و من ای در منصور در کلام تو فصول بسیاری هم و عبارات بی معنی **نقلست**
 که خید گفت جوابی را دیدیم در یادیه در درخت مغیلان گفته چه نشانده است
 گفت جایی استم انجام شددم و حج گزاردم و چون از گشتم آن جوان را هم انجام
 دیدم گفته ای جوان سبب شستن چیست گفت آج می چشم انجام یافته لاجرم انجام دادم
 کردم خید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از دو حال لازمست کردن مطلب یا
 لازمست دریافت **نقلست** که یک روز شبلی گفت اگر حوتمالی مرا بقیامت خیر
 کنی میان بهشت و دوزخ دوزخ اختیار کنم از بهر آنکه بهشت مرا دمنست و دوزخ مراد
 دوست مرا که اختیار خوش را اختیار دوست برگزیند تحت باشد خید را ازین سخن
 دادند گفت شبلی کوذکی می کند که اگر مرا بخیر کنند من اختیار نکند گویم بند را
 با اختیار چه کار مرا که فرشتی روم و مرا که بداری بیایم مرا اختیار آن باشد
 که تو خواهی **نقلست** که یک روز کسی پیش آمد و گفت تا غنی حاضر باش تا سخن
 گویم خید گفت ای عمر ترا از من چیزی می طلبی که چندین کلمه نام من بطلی و سالها
 تا به خواهم که یک نفس سخن حاضر شوم و بیافتم ام این ساعت تو چون حاضر خواهی بود

نفلست که رویم گفت در یادیه می فم عجزه درینم عصای در دست میان کشته
چون بعد از ریحی چند آبوی که شرم نداری کجلا او کنه در پیش عوام چون سالت
بکر از دم چند گفت با او بلوی که معاذ الله که ما حدیث و کنیم در پیش او که از وحش
توان کرد **نفلست** که یکی از بزرگان رسول اعلیه السلام بخوارید نشسته و
فتوی دنا و در فرمود که بخند ده گفت باز رسول الله تو حاضری فتوی چون بدیگری
دهند فرمود که خند آنکه این را همه است من مبالغات بود مرا بخند مبالغت
است جعفر بن نصیر گوید که چند در میسن داد که انجیر و زیت بخوریدیم چون
روزه کشاد یک انجیر در میسن نهاد و بینداخت و برکت مرا گفت بردار کفم چه بود
گفت مبالغه آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده باز
کرد آن می کردی و این می خاند **لوان الهوی من الهوی مسروره و صریح کلامی**
نفلست که بکار بخورستند گفت اللهم اشغنی مبالغه آواز داد که ای چند میل
بند و خدای چه کار داری تو در میان میا و بداع فرموده اند مشغول باش و راجع
کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار **نفلست** که یک روز بعبادت رویه رفت
در و پیش پایید گفت از که می نالی هر پیشم هر کشت گفت این صبر باکی می کنی در و پیش
ترا و زد که نه سامان لب ندانسته نه قوت صبر کردن **نفلست** که بکار چند را
بای در در دفاغه خواند و برای چند هاتف آواز داد که شرم نداری که کلام ما
در حق نفس خود صرف کنی **نفلست** که بکار چشمش زد که در طبیب گفت آب بر میان طبیب
رف چند طهارت کرد و نماز کرد و سر باز نهاد چون از خواب را اند چشمش شکست
بود آوازی شنید که چند در رضا ما ترک چشم کرد اگر آن غم جمله دور خیار را

از ما بخوانسته احوالت یافته طبیب مذ چشمش نکل دید گفت چه کردی چند حال که طبیب
ترسا بود در حال ایمان و زد و گفت علاج خالفست علاج مخلوق در در چشم مرا
بوده است نه ترا و طبیب بود نه من **نفلست** که بر زخمی من چند می آمد ابلیس را
دید که از پیش او می کرخت چون من چند را مذ چند را دید که شرم شک و خشم روی
بدید آمد و یکی را می بخسانید آن مرد که از خواب من شنید که ام که ابلیس ایشان
وقت دست بود و مرد آمد که او در خشم شود و توان ساعت مدر صغیر و ابلیس را
دیدیم که از توبه که صحت چند گفت شنید و ندانم که ما بخود خشم شوم بلکه می
در خشم شوم که جرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نکر زد که آن وقت خشم دیگران محظ
نفسش پیش بود و اگر نه آن بودی که حق کسالی فرموده است که اعدو بالله من الشیطان
الرجیم گویند و اگر نه من مرکز استغاثت خواسته **نفلست** که گفت خواستم با ابلیس
بیم کرد و سجده این داده بودم پیری دیدم از دور که آمد و را دیدیم و چشمه در من
بدید آمد کفم ای بر تو کیست گفت از وی تو کفم یا ملعون چه جبر ترا از سجده آدم
داشت گفت با چند ترا چه ضوق بنده که من غیر او را سجده کنم چند گفت من میخیز
شدم در سحر و ببرم ندا آمد که بگو که دروغ می گویی که تو اگر بنده بودی از
انرا و بیرون ساندی و بنی نفرین کردی ابلیس چون این شنید بانکه بگرد و گفت بالله
که مرا سوخته و نا بدید شد و شبی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله چند گفت
این گفتار شک و لانت و شک دلی از دست داشتن رضا بود بقضا و یکی من چند
که بر افراز رخ ریز و زکار عمر ترشاند اند و نا یافت و چند او که چند گفت
کیسه می طلبی که مونت تو کشد عمر رسد اگر کیسه می خواهی که تو مونت تو کشد این چنین

بسیار اندر از آن نزدیکی **نعلست** که شیء با برندی چه راهی رفت سکنی بماند
کرد گفت لیک لیک مرید از آن حالت سوال کرد چند گفت قوت و دمه سلا از قدر
خدای تعالی دیدم و آواز او از قدرت خدای شنیدم و سلا از میان دیدم
لاجرم لیک جواب ادم و یک روزی که رفت سوال کردند که سبب زبیه چیست گفت
اگر بلا از دنیا به شود نخستین کسی من باشم که خود را بیک لغت اوسازم و با این
عمری گذارم در طلب بلا و هنوز با منی که بنید ترا خداوند بسلام آورد
گفت که بوسه خور از آن بوقت نزع کشد که ترا جد بسیار بود گفت عجب بود اگر از
شوق جان و بریدن کشد این چه مقام بود گفت عایت محبت این مقامی عریض
که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این از عالی ترین مقام
است علم و معرفت را برین مقام نبود که بنده بجای رسد که داند که خدای او داد
به دارد و لاجرم این بنده گوید که حق من نور بجاه من نزدیک تو و بر کوید و سستی تو
مرا برکت این نویی باشد که خدای باز کند و انبیا و کبریا و میان ایشان خدای
حمت رخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزد یک عامه شیعی بود و چند گفت
خواب دیدم که حضرت خداوند آیتاده بودم مرا فرمود که از جای که ایستاده
گفت از آنجایی که ایستاده بودم فرمود که صدقت راست گوئی **نعلست** که چون چند
در توجیه سخن گفتی مرا با عبارت حق بکار آغاز کردی که برافتم بدان نزدیکی و رویت
شلی در مجلس چند گفت الله چند گفت اگر خدای غایت در غایت عیب است و عیب
و اگر حاضر شد در مشام که حاضر نام او زدن ترک هر منت و کار و سخن گفت
ترخواست و گفت در سخن رسم گفت طاعت هفتاد ساله ز برای نه گفت نهادم و نمی رسم

گفت

گفت سر زبانی را اگر نه در پی جرم از من از یکی در مجلس چند را بیه شمای گفت چند
از آن که نویی که می رایج نیست در خدا را بیه که و ثنا او را بیه گوئی **نعلست** که یکی
در مجلس و رخاست و گفت در کدام وقت خوش بود گفت از وقت او در بود و
یکی با صد دینار پیش او بر چند گفت بغیر از هر چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت بجز
به باید گفت باید گفت در آن که تو بدانی و چیزی که من ندانم و مرا بیه باید **نعلست**
که چند از جامع بیرون آمد بعد از نماز حلقه قیام یک که انبوهی کردند یکی
روی با صاحب کرد و گفت از من همه شومش اندام شیء را قوی کردند **نعلست**
که مردی در مجلس چند رخاسته سوال کرد چند را از خاطر آمد که این مرد در دست
است کتب تواند کرد سوال چرا بیه که و این مذلت تو خود چرا بیه مندا آن شب در خواب
دید که طبع سر پوشیده پیش و نهادند و او را کشد بخور چون سر پوش برداشت سبیل را
دید زده در پیش او بر آن طبع نهاد که گفت من مرده خورم کشد من حرادی که خورجی
در سجده چند دانست عیب کرده است سبیل او را خاطر بیکر نکشت از هیبت از سبیل
شد و طهارت کردم و دور گشت کز ادم و بطلب آن رویش هر روز فم او را دیدم و
در حلقه و از آن تره ریزها که شسته بود و از سرب ری که کوفتی که خورد سر بر کرد
و مرا دید که نزد یکا و بیه رفتم گفت ای چند نویی کردی از این در حق می اندیشد
گفت کردم گفت اکنون برو **و ان لا اله الا الله** و این را خاطر نگاه دار
نعلست که گفت خلاص از جای آمو حشر و بیه بیکه بودم بجای موی خواب را
به کرد گفتم از برای حق موی من توانی سر زدن گفت تو نام و جسم بر آب کرد و این اجرا
گفت بر خیر تمام باشد که چون حدیث خدای از منم در بابی شد مرا بشاند و بیه

برسم داد و مویم باز کرد بر کاغدی من از در اینجا قراضه چند گفت این را حجت
خود صرف کن با خود دیت کردم که اول قوی که مرا باشد بجای و صرف کنم به برینا
که از بصره صره در لایه پیش و بر دم گفت چیست میگوید بودم که هر قوی که
آید بودم گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا کیفی از برای خدای موم باز کن
و پس مرا چیزی دمی کردیدی که برای خدای کاری کرد و مرد گفت **نفلست** که گفت
گفت و پی در پی بنامش خون بودم هر چند چند کردم نفس من مرا در یک سجده گرفت
پی کرد و هیچ فکر نمی توانستم کرد و لشکری نداختم خواستم که از خانه بروم آن خون
در یک شام جوانی دیدم در کلیه و در در ساری سردار کشید چون مرادید گفت تا
این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پیغ بوده که مرا پیغ قرار کردی گفت ای مسئله
مرا جواب ده چگونه در نف که مر کرد و داود و ای او کرد و گفتم آری چون مخالفت
موا ای خود کند در ردوی و وای وی کرد و چون این گفتی سر کربان فرورد و فرود
گرفت و گفت ای نفس از من میجوای چندین بار شنیدی از چند نفر بشنو تراست
و در کمال از کجا آمد و کجاست و چند گفت بوشندان گرفت که نایب باشند
چندان در نماز اینها که بشنود و ناسد و گفت نمره تو که اگر میان من و تو دریا آتشین
بود و راه بر اینجا بود که من را بخاد را به از غایت اشتیاق **نفلست** که علی بن
نامه نوشت بخند که خواست فرار چنان نایب محبت را خواب و فرار باشد که اگر
از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه خود تعالی بدو علی السلام
و پی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت کرد و چون را آمد بخت و از دوستی
بخود برداخت چند جواب گفت که بیدار می معاملت است در راه خود خواب با غفلت

راست

است بر ما پس آخ بی اختیار ما بود از خون ما بخت از آن ز که با اختیار ما بود از ما بخت
مویه بن محمد علی بن حسین آن عطایه بود از خون تعالی در نشان و عجز از چند است
که او صاحب صحابو بوده است درین نامه تربیت است که می کند تواند بود که اینجا
می بیند این حدیث خواهد که **نوم النعام عباده** یا آن خواهد که **ننام عباده**
و انما قلبه نفلست که در بغداد از روی او پیغ دید برف و پای و بنویسد از
حکمت سوال کرد که گفت هر از رحمت بروی باز که در کار خود مرد بوده است و چنان آن
کار را بکار رسانیده است که سر در هر آن کار کرده است **نفلست** که شب دزدی خا
چند دفعه جزیرا پیغ نیافز و زدی که چند در بازار از وی فرار من زد و کلاه از وی
خریداری گفت آتشای خواهم تا بخرم چیست گفت من آشنایم تا بخرم **نفلست** که
بیزنی من چند آمد و گفت بسم غایب است عایه کن تا باز آید گفت صبر کن بر زن صبر
کرد و باز آمد گفت صبر کن بچنین کنند و بشو صبر فرمود تا بیزنی گفت پیش از نیم صبر
گفت اگر راستی کو بی شهرت خانه رسید که خدای تعالی فرموده است **امن بحیث یخبر**
از ادعاه و دعایه گفت برفت بر زن خانه رفت و برادر را دید باز آمد **نفلست** که یک
بیش چند آمد شکایت کرد از کربس و برهنه گفت که و این باش که او کربس و برهنه
بکشد دهد که او شمع زند و جمان را بر آتش کاند او صدیقان و در آن
خود دهد تو شکایت کن **نفلست** که چند با اصحاب شسته بود در نیاداری بیامد
و درویش بخواند و با خود کرد ساعتی بر آمد در و پیش از آمد در نیل سر غدا و در
وی انواع طعام و خوابه در پی چون آن دید چند غیر تر چند گفت آن را بیک
روی آن از بازار زن که در پی می باید شستن تا جامی کند آگاه گفت اگر درویش را

نعمت است همت و اگر دنیا نیست همت **نقلست** که یکی از نو انرا صدقه خود
جرایه و فایان ندادی گفت آن دوی اند که ایشانرا هیچ منت نیست جبر خدای ایشانرا
چون حاجت باشد منت ایشانرا کند شود از حق تعالی بازماند و من بکدام
به خضر خدای بر کم دو ستر دارم از هزار دل که منت او دنیا بود این سخن بلند گفت
گفت این سخن را ایست از اولیای خدای این جهان را فاذ که آن مرد مغفل شد ندان
سبب که مزه در ویشان خرمندگی نمائیم که فی چند مایه بود و از وقت جوانی
تجارت زبان اندازد **نقلست** که چند مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ دریا
بود خانه مانده بود گفت یا شیخ چه کمز گفت بفروشن و بسیار اما کار تمام
دهد جهان کرد گفت برو و در جله انداز رفت و در جله انداخت از این
روان شد شیخ او را بر انداخت در ایپکانه ساخت گفت از من باز کرد تو مرا
بگفته مر چند می آمدی را انداخته که را امش انجام گرفت **نقلست** که جوابی را
در مجلس چند حایه ظاهر شد و تبرک و هر چه داشت بفارین داد و خود بکرانید
مزار دنیا بر گرفت یا شیخ چند از کشت خضر خدای حضرت دنیا نیست از حضرت را
آلوده نتوان کرد بر لب جله نشست و دنیا را دنیا را در آب انداخت تا هیچ مانده جلد
بهرار بار در آب انداخت و نهی است بخانقاه آمد چند جوان از او بدید گفت قلین که
بکار باید نهاد تو بهار بار نمی برو که ما را نشایه از دلک بر نیامد که بیکار در انداخت
در روز راه اگر هیچی حسابی کرد و هیچ جای زریه باز کرد و بسیار از او
که حساب و صرفه دیدن باز را شاید **نقلست** که مریدی را صورتیست که در راه
کار را سبب و تنها بودن را بهترا صحبت در گوشه رفت و مدتی نشست تلخ جان

که چون شب در آمدی شهری پیاوردند یک کبشیدی را بهشت بریم او بران شریفی
دوی رفتی تلخایه بدیدند می خوش و خرم و کرم و می با صورتنماز بنا و طعامها
با کوزه و آب و آن و ناسحر کاه انجا بودی انگاه بخوابد رشتی چون سدا شدی خود را
در صومعه یافتی ناز عود می روی ظاهر شد و بنده ای عظیم از او سر زد و بدو
بدیدند و گفت مرشی مرا بهشت برین دان سخن چند رسید بر خاست و بدید صومعه
او رفت و او را دنیا تگری تمام حال رسید حمله با شیخ باز گفت شیخ گفت امشب چون دان
وضع ربه لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سه بار بگو چون شبی را آمد و او
به بردند و او بدید که شیخ انکاری کرد چون زمانی را آمد بخره راسه باز این کار گفت
آن جمله بخر و بشیند و بر مشد و او خود را در منزلت باقی استخوان مرده در پیش
بر خطا خویش افتاد و توبه کرد و صحبت خویش بهشت **نقلست** که چند سخن
مریدی نغمه نزد شیخ از آن منع کرد و او را بر بخانید و گفت اگر بکارد بگر نغمه زنی
را بهی که گاهم پس شیخ با سر سخن رفت آن جوان خود را انگاه می داشت حال عجب
رسید که طاعتش نماند و هلاک شد رفتند و از او بدید در میان لوطا کشته شد **نقلست**
که از مریدی ترک ادنی در وجود آمد بفرو کرد و بهیچ شوی به آمد و بهشت
گذر روی افاد مروی که بهشت از مرید از بهیچ پیفتاد و سرش شک و از ظاهر
خون که از سرش چکید نقش الله الله بدید می آمد چند گفت جلوه می می نیی
دگر رسیده ام که مکه کوذ کان تا تو برانند مریدی باید که مذکور رسد این سخن را
جان و آمد در حال فانی که در خاک نسیم کرد و بهیچ از مدتی او را بخوابد بدید
که چون با فی خود را گفت سالها دراز است که می روم اکنون بهر کفر خویش رسیده ام کفر

خود را می بینم در رخ و در دست این مکه بنداشما مگر بوده است **نقلست** که چند
روز در بصره مریدی اش در خلوت نشسته مگر روزی ندیده گنای در خاطر او آمد در این
گاه که در روی خود را سیاه دید و متحیر شد هر چله که کرد سود نداشت از شرم روی
بکس نمود تا سه روز برآمد باره باره آن سیاهی کم می شد تا سفید شد ناگاه یکی در
بزد گفت کیست گفت نامه آورده ام از چند نامه بگرفت نوشته بود که چرا در حرم
عزت بادب نباشی که سه شانزده روز است نام را کازری می باید کرد تا سیاهی رو سفید
بدل شود **نقلست** که چند مریدی اش مکر روزی نکته بروی بگرفتند حجله
و از خانقاه برفت یک روز چند با اصحاب در بازار می گذشت چشمش بر آن مرید
افتاد آن مرید از شرم بگریخت و در کج رفت چند اصحاب را گفت شما بروید که ما را
مرعی از دام نفور شده است از پس مرید روان شد مرید از من گاه که در شیخ را دید
که می آمد کام بر گرفت و بگوید دیگر فرستاد و شیخ از پی می رفت تا مرید بجای رسید
گمراه بود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بند و رسید مرید گفت جای ای
شیخ گفت تا جای که مرید را پیشانی در دیوار آید برانجا کار آید پس با خانقاه برد
نقلست که چند مریدی بیادیه فرستاد کوشه چوبه دیواره بود و آفتاب
بر گردن مریدی تافت تا بخدی که بسوخت پس سرخ شد بعد از آن روز و آن شد که
زبان مرید برفت که کم روزی است شیخ بجهت روی نگرید و گفت که تو اما صحت نیست
و او را میجو که گاه **نقلست** که مرید جاش که او را از مکه نیکو تر داشتند که او را
غیرت می آمد با شیخ گفت ادب فتم او از مکه زیاده است تا را فطرین
است امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست رخ آوردند و مریدی را

مرعی داد و آن جوان نیز یکی داد و گفت عجب ریزش شما را گیه نه بیند و بگوید که
رفتند و مرغ گشته باز آوردند آن جوان شیخ گفت که تو چرا نکستی گفت شما فرمود
بودید که جای بکس که کس نه بیند و من هر گاه رفتم حجتی خراب دید باز آورد
چند گفت دیدم که فتم او چگونه است و از آن کران حوز اش غفار کردید **نقلست**
که او را منت مرید بود که از خواص بود و ایشان را در خاطر آمد که مار را بجا آید
رفت دیگر روز چند فرمود خادم را که ساختن چهار کفن مره شب با شیخ بجا داشتند
حوز صف بر کشیدند مبارزی از کفار درآمد و یکی از هشت در رو خنجر کرد تا
آن مرید شهید شد دیگری در رو شهید شد تا مره هشت شهید شدند چند گاه
کرد هر هوانه مودج دید اینستاده و مریدی که شهید شد روح او در مودج
نهادند پس یک مودج مانند سیخ گفت که آن مودج منست ساختن کرد که در صف میدان
روزمه آن مباردان میان کفار درآمد و گفتی شیخ ابوالقلم آن مودج از آن
توسعه از باز و ویر قوم باش و ایمان من عرضه کن سلمان شلم بدان
نیغ که یاران چند را کشته بود مش کافر را بکشت پس شهادت یافت چند گفت جان
او بر من مودج نهادند و نابینا شدند **نقلست** که چند را کشتند
سالت تا فلان کس سر از زانو بر گرفت و طعام بخورد و شراب خورد و چند کان
در سر او افتاده اند و او را از آن خبر نه جاوی چنین مرد در جمع نشست گفت شود
انشاء الله **نقلست** که سیدی بود که او را ناصر کشید و بقیه قصه که در
بغداد رسید گفت چند را بیدم در شوهر به رفت و سلام کرد چند رسید که
سیدان کجاست گفت از یکان گفت از فزندان کیست گفت از فزندان امیر المومنین

رحمة الله عتبه گفت بذر تود و شتر بر زد یکی با کافران و یکی با نفسی جو فرزند
آویز از روح و شمشیر را کدام کار فرمایید سید حوز این شنید خود را گاه نتوانست
داشته در زانو افتاد و پیش حیدر غلیندوی کریمت گفت ای تیج حج من اینجا بود
است مراجعت زای راه نمای گفتان سینه تو حرم خاص جقت تا بای میخ ناعزم را
در حرم خاص حوز راه ملک گفت تمام شدت تمام شد و او را کلام از عالمی است و کند
که گفت قنوت هشام است و فصاحت بمرافق و صدق بخراسان **و گفت درین**
راه قاطعان بسیار اند و انواع بر راه سه گونه دام می اندازند مکر و اسد لاج
و دیگر دام قهر دیگر دام لطف و این را نهایت نیست کنون مردی می باید که
فرق کند میان اینها **نفت** نفس حمانی از سر بدید آید نفس سینه و در
بیمه و بر میخیزد که از آلا از بسوزد و اگر همه عمرت تو در خون قدرت معاینه
کرد صاحبان نفس کرامیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود اینجا کی نفس
زند کافر شود **و گفت** نفسی که باضطرار از مرد کراید جمله حجابها و کناهها
که میان نده و خدا نیست بسوزد **گفت** صاحب غریب نفس زدن تواند بود و آن
نفس زدن از و کناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب هیت صاحب
و این نزد کلاه و کناشت و نتواند که اینجا نفس زند **و گفت** خنک انگی که او را در
ممه عمر یک ساعت بوده است **گفت** لحظت بفران است و خطرات ایمان و اشارت
غفران یعنی لحظت اختیار بود **و گفت** بند کاز و فتم اند بند کاز خفیف است
که اعوذ بیک منک **گفت** خدای از بند کاز و علم می خواهد که یکی سیاحت علم
دوم سیاحت علم ربوبیت مرجع جز اینست **گفت** شریعتی در سینهها و

نرسد

نرسد سینهها اینست با فکر بود در میدان توحید **و گفت** همه راهها بر خالق است
مگر بر راه محمد بود که هر که حافظ قرآن باشد حدیثی بنمیزد نوشته باشد نوی
افتد امیند ز راه که علم بکتاب و سنت باز بسته است **و گفت** میان نده و حوز دارد یا
که نایب آنرا قطع نکند حوز سیدی دنیا و کیش او زهد است و یکی آدمیان و کیش او
دور بودن و یکی ابله و کیش او بعض است و یکی هوا و کیش او مخالف است **و گفت**
میان هوا و نفسانی و وساوس شیطانی آنکه نفس بحری الحاح کند و توشع
کند و او معاودت می کند اگر چه بسد اذیت بود و ما وقت که برادر خود در سدا قاجون
شیطان عوی کند بخلافی اگر بخلاف آن که او ترک آن دعوت کند بخلافی اگر بخلاف
آن شیخی او ترک آن دعوت کند **نفت** که گفتان از نفس بد فرماید اینجا که خواند
و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بد بجا شتم بود **و گفت** ابله شایان
نیاف در طاعتش و آدم متامله کم نکرد منزلش **و گفت** طاعت علیست کراج
در از رفته است و لیکن شارقی ده در از از کار که رفته است در طاعت
کنند و نیکو رفته است **و گفت** مرد بیزیرت نیک آید بصورت **گفت** در از و سل
خدای جای سر خداست و خدای سر خود مردی بخند که در روی رویت دنیا باشد
نفس با حق هر که الفت نکند **و گفت** مر که نفس خود را بشناسد عبودیت روی آسان
کرد **و گفت** مر که نیکو بود در عایش و ایم بود و ولایت **و گفت** مر که اماعت
بر خلاف اشارت بود او مدعی کذابت **و گفت** مر که گوید الله می شناسد این
دروغ زن است **و گفت** مر که بشناخت خدای امر که شاد شود **و گفت** مر که
خواهد که در سلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت از مردمان جدا باشد

که این زمانه وحشت و خردمند است که نمایه اختیار کند و گفت مگر علم
نرسیده است و بغیر حق و خوف و بیکار و عمل و ورع و باخلاص و اخلاص و شایسته
اوازهها بکس است و گفت مردانی بوده اند که بغیر از حق رفتند و آن مردان
که از شیعی می بودند بغیر از حق فاضلتر و گفت رعایت حقوق و توان سید مگر
محر است قلوب گفت اگر جمله دنیا بکس را بود زبانش ندارد و اگر سرش شریکانه
خز ما کند زبانش ندارد و گفت اگر توانی که اوایی برای تو جز مبالغ باشد مگر
و گفت بنده است با هیچ کس شکایت نکند و اگر نقص کنند از خدمت و قصید
تدبیر است و گفت مگر که که در آن یاران حاضر آیند یا و گفت مریض است
بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدیستی که خدای تعالی معامله که در آخر با
بندها که خواهد کرد بر اندازد آن بود که بندها را او کرده باشند و گفت بدیستی
که حق تعالی بدین بندها را در یک شود بر اندازد آن بود که بنده را خوش و غم بیند
و گفت اگر از تو تحقیق بپرسند راه بر تو آسان گهانشد و اگر مرد از بهانه و در
اول صایب بر نور روشن شود بر جوار عجایب لطایف و الصبر عنا صبر و الاوت
و گفت در جمله حلال بدیست و بدیستی را که خدای تعالی طلب کند بنده را
و چون کسی که او را طلبند از طریق خود و گفت جمله علم علما بدیست و از رسیدن
تصحیح ملت و عمر خدمت و گفت حیات مگر به نفس و در صورت جان و
و حیات هر که بخدای بود او فدا کند از حیات طبع عیانت و حیات بر حقیقت
و هر چه که بعرض حق تعالی مشغول بود و نایبانه و مردان که بدیستی و غم
کنند به و مگر کوشش که بجای شیند من صد نیست مگر به و مریستی که بخدای ج کار

نور

نبود مگر به و گفت مگر که دست در عمل خود زند و فلان را زجای روزه و مگر که دست
در مال زند در اندکی افاد و مگر که دست در خدای زند و خلیل بزرگوار شود و گفت
چون حق تعالی بکسی خواهد او را پیش صوفیان ندارد و از فرایان باز دارد
و گفت نشاید که مردان چیزی آفریند مگر آنچه در میان از بندها مختلف باشد و گفت
و قل هو الله احد تمام است و هر مردی که از کند و علم نبیند از وی هیچ نیاید و گفت
هر که میان خود و میان حضرت خدای توره و طعام نماز است آگاه خواهد که
لذت منلحات یابند این مگر نبود و گفت دنیا مردل مردان تلخ تر از صبر است چون
صبر بدیست ایشان رسد صبر شیرین تر از عسل کرد و گفت زمین و حساب است از
مردمان خاندان آسمان بسیار کان و گفت شما که در ویشاند شما را بخدای شایسته
و از برای و اکرام کنند بگریز در خلا با وی چگونه آیند و گفت فاضلتر از عالم
علم اوقات آن علم است که گاه دارند بغیر از به و گاه دارند دل گاه دارند
چین و گفت خواطر چهار است از حق که بنده را دعوت کند بایستاه و خاطری از فرشته
که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش و تنعم دنیا و
خاطری از شیطان که دعوت کند بحسد و عداوت و گفت بلا خراج عار فانی
ویدار کنند مردان که لاک کنند غافلان و گفت ممتلئ اشارت خدای و از اشارت
فرشته و خاطرات معرفت و صیقل اشارت شیطان و شهود اشارت نفس و لکون
اشارت کفر و گفت خدای تعالی هر که صاحب ممتلئ را عقوبت کند اگر چه معصیت
روی و گفت مگر که ممتلئ است و مگر که ارادت او نایب است و گفت هیچ
بر هیچ شخص نیست بگریز و هیچ عمل بر هیچ عساکر نیست و لیکن آن بود که ممتلئ است

نیست بر مسمیاد بر سبقت کرد و مستمنا از اعمال غیری بر پیش شود **و گفت** اجتماع چهار
 هزار بر طریق نهایت ریاضت نیست که هرگاه که دل خود را طایفه ملازم حق
و گفت هر که در صوابت حقیقت رسیده باشد از آن رسیده که خط او انحراف
 قوت شود چیزی دیگر **و گفت** مقامات سه اهد است هر گاه مثلاً احوال است
 او رفیق است و هر که مثلاً صفات او اسیر است که رخ انحراف رسیده که در
 جای بود هر شب تا روزی هزار بار شریک باید در جوار و فانی شد و شهود چون
 کشت امیر شد **و گفت** سخن اینها خبر باشد از حضور و کلام صدیق از اشارت
 از مشام **و گفت** اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص شد احوال
 ایشان بود هر که اسرار خالص بود هیچ فعل او صافی نبود **و گفت** صوفی چون بنشیند
 مکه بلندی روی افکند و همه نیکوی از روی برون آید **و گفت** تصوف در کثرت
 با اجتماع و وحدت با اجتماع و عملیات با تفکع و کم و چون می باشد تصوف
 از اضطرار است هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفی است **و گفت** صوفی آنست که دل
 او چون دل از بیم است سلامت یافته بود از دویته دنیا بجای آورده و فراموشی
 و تسلیم او تسلیم اسماعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر
 ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلوات
 الله علیه و آله **و گفت** تصوف یعنی آنکه اقامت بند در اینست و اینست خلقت
 گفت حقیقتش نیست حق است و رحمتش نعمت خلق **و گفت** تصوف آن بود که باطن
 باشد بی علاقه **و گفت** تصوف در کثرت است و وحدت است و اینست و آن نامانند و باید
 بود و رسیدن از آن تصوف گفت بر تو باد که ظاهرش نیکو و از آنش نیکو

و

ستم کردن بود و روزی **و گفت** صوفیان آنند که قیام ایشان خداوند است از آنجا که اند
 الا او خداوند جوانی هر میان اصحاب حیدر افکار و چند روز سر بر نیاید و در مکر نیارین
 رفت بر جنبه زبیدی را فرمود که از پی او رود و سوال کند که صوفی صفت
 موضوع چیست و در باید چیزی را که او را وصف نیست و در برون سوال کرد **و گفت** کن
بلا و صفت **و گفت** و صفت ندیده و صفت ناشناخته و صفت را در باطن حیدر از ایشان
 چند روز در عظم این سخن و شد **و گفت** هر یک که مرعی عظیم بود و مافیه او
و گفت عارفی انصاف تمام است که از آن با یاف بر داشت از مرادات این جهان
و گفت عارفی از آن حال با زندارد و منزه از مستزلی باز آید **و گفت** عارف
 آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموشی عارف آنست که از سر تو سخن گوید
 و تو خاموشی **و گفت** عارف آنست که در هر جای که در دنیا است هیچ چیز او را احاطه
 نکند و باز آید **و گفت** معروف و مقیم است معرفت معرفت و معرفت تعریف معرفت
 تعریف آنست که خود را با ایشان آشنا گرداند و تعریف آنست که ایشان را شناسا گرداند
و گفت معرفت شعولی است خداوند تعالی **و گفت** معرفت مکر خدایتی که هر که
 که عارف مکرور است **و گفت** معرفت جوهر جلال و وقف حصول علم و کشف زیادت
 کن **و گفت** عارف معروف و اوست **و گفت** علم خرد است و معروف و حیرت است
 خدای کجاست و نه که کجایه علم خدای نیست معروف و بند را و مرد و بجهت
 محیط از آنست که عکس آنست از آن محیط در آن محیط فرو شود و شریک اند و مافیه
 و نه که می گویند شریک باشند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت
 او نیست بر معرفت با کار خود است با کار پس یعنی است پس عرفا است پس هلاک است

برده بر خیزد همه خلا و در حجاب آید **و گفت** علم آنکه قد خورشیدانی **گفت** اشار
نکرانست علم با ساس که در حرکات عدل است و آخ موجود است در داخل نکرانست و غایت
گفت علم توحید خداست از وجود او و وجود او مفارق علم است **گفت** بیان
تا علم توحید در نوشته ماند و مردمان در حوائث آن سخن میگویند **گفت** توحید
خدای دانستن قدم او بود از حدت یعنی اگر دانی که سید در باشد قان در باشد
گفت غایت توحید کار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه
توحید است **گفت** محبت امانت است **گفت** محبت که بعضی در حق و بعضی در حق
محبت بر خیزد **گفت** محبت رشت شود که میان دوزن که یکدیگر را گویند که بی
گفت چون محبت در حق است در شرط ادب یافتند **گفت** حق تعالی حرام کرد این است
بر صاحب علقه **گفت** محبت فراموشی است **گفت** محبت خدای تبارک و تعالی
تا بجان در راه او سخاوت کنی **گفت** اهل انحراف و مناخات چه ها گویند که
نزدیک عام کفر نمایند و اگر عوام انرا بشنود ایشانرا تکفیر کند و ایشانرا احوال
خویش بران برید باند که بگویند ایشانرا اخیال کنند و لای ایشان از خود **گفت**
مشاهده عروا شده و جده لاک **گفت** و جده زنده کنند همه است مشاهده **گفت**
مکه **گفت** مشاهده اقامت نبوت است و از ان عبودیت بشر است **گفت** مشاهده
هم نمیبیند **گفت** معاینه شد حزن بیاور دانی آن خبر مشاهده است **گفت**
و جده لاک **گفت** و جده لاک و جده لاک و جده لاک و جده لاک و جده لاک و جده لاک
توی مشفق صاع کرد و آخ دانت در عی بر روی نماید **گفت** قریب جلیج
است و عین او در بشریت برقه **گفت** مراقت آن که ترسند باشد بر قوتش

واز

و از بر سید ندیده فرق چستان مراقت و چاکت مراقت نظر اعیان است و حیا
نجلت از حاضر شامده **گفت** وقت خون فوت شود که توان یافت و هیچ خبر بر
از وقت نیست **گفت** اگر صادقی هر سال وی بخواند پس یک لحظه از حوا غرض
کذا آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد پیش از آن که در آن هزار سال حاصل
کرده بود دیگر معنی که ما هم حضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه از حیا
اغراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور جبران بی ادبی توان کرد **گفت**
هیچ چیز را اولیا سختی از راه داشت انقاس را و اوقات **گفت** عبودیت در دو
خصلت است صدق و فضا و عبادی در زمان آشکارا و نیکوی اقبال بر سول
خدای **گفت** عبودیت ترک کردن او و نیست است یکی ساکن شدن و لذت
دوم در اعتماد کردن در حرکت چون این هر دو از تو کم شد اینجا حق عبودیت کرد
آمد **گفت** شکر آنکه خود را از اهل نعمت شکر **گفت** شکر را علی است آن
آنکه که نفس خود را بریدن مطالب کند و با خدای ایشان باشد **گفت**
حداقل نهی دست بودن است و خالی بودن از مشغله آن **گفت** حقیقت
آنکه راست گوید در مهم ترین کاری که از بخالت نیایی که برید و **گفت**
نیکی طلب صدق کند که نیاید و اگر همه نیاید بعضی نیاید **گفت** صادق
جمل بار از خالی محالی کرد و مری جمل سال یک سال نماید **گفت** علامت
فقر صادق آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر کسی با ایشان معارضه کند
خاموش شوند **گفت** تصدیق نداشت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان
زیادت شونده نقصان نگیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان نگیرد **گفت**

غایت صبر تو کلاست قال الله تعالی **الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ** و گفت
صبر بازداشتن است بغیر از با خدای بی آنکه جرح نکند و گفت صبر فرو خوردن است
و روی ترش ناکردن و گفت تو کلاست که خوردن طعم است و طعام در میان
بند و گفت تو کلاست که خدا را باشد چنانکه پیش ازین بودی و گفت پیش ازین
تو کلا حقیقت بود امروز عمل است و گفت تو کلا نه کت کردن است نه ناکردن لیکن
سکون است بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین فرار کردن است و گفت
در دل که هیچ حال نکرده از دل خالی بود و گفت یقین آنست که غم روزی نماند
و اندوه روزی و آن روز که غم است بیدار است که بعلی که در کردن تو
کرده اند مشغول شوی که یقین روزی تو رساند و گفت فتون آنست که با هر و شایسته
نیک و با نوا نکران محاسبه نیک و گفت جوامع مردی آنست که با رخصت بر خلاق نمی آید
داری بدست کنی و گفت تواضع آنست که نکر نیک را هله کرد و برای که مستغنی باشد
بحق و گفت خالق همه چیز است سخاوت و الفت و ضیعت و شفقت و گفت صاحب باقار
نیکو خود دوست دارد از آنکه با قرا بد خو و گفت حیات ملاک است و دین تقصیر بر روز
حالت حالیه را بیکه از اجایا کویند و گفت عنایتش از آب و کلا بوده است و گفت
حال جبری است که بداند و آید اما دایم بود و گفت رضا رفیع اختیار است و گفت
رضا آنست که بلا را عنایتش عن و گفت فقر در بلا است و گفت فقر خالی شدن
دل از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون از خوف و ترک عمل کردن و گفت صوم
صوم از طریقت است و گفت نوبه راسه معنی است اولیاد امتی در دم غم بر ترک میاورد
صوم خود را تا که در دن از مطام و خصوصیت و گفت حقیقت فانی شدن است و گفت

در روز

در روز در مشامند مذکور و گفت مکرانست که برای روز و سوای روز و دم
اوراد ازین نقد بود که اشارات او را درین صبح می کشد این مکر بود که
که داند و گفت ایمن بودن بریدرا از مکر که بیا برود و ایمن بودن اصل از مکر کفر
بود بریدند که چه حال بود که مرد آرمیده بود چون سماع شود لفظ طریقه
در وی بدیدند که گفت حق تعالی در تبت آدم را مشاق و طایر که در که است
و یکم همه ارواح مشرق لذت آن خطاب شد و درین عالم سماع شد
در اضطراب آید و گفت تصوف صافی کردن است از مزاج خفیه و مفارقت از
لذات طبیعت و فرو بردن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آمدن صفات روحانی و بلند شدن معلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیست
ایله الیه و نصیحت کردن حمله امت و فاجای آوردن حقیقت و متابعت صبر
در شریعت و باز رسیدن از تصوف و گفت عمری است در وصل بود و در ویم رسید
از ذات تصوف و گفت رتوباد که دور باشد از حق تصوف نظامی کبر از ذات حق
سوال مکن بر روی الحاح کرد گفت صوفیان قبیله قایم با خدای چنانکه اشارت
نکند مکر خدای بر رسیدن از رشتها چه رشت گفت صوفی را بخل و سوال کرده
از توحید گفت معنی است که ناجیه شود در وی رسوم و بانی که در در وی علوم
و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفت توحید چیست گفت صفت ندی میم ذل
است و عجز و ضعف است که در صفت خطا و در همه عز و قدرت مکر که جدا تواند کرد
با آنکه کم شده است و حلاست باز رسیدن از توحید گفت بشیر است که شهادت چون
باشد گفت آنکه بشایه که حرکات و سکنات خلق همه فعل خداست که با او

شرکت نیست چون از بجای آوردی و مدتی بماند و بپا گفت بپا خور
و فنا ما دون را گفتند تجرید چیست گفت انظار ما را مجرد بود از اعراض و بطن
او از اعراض و سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبت بپا صفات محبت
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم **فاذا اجبته صرت له سباعا و صيوا** کردند از این
گفت آن بود که حشر و جزا **سوال** کردند از نفس گفت در خود و جسم نیست
در آیتان خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکری در آلا و نعم خدا
که از او محبت زاید و تفکری جز روعه خدای و عذاب او که از او همت زاید و
تفکری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس و از وجار اید از
خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از معرفت خدا و عهده همت زاید گویم از اعمال و کرم
خدای رحیم خدای کریم و در معرفت مولود **سوال** کردند از تحقیق بند در
عبودیت گفت چون بند جمله اشیا ملک خدای بند و بند ملک جمله از خدای
بند و قیام جمله بخدای بند و مرجع جمله بخدای بند بنا ملک خدای تعالی
فرموده است **فانما الاله الی یسجدون** و الیه راجعون و الحق و در صفات
عبودیت رسیده بود **سوال** کردند از حقیقت مراقبت گفت خالیست مراقبت را
انقلابی که از آنج از وقوع او ترسند لاجرم حلی بود چنانکه از شیخ
ترسد بپا **قال الله تعالی** **فان تعبدوه فاعبدوا ما لا یغنی عنکم شیئا** کردند از صادق
و انضای گفت صدق صفا و حق است و صادق آنست که چون او را بنده که سوره
جبر او و چون نماینده بود بلکه جبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
باین و صدیق آنست که پیوسته بود صادق او در افعال و اقوال **سوال** کردند

از

از اخلاص گفت **فرض فی فرض و نقل فی نقل** گفت اخلاص فرضیه است در هر چه
فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت اخلاص و در
و با اخلاص و در غیر نماز و نماز فرض است باز **سوال** کردند از اخلاص گفت فایده
از نماز و غیر آن برداشتن و نقل و غیر آن برداشتن **سوال** اخلاص آنست که برون آری خالق را
از معامله خدای و نفس یعنی دعوی بربوبیت کند **سوال** کردند از خوف گفت چه شد از
عقوبت است در هر نفسی که شد بپا او جدا کرد گفت بپا است مرد را با پاید هر که در
بود با لوده کشت هر که او را پاید بپا **سوال** کردند از شفقت خدای گفت شفقت خدای
آنست که بطوع یا بایشان می آید طلب کند و بار بر ایشان نهی که ایشان طاقت آنند
و بپا نکوی که ندانند کشتند بپا برون کن در شایسته گفت و پنهانی که از نفس خوش عزت
که در آید ازادی نوشته اندام و در سر تو شود گفت در عزت تر از خالیست که در سر
را بپا کشتند بپا که داریم گفت بپا که هر کسی که با تو کرده باشد بروی فراخور و در
و آید بروی بودی که از کشتند هیچ چیز نیست فاضل از زمین گفت که پستی که پستی
گفتند بپا که گفت اندک از بندگی که از بپا بود کشتند مرید و مراد کشت
گفتند که در سیاست بود از علم و مراد مرعایت جو بود که مرید و مرید بود و مراد
پوند و پوند در پوند که رسد کشتند راه بخدای چگونه است گفت درینا از آن
که پستی کافی و خلاف هوا کردی حق پیوسته شدی گفت تو اضع چیست گفت در آن
سوره بپا و بر داشتند گفت بپا که گویند که جمله است نفس و خالق و در آنجا
گفت این حجاب علم است حجاب خاصه است در بطاعت و دیدن و در دیدن است
نقاست که گفت زلعام امیر است از حلال انحراف و زلت زلعام نیست از بپا بپا

و زلت عارف بیلست از کرم بگرامت گفتند وقت میان روز و منافع چیست
 موز در ساعته هفتاد بار بگردد و در منافع و سفاد خال نکند **نقلست** که
 چند به که خدا با فرادانایان کن که شد از من حیت گفتن برای آنکه ای که ترا بیند
 او را نباید بد چون فاش نزد یک اندکست خوانرا بکشد و سفره بپند تا بچرخد
 اصحاب جان بدیم چون کارش در آمد گفت مرا و صود میدهد مگر در وضو و بخل اصابع
 فراموش کرد فرمود تا بخلیل بجای آوردند پس در سجده افتاد و می گویند گفتند
 ای سید طریقت آن همه عبادت و طاعت که از پیش من شده چه وقت بخورد گفت
 هیچ ساعتی محتاج ترا از من ساعت نیست و حاجی قرآن آغاز کرد و می خواند و می
 گفت قرآن خوانی گفت و لیکن از من بخت خواهد بود که این صحیفه من از ساعت
 در نوزدند که سفاد خال طاعت و عبادت خود می بینم از مواجیک شاره می آید
 و بادی در آمد و آنرا به جنبانند و دام که باد و طبع است یا باد و صلت و یک جانب
 صراط و در یک جانب است که من و قاضی که عدل و صفا است که میل نکند و رانی پیش
 من نهاده و بی دام که مرا بگذارد راه خواهند زد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره
 هفتاد آیه خواند و کارش در آمد گفت بگوی الله گفت فراموش کرده ام پس شمع
 به کرد و بانکت عقد بگرفت چهار انگشت عقد کرد و انگشت بیست و نهم را فرو گذاشت
 و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دهن باز کرد و جان بداد چون غشای خواست و غسل
 تا آن چشم او رسانده بای آواز که دست از دین دوست فایدا که چشمی که بنام
 بسته شد جریب زمان کشاکش کرد و چون خناره بر گرفتند لبونری سفید بر گوشه
 بخانه نشست هر چند به را نند می رفت نا آواز داد که خود را و مرا بخانیند که

چک من سبب عیش بر گوشه خناره او دوخته اند من زبیر آن نشسته ام که امروز
 قابل و نصیب و بیان است که اگر غوغا شتابی بوزی کالبد و خون با و سپید
 موا با ما بریدی پس بگو افرا بخوابید بید گفت جوابی کرد و بیکر چون داذی گفت
 آن دو مقرب از مرگاه عزت با آن هبت بیامند و کمشد من بیکر من در ایشان گشته
 و خندیدم و گفتم آن روز که مرا بر سندان او بود که الشربکم من بودم که جواب داد
 که بی اکنون شما آمده اند که خدای تو کیست که جواب سلطان داده باشد از غلام
 بی اندیشیدم امروز زبان وی کوی **ازین خلتی فو یهد** بحر من از پیش
 من رفتند و گفتند او هنوز در سکر مجاز است بگری بخوابید بید گفت کا خود
 چون بیدی گفت کار غیر آن که ما دانسته ایم که صله و اندک از نقطه نبوت
 افکند و خاصش اند ما نیز خاصش شدیم تا کار بکون شود جویری گفت
 بخوابیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رخت کرد و آن همه اشارات و عبارات
 با در در آن دور گفت نماز که در نیم شب می کردم **نقلست** که یک روز شب
 بر خال اینا ده بود یکی از مسئله رسید جواب بداد گفت **ازین خلتی**
فرا بخت اکامنت استخیمند و من را بزرگ از حال حیانت و ممانیت و من شرم
 دارم که پیش خال و مسئله جوابی هم بچنانکه در حال حیوة شرم داشتم رحم الله علیها

در عمر و حب عثمان

آن شیخ الشیوخ طریق آن اصل اصول حقیقت ان شمع عالم آن چراغ حرم آن لسان
 بلخ عمرون عمان سکی حجة الله علیه از بزرگان طریقتی در اوقات این قوم و از بزرگان

بیج نمی دهند خون نامه بخندند سید بران عارفان جمع کردند و نامه را ایشان انداخته
چند و حریفی و شکی گشتند و پسندیدند که ازین کوهها خواستند
گشتند و از کوهها مراد نیست استقامت در راه را باز نیست شود و هزار بار است که در
عزت و سید چند گفتند من ازین کوه را کوه آتشین بکنی پیش بر زده ام حرفی گفت
دولت ترا که آخر یکمیزان ریزی که من هنوز نه قدم بریده ام پس شکی بمانی های
بریت و گفت خست ترا که یک کوه گذاشته و ترا که سه قدم بریده که من هنوز نگرد
از دور ندیده ام **نقلست** که عتد و صفهان آمدند بجهت جوانی که بصبح او پیوست
پس آن جوان میآورد و مدتی برآمد و زنی شیخ بسیار دل فدا جمعی جوان شیخ اشارت
کرد که تو را را بگوئی بایستی بگوئی عمر و با قول گفتار نیست بگوئی **نقلست**
نقلست فام بعلی عابد **منکم و میرش عتد فاعو** چون بپایان رسیدند
وقت یافت و باز نشد و صبح تمام حاصل شد پس بپایان جوان او را بفرمود و آن جوان
وام بود شیخ دلش از افراغ که بپایان آن جوان از هر کان طریق شد و رسیدند
از معنی **شرح** **الله صلا الله علیه** گفت معنی آنست که جوان بپایان عتد علم
و حدایت و جلال بویست افاد بپایان شود بعد از آن از هر جطر روافقت **و گفت**
و تو ماذ که هر یکی از فکر کردن هر چیزی از عظم خدای یا هر چیزی از صفات
که تفکر هر خدای معصیت است و کفر **و گفت** جمع آنست که خدای خطاب کرد که کار
از ایشان و بفرمود آنست که عباد که کند از او با وجود هم **و گفت** عبارت بر گفت
دوستان بقتل از آنکه سر حق است نزد یکدیگر منان **گفت** اول شامده قریش است
معرفت بعلوم الیقین و حقایق آن **و گفت** اول شاهان و اول یقین است و اول یقین

را خبر

آخر حقیقت است **گفت** بجهت داخل شد در رضا برین محبت از جنت انداختند
مگر آنکه بدان راجع باشد و راجع نباشد مگر بدیخ دوست داری **نقلست** تصوف
آنست که بنده هر وقتی مشغول چیزی بود که در آن وقت از او بپرسد **و گفت** صبر را بپایان
بود با خدای و کفرش را بخوبی و اساسی **علیه**
در این اوست **حیات** **در این اوست**
آن عتد همان قدر آن سوخته مقام افسان قدوه طارم طریقتان عرقه قلم حقیقت
آنست که عالم اعظم و طرب و قوت و سعید خراز رحمة الله علیه از جمله کما مشایخ بود
و از قدما ایشان بزرگوار و در شرفی عظیم داشت در دروغ و ریاضت نبات بود
و بگرامت مخصوص و حقایق و دقایق کمال در صفت سر آمده بود و هر مرد
بروردن آتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از همان اده اند که
درین امت کیه را زبان حقیقت بنان بود که او را ازین علم چهار صد کتاب تصنیف
دارد و در بخرید و انطباق بی مشابه و اصلا و از بعد از او و در النور را
دیده بود و بایش و سری صحت داشت در طریقت مجتهد بود و بایش عبارت از حالت
بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت منقسم گردانید و در دقایق علوم
بعضی از علما ظاهر روی انکار کردند و او را بگفتند منسوس گردانید بد بعضی الفا
که در تصانیف او دیده اند و آن کتاب را کمال سر نام بود معنی آنرا فهم کردن بکلی این
بود که گفته بود **ان عبد ارجع الی الله و تعالی بالله و سکرته قریب الله قلبی**
و ما سوی الله فانه قلت له من این است و این بر بدلم بکن له جواب غیر الله
که من بپایان خدای رجوع کند و تعالی بخدای کند و در قرین خدای بپایان

نیم نفس خوش می ماسوی الله را فراموش کرد اگر او را گویند تواز کجایه و چه خوابی او را هیچ
 خوابی خوب نیاید الا آنکه گویند چندین و در صف حق این قوم می گویند که بعضی را
 لایق قوم گویند که توبه می خوابد گویند الله اگر جان بود که اندامها او در حق او در
 سخن آیند و همه گویند الله که اعضا و عیضا و مفاسد او بر آورده باشد از نود الله که بخندد
 است از جنت بلکه انجا مرجه او را از حقیقت و در حقیقت از حقیقت ای روز و خدا
 جز انجا هیچ از الله سر نماند باشد چگونه که گویند الله و جمله عقل عیضا انجا رسد
 حیرت و حیرت مانند این سخن تمام شد **و گفت** سلاها با صوفیان صحبت داشتم که در
 میان من ایشان مخالفت نبود گفتند چرا گفتار ما را با ایشان بودیم و هم بلغزدیم
 بخیر کردیم میان فریب بعد از این اختیار کردم که مرا طاق فریب بود خداوند
 لغمان گفت مرا بخیر گفتند میان حکمت و نبوت حکمت اختیار کردم که مرا طاق
 نبوت بود **و گفت** شیخ بخیر دیدم که دو فرشته از آسمان درآمدند و مرا گفتند
 صدق چیست گفتیم الوفا بالعهود مرد و گفتند صدق و مرد را آسمان رفتند **و گفت**
 رسول اعلی السلام بخواجه دیدم فرمود که مرا دوست داری ای نعم معذ و رفقای که در
 خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت من که خدا را دوست دارم مرا دوست
 داشته باشد **و گفت** ابلیس را بخواجه دیدم عصا بر کمرم تا او را بر زمین هایت او را داد که
 او را عصا نرسید و نوری نرسید که در آید باشد گفت من با کشت شمار اجتمه که میثا
 بنیداخته اید انجا بخندان فریم گفتیم آن چیست گفت درنا چون از من که شب باز کرد گفت
 مرا در شما لطیفه است که مرا خوش از شما بیایم گفتیم آن چیست گفت شستن با کذا
و گفت بد مشی بودم رسول اعلی السلام بخواجه دیدم که بی اند و بر او بر و عمری الله

کلمه زک

نیکه زده بود زمین بی می گفتم و انکت که سینه می زدم رسول اعلی السلام فرمود که شراب
 از خیر این میثا بیست یعنی شماع نباید کرد **و گفت** که ابو سعید خدری از ویر داشت یکی
 پیش روی وفات کرد و بر انجا بر دند گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا از خوار خود فرود
 آورد و گریه کرد گفت ای میرا وصیت کن گفت ای پدر بیدار لی با خدای معامله کن
 گفتم زیادت کن ای پدر میان خود و خدای یک پیران من بش مگذار **و گفت** که پی سال بعد
 از آن بریت که پیران من بگریه می شد **و گفت** و پی نفسم را ز داشت که از خدای چیزی خاتم
 هایت او را داد که بخند از خدای چیزی بگری خواب که جرم من از و که از خدای شرم
 دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او زمان کرده است **و گفت** و پی در
 باقی روزم که شکم غلبه کرد نفس جری طالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفت طعام
 خواست کار متوکلان هیچ نگویم حق نفس نمیدانم که در یک میانه گفت طعام بی
 خواهم باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا بیاورد و ازی شنیدم که
 کسی می گویند که این دست میگوید که ما بد و نردیم و مفت درشت که ما انکر که سوی
 ما آید ضایع مگذاریم ما از ما فوت صبر خواهد و ضعف و عجز خویش من از و بداد
 که نه او را رادیده است و نه ما او را دیده ایم یعنی بطعام خواستن بخوبی کشته از آن
 که طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم بخوبی شدی که صبرم غیر ما است **و گفت** و پی
 در بادیه بودم بی نا در فاقه رسید چشم من منزل افاد شد از شدن نفس گفت سکونت
 یافتیم شوکت خودم که در آن منزل فر و نیایم کوری سکونم و در انجا شدیم و ازی شنیدم
 که ای مردمان در فلان منزل کن از او لیا خدای خود را باز داشته است از میان یک
 او را در یابید جماعی بیامند و مرا بر گرفتند و بمنزل بردند **و گفت** یکم در روز یکبار

طعام خوردی ربا دیه رفتم سه شنبه و پنج نیا تم چهارم ضعیف در من بد آمد
طبع بعلت خود طعام طلب کرد و جای ششم میانی آواز داد که اختیار کن تا به
خواهی دفع بستی را با طعام مکنون نفس الهم الی سبب بر قوی در من بد آمد و دو
میزان دیگر رفتم و بقیه که وزیر کرانه در باحوالی دینم مرقع پوشید و محیره در آید
کثیر شمایا آن جوان عیانتش و معاملتش به جانت خور دردی به نگریم کوی از رسید گانت
و چون در محیره می نگریم کوی لطالب علمانت بنیان برسم که از گانت کفتم ای
جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دانت راه خواص و راه عوام ترا همراه خاک
بیم خربست اما راه عوام اینست که می سیری و معاملت خود را علت وصول بحق نمی و
محرم الت بحایت شمری و گفت روزی در صحرا رفتم ده سگ شبانان زنده رو
بمن نهادند چون زد یک آمدند من روی مرا رفت نهادم سبک سفید در میان ایشان بود
و ایشان جمله گردیده را از من دور کرده بودند از من جدا شدند تا وقتی که دور
شدم نگاه کردم سگ را ندیدم **فعلست** که روزی سخن به گفت در روح عباس المهدی
بگوش گفت ما اباسعید شرم نداریم که در زیر باد و آفتاب نشین و از حوض زند آید
و نگاه در روح سخن کوی در حال سلیم کرد که خاست که نوی کوی سخن او شد که آخر
دلها بود و بستی انکس است که بد و نیکوی کند **فعلست** ای عجب آنکه در همه عالم خدا را
محسن ندانند چگونه بکلیت دل بدو بسازد **فعلست** در ششم فقر بعضی با بعضی از غیرت
حق بود چرا که با یکدیگر را را تواند کرد **فعلست** حق تعالی مظاهر بکمال اعمال را
از اولیا خود چون درابر گردید انداخته که راندا و ایشانرا که میباید
او و میان ایشان را بنده بود و احتمال نیکند که ایشانرا در هیچ کار راجحه بود و الا

و گفت

و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گردند از بندگان خود در ذکر بوی کشاده کرد
بر او ادر ساری فرجانیست و در آید و محال جلال و عظمت وی مشکوف کرد اندیش مرگ
که جسم امر بجلال و عظمت او افتد باقی ماند و بی او در حفظ خدای افتد **فعلست** اول مقام
افلاک معرفت بحیرت باقیست از بر سر و دست با اتصال بر فاست با نشیاء بر بقایست با نظار
و نرسد هیچ مخلوقی بالا این اگر کیسه کویذ میسر علیه السلام رسید بالا این کوییم بنمیر
علیه السلام بدن مقام بقا رسد اما در خود خویش خیا نکه همه را حق تحلی شود و او را
یکبار میچل شود در خورا و و مرگ را در خورا **فعلست** مرگ کمان زد که بجهاد صابر
حق رسد خود را در رخ بی نهایت افکند و مرگ کمان زد که بی حمد بوی رسد خود را
در تین بی غایت افکند **فعلست** خاوند مقصود خدا اند و در ملک او اند هرگاه که مشا
حاصل شود میان من و خدای در سر بند و هر وقت من بند جرح خدای هیچ نماند **فعلست**
وقت عزیز خود را بر عزیز تر از هر چه مشغول کن عزیز تر از هر چه باشد شغل باشد کن
الماضی و المستقبالی یعنی وقت نگاه می دارد **فعلست** مرگ نبور فرات نکرده بود حق
نکرسته باشد ماده علم دی انحق بود و بر است و عقول باشد بل که علم حق بود که
زبان بنده بدان کویا کند و گفت ایندکان حوقم باشد که ایشانرا حشت خدای بخاوش
گردانید باشد و ایشان فصحا بلغا اند در وطن بدو **فعلست** مرگ امر فر فر دل
قرار گرفته دست آنست که هر دو سرای بند جبر او و بشنود و مشغول بود جبر بدو **فعلست**
فنا فنا بنده باشد از دست بندگی و بقایست باشد در حضور الهمی **فعلست** فنا
متلاشی شل است حق و بقا حضور است با حق **فعلست** حقیقت قرب با حق است از
مهمه جبرها و اوامر این خدای **فعلست** مر باطن که ظاهر او بخلاف او بود باطن در

و گفته ذکر سه وجهیت ذکریت زبان و دل حاضر از ذکر طلب ثواب و ذکریت که
در آن ذکر داند و زبان را که کند قدر این ذکر کس نداند مگر خدای **و گفت** او را چه
قافی شد نیست همه چیزها از دل بر دیندای باز کش محلی **و گفت** عارف و نورانی
است از پی خواست از همه چیز خود رسیده شغی کرد و دیندای از همه چیزها و بند و محتاج
کرد و همه چیز **و گفت** حقیقت فرمایند بدلت اختیار هیچ چیز توانی کرد و هر چه
جست توانی یافت **و گفت** علم آنکه در عمل آرد و اوقیت آنکه بر کبر ذرا **و گفت**
تصوف نمکین است از وقت و رسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خوش
و بر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و رسیدند به از تصوف گفت چنان تو
بقوی که بدیند تا کسان نیاید و منع کنند بایستد بدین نیاید که با سر را که بگریند
رهای رسیدند که عارف اگر به ذکر است که پیدا و خدا از ذکر که در راه باشد چون چنان
قریب رسید و طعم وصال بچشد که زایل شود **و گفت** عیش را هلاک و خوش نبود که چون
مشغول بود **و گفت** خلق عظیم آن بود که اولاً هیچ منت نبود در خدای **و گفت**
تو کمالی عبادت بر خدای **و گفت** تو که از طریق است بی سکون و سکون از طریق
یعنی حاجت که باید که جان به خطر بگذرد تا یافت سکونش بود مگر با جلی
سکونش بود در وقت یافت مگر حرکتش بود مگر حکم تواند کرد در هیچ میان از
و خداست بقوی و مراقبت بکشف و مشاهده تواند رسید **و گفت** غره مشوید بصفا
عبودیت که منت طمع است از نفس و سایر است با خدای گفتند خود که حق توانگران
بد و ایشان **و گفت** سه چیز است که اینان از دل حلال نباشد دوم آنکه بران
موافق نباشد سیم آنکه در ایشان بلا اختیار کرده اند و حقه الله علیه

ذکر این

ذکر ابو الحسین نورین رحمة الله علیه

آن مجتهد و محدث آن سلوک حضرت آن قبله انوار آن نقطه اشراق و پیش نشسته
در در دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه کانه عهد و قد و
صرت اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضت شکر و معایط تشدید و یک عالم
و کس و نوری عجب و نظری صحیح و فرایته صادق و عشق کمال و شوق بی نهایت
و شاخ بر مقدم او مشفق دند و او را امیر لغت بود که شدیدی و قمر الصوفیه خوانند
مرید سیر سقایی بود و صحبت احمد غواری یافته و از اقران چند بود و در طریق محبت
و صاحب مدینه و اقصاء و علما شاخ بود و او را در طریق بر اهین قاطع است
حج لامعه و قاعه مد هشت آنکه تصوف را بر فقر ترجیح میداد و معاملتش موافق چند
بود و از نوادر طریقت و یکی آنست که صحبت ایشان را حرام داند و صحبت ایشان
صاحب فرایند و خوش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزالت نباشد
و ایشان صاحب هم بر صاحب فریضه است و او را نوری از آن کشته که چون در شب
تا اربع سخن گفتی نوری از دهان او بر دین آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز
از آن نوری گفتندی که نور فرات را سراسر باطن خبر دادی دیگر از حجت آن
گفتند که او را صومعه بود در صحرای که انجامه شب عبادت کردی و خلق اینجا
بنظاره شدند بای شب نوری دیدی که در فریضه شب عبادت کردی و بیا صومعه او بری
بواحد معازی گفت هیچ کس ندیدیم بعبادت نوری بکشد و نه چند را گفتند چنانکه
و در ایندا جان بود که هر روز با مادر از خانه بیرون میزدی یکایک روم نایز
و در راه بصله دادی و در سجده شدی نماز کردی تا نماز پیشین بر یکایک آمدی

اهل خانه بنداشندی که در دکان چیزی خورد و اسل دکان بنداشندی که مخانه
خورد بچنین سالت سال در معامله بود که هیچ کس را حوال و مصلحت نکشد و گفت
ما لها بجاهه کورم و خود را برندان بازداستم و بشت بر خلق آوردم و در بایضتها
گشدم راه بر من کشاده شد با خود گفتم ای من تو بیا لها برادر و مو خود خوری و کفیه
و دیندی و شیندی و رفتی و کفیه و خفیه و عیش کردی و شوق اندی و این همه
بر تو تا و انت کون در حسانه رو تا بندت بر نم و مریه حقوق حقه کردی و فاده
کم اگر بران بمانی صاحب وائی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی بچل سالیخین
کردم و من شیند بودم که دلما این طایفه نازک بود هر چه ایشان بشنید بشوند سران
بدانند و من در خود آن میخ بدم کفم قول انبیا و اولیا خود مگر که من بجاهه بر پا کرد
و این طایفه از من است انما خلک راه نیست که کمتر اکنون کرد خویش را بزم تا بکریم که
جیسج خور و نکرستم آفتان بود که نفس بادل من یکی شد بود و چون نفس بادل یک
شود ببلان بود که من هر دلا بک نفس حفظ خود از و بیکر خود چون بدم که من هر دل
از هر گاه حطی بکاف نفس از آن فیه از دل بستاند از آن جای بماند و در و در
بیشد چون آن بد بدم بعد از آن من هر نفس بدان بیاوردی کرد آن نکشته و جند
چیزی بجز در بستاند اگر او را بماند از بار و زده خوش بودی یا با صدقه یا با خلوت
یا با خلق در سباحت آن همه برون انداختم و کامیابم بیده کشانگاه استرا در کن
بد بیا آمد بر کفتم تو کی گفت من در کان بکایه و کفتم کفر با من بیدان یکی که کان
من کان بکایه و کامیابم در مادر کان نام را دی که باده جلد رفتم و میان و در و زرق بایان
و کفتم زوم تا بایه در شست من بیداد خود را فاذ چون کشیدم بکفتم الحمد لله که کار

مردی

من بیکر آمد بر فم و با جند کفتم که مرا چنین فرمود بد بیا آمد کفتم ای ابو الحسین انک ما بایه افکار
اگر ماری تو دی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی غریب است نه کرامت که کرامت
آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله ان را دکان چه مردان بود و اند **لغاست**
که چون غلام جلد بد شنی این قوم بخت و با بر یکی نوعی جن و مظاهر کرد پیش کفتم
که جماعی بد بیا آمد اند که سرودی بید و رقص کنند و کفر بایه کوفتند همه روز
نمایش کنند و در سرد اهل با بنان سخن کوفتند این قومی اند از نادقه اگر امیر
فرمان دزد بکشت ایشان مذهب نادقه متلاشی شود و شران همه این گروه اند اگر
این خیر از دست شما بر آید من ضامنم بوابی جز بیک خلیفه در حال فرمود که کردن ایشان
بزنند با بوجره بود و رقام و شبلی و نوری چند و جماعی از اصحاب مع را پیش خفت
بودند سیاف قصه کشتن رقام کرد و نوری بخت و خود را در شر انداخت بصدق
بجای رقام بشت طرب کان خندان ارکان دولت از آن عجب داشتند کفتم ای
بیکر شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدی کنند و هنوز نویت نویت نوری کفتم
طربیت من معنی را بشارت و عز بر ترن جرها دنیا رند کانیست می خواهم تا این نفی جند
در کار این راه کفتم ما غریب ایشان کرده باشم با انکی بک نفس در دنیا و دیگر در دین
از هر سال آخر است از هر اند این برای خدمت است و آن برای قربت است و قربت
باشد خلیفه از انصاف و قدم صدق و مستحب شد فرمود که توقف کنید و بقایه بوج
کرد و فرمود با قاضی در کار ایشان نظر کنید قاضی گفت حجت ایشان را منع نتوان کرد
و قاضی داشت که جند در علوم کامل است و سخن نوری شیند بود که از این دیوانه
هر لح یعنی شبلی چیزی از من برسم که او جوابت اندر از دیر کفتم او بیست و نیا جند زو بایه

داده شلی گفت از دست نیارم دنیا را گفت از آن کرده است گفت صدیق که جمله را در دنیا بگذارد
و هیچ باز بگرفت گفت این هم دنیا را چیست گفت غلامت را که آن نیست دنیا را چراگاه
داشت تا این دنیا را بشاید از قاضی بخت شد انگاه نوری گفتی قاضی از مهر برسد
میج نرسیدی که خدا بر امر از این اند که قیام همه بدو شد و قعود همه بدو و بظن و سکون
همه بدو و ست و حرکت و سکون همه بدو و همه زند و اند و باینکه بمشاهده او اند
اگر یک لحظه از مشاهده حق بازماند جان از ایشان بیدار شد و بخت بدو و خورد و بدو
گیرند و بدو و روند و بدو و بیند و بدو و شوند و بدو و نباشند علم این بود که اندک نور رسیده
قاضی متحیر شد در کلام او خلیفه گفت اگر فلان اند من حکم کنم که در روی زمین صحت
نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهند گفتند حاجت آنکه ما را افرایش
نه بقول خویش ما را مشرف گردانی و نه بر دوشش مجور که ما را بجز تو جزایست و قول
تو چون بخت تو خلیفه بگریست و ایشان را بگریست متسام باز گهاند **فگفت** که نوری
بیک روز مردی را دید که در نماز با محاسن خود بازی می کرد گفت دست از محاسن خود بردار
این سخن خلیفه رسانیدند و فقها اتفاق کردند که او بدین سخن کافر است و را بیاورد
گشت او را پیش خلیفه آوردند گفت تو گفتی چنین سخن گفت بلی گفت چرا گفتی گفتند از آن
گفت گفت فلان خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسی که بدو او بود پس خلیفه گفت
الحمد لله که خدای مرا نگاه داشت از گشتن او **و گفت** جمیل سالت تا میان من و میان
دانشم جدا کرده اند که درین جمیل سال سیجم آرزو نکرد و بهیچ چیز شتوتم نبود و هیچ
چیزی که در دلم ننموده است این همه از آن وقت که خدا را شناختم **و گفت** نوری
در خشان بزم در عجب پیوسته در روی طنبری کردم تا وقتی که من میباید آن را بگویم

و گفت

و گفت وقتی از خدای درخواست کردم مرا جایی دهم که ما مانع او از اذک ای الجنتی
بر دایم صبر نتوان کرد اما **فگفت** که بیک روز چند بر نوری شد او در پیش
چند بطنم هر حال افتاد گفت حریف من سخت تر است و طاق نمائند بی سالت
چون او بدیدم آید من گریه شوم و چون من بدیدم آم او غایت کرد و خون را و
در غیبت من است هر چند نزاری که می گوید یا من باشم یا تو چند اصحاب را گفت بگریه که
که در ماند و متحیر و متحیر چون تعالی است پس چند گفت چنان بید که اگر برده شود بتو
شود بتو تو نباشی خود همه او بود **فگفت** که جمعی پیش چند آمدند و گفتند چند
شمار روزت تا نوری بر رخشت کرد و الله الله می گوید و هیچ طعام و شراب نخورد
است و هیچ خفته و نمازها بوقت گزارا و اصحاب گفتند که او هشیار است و فانی نیست از
هر آنکه او قاضی از گاه می درازد و ادبنا از جای آوردن شناسد پس این کلف است
فنا که فانی از هیچ چیز نماند از چند گفت که چنین به که شامی گویند که آنها که در وجد
باشند محفوظ باشند پس ایشان را نگاه دارا از آنکه قرض خدمت از خدمت محروم ماند
پس چند بر دیک نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با او خوش و خوشی در دنیا
من نبرد در خوشی ام و اگر دانی که رضایه تسلیم کن تا دلش فارغ شود نوری از خوشی
باز ایشان داد و گفت بگو معلم که تو پی ما را **فگفت** که شبی مجلس گفت نوری بیاند
و بر کناره بایستاد گفت السلام علیک یا ابا بکر او گفت و علیک السلام یا امیر القلوب
گفت چون تعالی را صبح بود از عالمی که در علم گفتن از او در علم نیاردا اگر تو در علم جای
نگاه دارد و اگر نه فرود آید بتبلی نگاه کرد خود را را است نیافه فرود آمد و چهار ماه
در خانه نشست که بر در خانه جمع شدند و او را بر وزن آوردند و بر منبر کردند و مردم

بیم

خبر یافت بر حق گفت با ایا بگو تو برایشان پوشید کردی بجزم بر منبر نشاندند من
نصیحت کردم مرا بسند برانند و بمن بله انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو
چه بود و پوشید کردن من چیست گفت نصیحت آن بود که مرا کردم خلق خدای
بخدای پوشید کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که
میان خدای و خلق واسطه باشی پس من می بینم ترا الاضواء **فقلت** که جوانی بای
رهنه از سباهان عزم زیارت نوری کرد و نوری مریدی را فرمود با یک فرستاده بخاروب
رفت و گفت جوانی ای که از حدیث بروی یافته است چون در رسید گفت ای کجای
آی کف از سباهان ملک سباهان آن جوان را کی شکی و من از دنیا را سباب و کبریا
دینار داد که مر و بر نوری گفت اگر ملک سباهان ترا کی شکی کردی بمراد دینار و کبریا
خریدی بمراد دینار با جمال مقام و بمراد دینار سباب دای تو این طلب را و این کفر را
با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد را آورد که مرا مر نوری گفت اگر حق تعالی
هر ده هزار عالم بر طبق حق کند و در پیش مریدی بنده او را نکرده و سلسله نبود که حدیث
خدای کند **فقلت** که نوری بایستی نشسته بود و هر روزی که در پیشند چون
انگس رفت روی دیاران کرد که داعیه شد که او که بود که مشدنه گفت ایلیس و حرکات
خدمتها خودی کرد و افسانه روزگار خود بر می گفت و از درد فراوان ناله و خمار
دیدید می گریست من نیز می گریستم جعفر خدای گفت که نوری در خلوت مناجات کرد
من گوش داشتم گفت یا خدا یا امیر دوح را عذاب کنی و جمله آفریدگان تو اند بعلم
و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر یک از دوح را از مردم پر خواهی کرد قادی را آنک
دوح را از من بری و ایشان را بیشتر هست جعفر گفت من بخیر شدم ایگاه بخواب دیدم

کبری

که یکی نیامدی و گفتم که خداوند فرموده است که ابو الجحین را بگوئی که ما تو را بندگان هستیم
و شفقت بخشیدیم **فقلت** که گفت شی طوافی که خالی با من طوافی کردم و درگاه
بحری رسیدم دعای کردم که **اللهم ارزقنی خاد و صیقا** **فقلت** یا ابی الجحین
مرا صفتی و خالی روزی کن که از آن مردم بکار از میان کنه آواز شنیدم که یا ابی الجحین
بی خواهی که با ما بروی کنی ما بیم که از صفت خود در مردم اماند کار کردان داریم تا
رویت از عبودیت پیدا کرد و ما بیم که بر یک صفتیم آدی کرد و شتلی کنی پیش نوری
شدیم او را دیدیم بمراقبت نشسته که موپ برش او حرکت می کرد گفت این مرا بخت نیست
از که آموخته گفت از که به بر در سور اخ مویش بود و او دنیا را از من ساکن بود
فقلت که شے اقل قادیسه آوازی شنیدند که وای از اولیا خدای جز آدی
او را دریا بیند خلق بر وزن آمدند و بادی سباع رفتند نوری را دیدند کوری
زده و در آن دشته زاری کردند او را بفتادیده آوردند از آن حال رسیدند
گفت چون شهر نزدیک رسیدم مدتی هیچ نخورده بودم چون خرما بنان دیدم رطیم آرد
کرد گفتم هنوز جای از زمانه است در من چیزی آدی فرود آیم تا شیرانی بهر تدا پیش
خرما آرد و بنک **فقلت** که گفت روزی در آب غسل می کردم دردی جامه من هر روز
از آب بر وزن جامه بودم که باز آورد دشت و خشک شد گفتم ای حق چون او جامه باز آورد
تو دشت او باز در حال نیک شد **فقلت** که از نوری پرسیدند می او با توجه کنید
گفت چون همراه روم جامه من نگاه دارم گفتم چگونه گفت روزی همراهم بودم
در آمد و جامه من بر دگفتم خداوند جامه من باز در حال آن مرید جامه من
باز آورد و عذر ها خواست **فقلت** که در بغداد همراه از انجلیان آتش افکند و دشت

بسیار بوی خوشند در یکدکان و غلام بچه روی بوزند و بجا آید و آتش در آید
گرفته بود و خواج غلامان گفت هر که ایشان را بر دل زد و زهر زد و مغرین بدست
کس نماند اشکه کرد آن بگردن نوری رسید آن و غلام دند که فریادی کردند
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بای در آتش نهاد و هر دو را سلامت بر آورد
خلد و غلامان هزار دینار پیش شیخ نهاد شیخ گفت دار و خدا را شکر کن که این
مرتبه که بماداده اند بنا کن فرح اده اند که مادنا با آخرت بد کرده ایم **نقلست**
که خادمه داشت بر توبه نام گفت روزی نان و شیر در پیش شیخ نهاد و شیخ انگشت
بدست کرد و اینک بود و آتش سوخت و انگشت او سیاه شد بود و همچنان نا شسته نان
به خورد و با خود گفت که بی هجاء مردی که با انگشت سیاه چیرت خورد و در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که ز زمه جامه من تو در زنده و مرا پیش امیر بردند شیخ بیامد و
امیر را گفت و او را مرغان جامه اینک بآورد کنیر می آمد و جامه می آورد پس
من خواجه یافتم شیخ مرا گفت که در کوچه که بی هجاء مردی ز توبه گفت که توبه
کردم **نقلست** که نوری که کشت یکی را دید که بارافاده بود و خر مرده و زار
به کریت نوری بای رخ ز که رخیر جایی جفت است حالی رخاست و بار رخا
و رفت **نقلست** که نوری بیمار شد چندی عیادت آمد و کل و مینوه آورد و بعد از
مدتی چند بیمار شد نوری بپای آمد و چند بگردن زد و نوری اصحاب را هر
ازین کاری چیزی که بپای او رخیر کشید که داشتیم چندی حالی رخاست و بیمار
زایل شد نوری گفت این توبه که عیادت کنی چنین کن که جان که کل و مینوه آری
نوری گفت بزی لا دینم ضعیف و بی قوت شد و او را نازبانندی زدند و او صبر

می کرد پس ندانست بر زمین بیدارند از نفم و گفتم چنین بر ضعیف که توبه صبر کرد
گفت ای عزیز دینم بت بلا توان کشید بجز جسم گفتم بجز و صبر است گفت آنکه در بلاد آمدن
بمخار بود که از بلاد بزرگ شدن **نقلست** که از نوری سوال کردند که راه بهر
جوت گفت مفعله در بایت از ناز و نور چون هفت را که راه کردی آگاه گفت کردی
در حلقه جانا که اولین و آخرین را بیا گفت کردی و فروردی **نقلست** که یکی را
از اصحاب حسن یافد و او اشارت فرست کرد گفت او را بگوی که نوری سلام می کند
و گفت قربت در اینج ما در اینم بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت
شاه که توبت است گفت ای شیخی آن شیخ بود که خاوری را بگفت و فیه که
از خدای فهم کن و او که از خدای فهمی کند بلا او در بلاد الله و عباد الله عام بود
سوال کردند از اشارات گفت اشارات مشعنه است از عبادت و باقر از اشارت
استغراق سر اریست بصدق سوال کردند از وحدت گفت بحدی که ممسح است زبان
از نعت حقیقت و کلمات بلا عبادت بر وصف جوهر او که کار و جدا از هر کس
کارهاست و هیچ دردی نیست در دین ترا از معالجه وجد **نقلست** و جدا بانه است
که در سر جنبه و از شوق ندید آید که اندامها بخش آید با از شادی با از اند
سوال کردند که دلیل چیست که خدای که شد پس حال عقل چیست گفت
عقل عاجز است و عاجز دلالت می تواند کرد در عاجزی که میل او بود و گفت
راه مسلمانی بر خلق شده است تا سر خط رسول علیه السلام نهادند شاده نشود
نقلست صوفیان قوم اند که جان ایشان از لذت و لذت برت آنرا گذشت
و از آن نفس ضایع شده و از مواخلاق یافتند مادر صف اول درجه اعلی با حق

نیازمند اند و از عمر و رسیده نه مالک بودند و نه مالک گفت صوفی آن
روز که هجرت نمودند و وی در بند هجرت بود **و گفت** تصوف نمرد
است و نه علوم لکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجایه بدست آمدی و
اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است که **تخلیق باخلاق**
و تخلیق خلایق بر وی آمدن نه رسوم دشت هذو نه بعالم **و گفت** تصوف از این
است جو آنزدی و ترک کلفت و محاسن **و گفت** تصوف ترک جمله نصیبه
نفس است برای نصیب حق **و گفت** تصوف در شینه دنیاست و دوشه موت
و گفت روزی نایبایه الله الله می گفت توری من افروز **و گفت** تو افراجه
دانی و اگر بدانی زک مانی **و گفت** و میوش شد و از آن شوق بصرا شد در
نیشانی در روزه افتاد و جرح بی زد و آن بی در بای و میلوی ای رفت خور و آن
کرد و از هر قطره خون الله بدید می آمدن **و گفت** و بی کشت بونصر سراج
گوید چون او را از اینجا با خانه آوردند گفت که بگو لا اله الا الله **و گفت** آخر ما
بی روم وفات کرد **و گفت** تا نووی هر چه کس در حقیقت صدق سخن گفت
که صدق تو زمانه او بود رحمه الله علیه
و گفت عثمان بن حنیف **و گفت** عثمان بن حنیف
آن حاضر است در طریقت آن ناظر اگر حقیقت از ادب یافته عینه عبودیت
آن جگر سوخته خدیجه ربوبیت آن شوق رده در مردن بری طریقت عثمان
خیرین رحمه الله علیه از اکابر این طایفه بود و از معتمدان اهل تصوف بود
و رفیع قدر و عالی یمت و معتمد بول اصحاب و مخصوص با نواح کرامات و ریاضت

و عظمی شایه داشت و اشارتی بلند در فن علم طریقت و شریعت کامل و بیخ
مور داشت و هیچکس را در زری او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او
گفتند که در دنیا سرزد اند که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان مشابور و چند تن
و ابو عبدالله الجلاب شام و عبدالله محمرازی گفت چند و روم و یوسف بن
محمد فضیل و ابوعلی جرجانی و غیر ایشان بی دیدیم و هیچکس ازین قوم شناسار
بخندای از ابو عثمان حرکت نبرد و اظهار تصوف در خراسان از نو بود و او با چند
و روم و یوسف حنین و محمد فضیل صحبت است و نو و او را سه پسر به کو اربور
اول هجیه معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی سیم یوسف حنبله و هجری از شاخ از
پیران جندان بهر نیامشند که او با فرزندش ابورافا منبر نهادند تا سخن اهل تصوف
بیان کرد و ایندا او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت طلبید در حال طفولیت
و از املاط امیر غفرتی داشم و پیوسته بر آن بودم که حرام که عامه برانند چیزی که
ست و شریعت را استرات حرام ظاهر **و گفت** که روزی بدیرستان رفت با جماع
غلام یکی جشی و یکی روی و یکی تر که یکی کثرتی در دانی زمین بدست و ستاری قضیت
سربسته و خرمی پوشیده کاروان برای که نه در نیکت خرمی نشانی نیک
زایغ از دست او می کند و خرمی عاشر شده بود و وقت منع کرد آن نداشت حم آمدش
غلام را گفت چرا می گفت تا هر اندیشه که در حساب تو کرد زبانی از تو باشم
در حال حبه خرمی برون کرد و در خرمی پوشیده و ستاری قضیت بران حبه بدست در حال
آن خرمی زبانی حال بل حضرت عزت مناجاتی کرد و ابو عثمان هنوز بخانه رسیده
بود که واقعه مردان بدو فرود آمد چون شورید مجلس عجم افتاد و از سخن

بجه معاذ کار بر روی کشاده شد از ما در و بزرگوار و چندگاه در خدمت خود بود
و در بایض کشید با جمع از بزرگان شاه شجاع که مانی بر سید و حکایات شاه با
گفتند و او را میله عظیم بدیدند و دست و پایی خواست و بکرمان رفت خدمت شاه و
شاه او را بآورد و گفت تو با رجا خود کرده و مقام بجای رجات کیست که برود
رجا بود از و سوار نیاید که رجا تقلید کردن کاسیله بار آورد و رجا بجای را
تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز در معنکفتند با بار
و مدتی در صحن او بماند و فواید بسیار کرد و شاه عزم نشا بود کرد زیارت
ابو حفص انوشیروان را و وی در شاه قبا به نوشید و حفص شاه را شاکست و
بو عثمان از امت صحبت بود و حفص را اما حشمت شاه او را از ان از به داشت که بجز
کوید که شاه غیور بود و بو عثمان از حدی بجای خواست تا سببه سازد که او پیش
بجای ماند به امک شاه را خاطر بسازد از انکار و بو حفص عظیم بلند به بد
چون شاه عزم باز گشت که بو عثمان نیز که راه ساخت و روزی بو حفص گفت
که ما شاه بحکم انتساب این جوان را بجای که ما را با وی خوشش شاه روی
سوی بو عثمان کرد و که بجای کن شیخ را و شاه رفت بو عثمان را انداخت
و در انداخ دید و رسید انجا که رسید ما ابو حفص جوانی که بید که آن اعظم
معاذ او را بر زبان ده است تا کنی بملاح باز آید بحث این بود که بایست تا آنرا
زیادت کند بود **نقل است** که بو عثمان گفت هنوز جوانم که بو حفص را از
پیش خود برانده و گفت بخوام که در بزرگ من آید من هیچ نگفتم و دلم نداد که
بش بروی کم بمجان روی روی رفم گریان از چشم و غیبت بستم و

برابر

برابر او بجای ساختم و سوراخ کردم و از انجا به دیدیم و عزم کردم که از انجا
بر روی نیام بکر بفرمان او چون مرا جنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا خواند و مقرب
که آمد و دگر خود بمن داد و سخن گفت که گفت جهالت با خداوند مراد هر
حال که داشته است کن نبوده است و مرا از هیچ حال بحالی بقتل نکرده است که من آن
ساقط بوده ام و دلیل کن سخن من گوی بود او را بدو گفت خواند و عثمان را
شد تا بدو سهرای او و گفت ای شکم خارجی من است باز کرد و عثمان را زکشت چون راه
رفت او را داد که ای فلان پسر شیخ باز گشت دگر باز خواند از انکه گفت من گفتم
که بخوری و روانه و زردبان پیش گیر اگر خواهی که نایاب زینت باری خواند و بجه
تلخ می گفت و کسید که چون با من تمام شد در بای شیخ افاد و بکریت و تو به
کرد و مرید او شد و گفت تو جز دردی که به باز ترا بخواری را اندم بیکه در تغییر در
بدیدنی آمد بو عثمان گفت این عمل کاری است که اسکان جبر بود که ایشان را بخواب
بیانند و چون آنی کردند در ایشان هیچ تغییر بدیدنی آمد از این کار بیرون که
سکان ما بر اینند که از مردان کاری بگریخت **نقل است** که یکی از بای شیخ
خاکستر بر سر او ریخت اصحاب خشم شدند و خواستند که انکر را بجا آورند بو عثمان
گفت مرا از شر کسی باید کرد که کسی که سزای او آن ذک آتش روز بریند با او بخاکستر
صلح کنند و این تمام بود و عمر و گفت در ایند انوبه کردم در مجلس بو عثمان و مدتی
بر آن بودم باز در معصیت افادم و از خدمت او عرض کردم و مرا جاکه او را به
دیدم می گریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای سرافشمنان منشین من معصوم
باشی از انکه شرم عیب تو بیند و چون معین باشی شاکر دزد و چون معصوم باشی اندوخت

کرد و اگر ترا باید که معصیت بکنی پیش ای ناما بلای تو بجان کشم و تو دشمنی
نکردی چون شیخ این گفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم **نقلست**
که جوانی قلاش بر دوش ناکاه بو عثمان را بدید و می در زیر کلاه نهان کرد و با
در آستین کشید و اندک اندک شیخ احتساب اهد بو عثمان از سر شفقت دیگر او
شد گفت منتر که ادیان همه یک باشد در آن بگر شیخ او را بجا نفاق فرستاد
و غسلش فرمود و فرقه حدودی پوشید و سر راورد و گفت الهی من آن خود
کردم با فی ترا به باید در سباحت واقعه مردان بدو فرو آمد چنانکه بو عثمان
در آن خیران شد و ناما بو عثمان مغریه در رسید بو عثمان حرمی آواز داد
که ای شیخ در شکر خود ۱۰۰۰ مجای خود که مرجه ما بعمری در از طریح کشید
را بکان بر سر بر خوان را فکند که از معده اش بی آید تا بانی که کار
از دل داند نه عمل کار کشش دارد و کوشش کار سابق دارد عاقبت کار خدا
دارد نه خلق **سوال** کردند از وی که بزبان ذکر چه گویم دل را از یاری کرد
گفت شکر کنید که یک عضو باری طبع می شود و یک بند و راه دارد و باشد
که دل نیز موافقت کند **نقلست** که مریدی رسید که چه گوید در حق که جمیع از
رای او و چیزند خوشش آید و اگر نه خبر ندان خوشش آمد شیخ هیچ نداشت تا بیک روز در
میان جمعی بود گفت از من سکه سوال کردند چنانچه خبر جمعی که می دانستند که اگر درین
ماند که خواه تر سامی خواهم بود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از
آداب و حرمش با او بیفر حجاز شد و ریاضتها کشید و هر روز
یک گفت که سری از اسرار بگوئی من تا بعد از ده سال شیخ گفت خون بر روی این را

بکش

بکش که این سخن دراز است **فهم من فهم** این سخن بدان که از ابی سعید
ابو الحیر رسیدند که معرفت کفایت کفایت از او میدیند با کفایت از او میدیند
ما کن و سخن او است که صحبت با خدای بخشناد بدو دوام هینت و صحبت با رسول علیه السلام
بشایسته سنت و لروم طاهر علم و صحبت با اولیا محرمات اشرف خدمت کردن و صحبت با
برافران تازه رویی اگر در دنیا نباشد و صحبت با جهال بدعا و خدمت کردن برایشان
و گفت چون مریدی چهری شود از علم این قوم و آنرا کار فرمایند نورانی با خرم
در دل او بدید آید و تنفع آن بدو رسد و هر که از این سخن بشنود او را بشود دارد
هر که چهری می شود از علم ایشان بداند کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی
خبر را بدید فراوان شود **و گفت** هر که در اندک ارادت در دست بود او را بر روزگار میفرایند
اما ادبار **و گفت** هر که سبک بر خود امیر شود که حکمت گوید و هر که هوا بر خود امیر
گردد بدعی گوید **و گفت** هیچکس عیبها خود را نبیند تا هیچکس از او نیگوید عیبها
نفس کسی بیند که در همه حالها خود را نکوهید **و گفت** مرد تمام شود تا در
دل او چهار چیز بر او نکرده منع و عطا و ذل و عز **و گفت** عز بزرگترین روی
نیم سه چیز است عالی که سخن و از علم خود بود و مریدی که او را طبع نبود و عارفی
که صفت حق نداند کیفیت **و گفت** اصلا ما درین طریق خاصیت نبیند کردن
بعلم خدای **و گفت** خلاف سنت نظام علامت را با باطن بود **و گفت** منرا و ارادت
که خدای تعالی به عرفان بر کرد که او خود را بمعصیت دلیل نکند **و گفت** صلاح
دل در چهار چیز است در فقر خدای و اشتغال از غت خدا و تواضع و مراقبت و هر که
اندیشه او در جمله معانی خدای بود نصیب او در جمله معانی از خدای باقی بود

بنا بآن عظم و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیله در حال قربت
و گفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشد و بی ترسی که نباید که مردود باشد و گفت
علامت شقاوت آنست که معصیت کنی و امید به داری که مقبول باشد و گفت
عاقبت آنست که از هر چه ترسیدی پیش از آنکه در افتد کار آن سازد و گفت خود در زندان
از متابعت کردن شهادت خویش کار بخدای باز گذاری و سلامت یابی و براحت
روی و گفت صبر کردن در طاعت با قوت نشود از تو طاعت باشد و صبر کردن از
معصیت ناچار یابی از اضطرار بر معصیت و گفت صحبت کن با اغنیای غریز و با
فقر ایند که فقر را غنی تو واضع بود و ندان با فقر اشتیاق است و گفت شاد بود
تو بدین شاد بودی بخدای از دست برد و ترس تو از غیر خدای تو خدای یال کرد
و امید داشت بخدای از دل دور کند و گفت موفق آنست که از غیر خدای ترسد و غیر
او امید ندارد و رضا او بر هوا نفس خویش بر کربست و گفت خوف از خدای را با
رساند و کبر و عجب نفس را از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر شدن خلق
از بیماری است که ترس و دانند کرد و گفت آدمیان را اخلاق خویش اند نامادام
که خلاف هوا ایشان کرده نباید و چون خلاف هوا ایشان کند جملة خداوندان اخلاق
کریم خداوندان اخلاق لایم باشند و گفت اصل عداوت از سه چیزست طمع در مال
و طمع در کرایه داشتن در زمان و طمع در قبول کردن خوار و گفت مروت طمع که افند
برید از دنیا غنیمت بود و گفت ادب اعتمادگاه فقر است از این اغنیاء و گفت خدای
تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان و تقصیر کرده اند در عبادت
که فرموده است کتب بکر علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را

باب آخر

و گفت هر که نفوسش در آخرت و بای داری آن عیب را خورشید بدید آید و گفت
هر که زاهد شود در نصیحتش از راحت و عذر و ماست دلی فارغش بدید آید و گفت
هر که در کار خدای و گفت زهد در دست اشتراک نیست و مال ناداشتن از دست
هر که بود و گفت اندوهگن آن بود که بر وای آنش بود که از اندوه برسد و گفت
اندوه همه چیز فضیلت مؤمن است اگر سبب معصیت نبود و گفت خوف از عداوت
و رجا از فضل او و گفت صدق خوف بر همین کردن است از روزگار بظواهر و باطن
و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف ترا
بخدای رساند و عجز و رکود اند و گفت صباران بود که خورده باشند
بمکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر
دل ایشان در ایند از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیزست از ایند از رجا
خویش یاد کند و گفت نوک در بند کردن بخدای از ایند اعتماد روی دارد و گفت
هر که از جفا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آغوش گوید و مندرج بود و گفت
نقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق شمره محبت
بود هر که خدا بر او مشق دارد از ترس و مندرج خدای و لغای خدای بود و گفت بعد از آنکه
بدانند از خدای تعالی سروری رسانند که رابد و اشتیاق بدید آید و بعد از اشتیاق
که بند از دور مانند و از اندر آید و رسد و گفت محو و محبت در کس در دو ملازمت
ادب دوستی بود که کرد و گفت محبت را از این نام محبت کرده اند که هر چه در راه بود
چیز محبت بود و کرد اند و گفت هر که وقت عفت بچشد بود خلاوة نفسی باشد و گفت
تفویض آن بود که علی که ندانی به علم آن بگذاری و تفویض مقدمه رضایت و رضا

باب آخر

در آن خط بنویسد هیچ حال از آن اخلاص عوام نباشد و اخلاص خاص را ایشان و دونه
با ایشان و خطاعتها که می آید نشان ایشان از آن هر روز و ایشان را از آن طاعت
دیدار بیفتد و آنرا بجز یک نفر نداند **و گفت** اخلاص صدق نیست با حق تعالی
و گفت اخلاص بسیار در بیت خاوی و در سلام نظر بخالون **و گفت** که فرغانه هر آن
سال که حج کردی گذر و نشان بود کردی و پیش عثمان شدی یکبار پیش عثمان آمدی و
سلام کرد جواب داد بخود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد و عثمان گفت
حج چنین کند که مادر را در بسیاری بگذاری صحت نیافتد و ناخست بودم **و گفت**
باز گشتم و پیش مادر می بودم تا آنکه که وفات کرد پس عزم خدمت بو عثمان کردی
چون در لاقم مرا بعت از بنشاند پس بگویشم تا ستورانی بمن داد و بر آن کاری
بودم تا وفات کرد گفت در حال مرض موت بر سر من جامه بدید و فریاد کرد و بنیان
از آن خبر یافتی ای بر خلاف سنت کردی و خلاف سنت کردن ظاهر در آن نشان
نفاق بود که قال رسول الله علیه السلام کلنا بائنه و در حضور تمام جان
زکریا بن عقیل الله بن الجلال رحمه الله علیه
آن سفینه بحر دیانت آن سفینه اهل مسانت آن نذیر مقامات آن انبیا کرام
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الجلال رحمه الله علیه از مشایخ بود و از کبار
قدم آساشام و محمود و مقبول و مخصوص کلمات فیج و اشارات بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف و طیر و تراب ذوالنور و ادب بود و با جند و نور
صحنه آشته ابو عمر و مشفق گفت از او شنیدم که گفت در آن زمان که ما را دیدی از آن که
مرا در کار خدای گنبد کشیدم پس از پیش ایشان رفتم مدتی چون باز آمدم بدین خانه

آمدم

آمدم و در آن روزم که گفت کیستم فرزند تو گفت ما را از پدری بود و بخدای بخشیدم
و ما آنج بخشید با شیم باز نشانیم و در سن از کشاد **و گفت** روزی جوانی دیدم ترک
صاحب جمال در مشاهد او متحیر شدم و در مقابل او بایستادم چند بر من گذر
کرد با او گفتم یا استاد این چنین رویه با تو در رخ نخواهد سوخت گفت این را از
نفس است و دام شیطان که ترا بدست دارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبادت
در هر ده هزار عالم انجونه موجود است اما از او نباشد که تو بدین حرمت و بنظر
در وی مستلک شوی چون بنده رفیع قرآن فرمود شربت تا سالها استعانت
از حق تعالی و زاری کردم و تو بگردم تا حق تعالی بفضل خویش باز آن عطا
کرد اکنون جدا گمانت که در هر ندایم که هیچ چیز از موجودات التفت کم با وقت
خود را بنظر کردی و از این ضایع گردانم **نقل است** که سوال کردند از فقر خاکی
شد و بیرون رفت و باز آمد و کشید و حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد
که از فقر سخن گویم صدق کردم **و گفت** بمذنبه رسیدم و رخ رسید و فاقه کشید
تا بزرگ تربت مصطفی علیه السلام رسیدم گفتم مهتاب آمدیم پس در خواب شدم
پس عمر علیه السلام دیدم کرده بمن از نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر
در دست من بود و رسیدند که مردی مسخقی اسم فقر کرد و گفت نگاه که از هیچ
باقی نیاند کشید چگونه بود که نایب کرد و گفت از نگاه که فرشته دست جیب
روی نویسد **و گفت** هر کی مرخ و دم مردمان نزدیکی بکار و از او زاهد
بود و هر که بر فرضها قیام نماید با و از حق عابد بود و هر که فعلها نیمه از حد
موت بود **و گفت** ممت عارف خود و از حق هیچ چیز باز نگردد **و گفت** زاهد

وایشان و ترک کردن اعراض و اختیار **و گفت** تصوف اینها نیست رافعا حسن
و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او و از هوا خود و ذوقا او
از جفا خود فانی شود کل **و گفت** توحید محو آثار بشری است و بخرید الهیت
و گفت عارفان اینها یک جورند از آن نکرده و لای و بد و بختی شود **و گفت**
تمامی حقایق آن بود که مفقار علم بود **و گفت** قرن را بدیده شد حلقه معتزضات
و گفت انانیت که چیست در تو بدیدید از ماموی الله و نفس خویش **و گفت**
ان سرور دلت بخلاوتی خطاب **و گفت** انس خلوت گرفتن است از غیر الله **و گفت**
ممت ساکن نشود مگر بهیت نیست کی را بود که کام فرخ کند **و گفت** محبت و وفا
با سال و حرمت است با طلب وصال **و گفت** یقین مشاهده است و از فقر رسید
گفت فقیر آنست که نگاه دارد در پیش را و گوشت از نفس خویش را و بجز از فیض خدا را
و گفت صبر در شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانا به بود مر آن کنی **و گفت**
توبه آن بود که توبه کنی از توبه **و گفت** تواضع در لبلی قلوب در حلی علام القیوم
و گفت شهوت جمعی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل **و گفت** لطمه راحت
و خطر امارت و اشارت اشارت **و گفت** نفس در در اشارت حرامست در
لطمه اشارت و کاشفات معانیات حلال **و گفت** زهد حقیقی است در نبات و آثار او
از دل نتردن **و گفت** خایف آنست که از غیر خدا بی ترسد **و گفت** رضا آن بود که
اگر دوزخ را برداشت استش بداند نکوید که بردست حجت باید **و گفت** رضا است
کردن احکامات بد اخوی **و گفت** اخلاص در عمل آن بود که در هر دوسری
عوض چشم نداند **و گفت** عبد الله خفیف از و صیغه خواست گفتن تریز که از این

را بهید و حجت اگر این بخوایی که در نهان صوفیان مشغول شو **و گفت** که در
آخر عمر خود را در میان نیاد از آن نهان کرد و معتد خلیفه شد بقضا و
او آن بود که ناخود را ستی سازد و بجزی کرد و باخند گفت معارف فارغ

ذكر ابن عطاء رحمة الله عليه

آن قطب عالم و روحانی آن مقدس حکمت ربانی آن شاکر کعبه سبحانی آن کوه
وفا امام المشایخ ابن عطاء رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق و در زمان اهل توحید
و در فنون علم این بود و با ضلوع فروغ مغیبه و مسیح کسرا از اهل شایع پیش از
در ابرار شریک و معانی تاویل از علم بیان و لطایف آن بود که او را در کمالی عظیم
داشت جمله اقران او را محترم دانسته اند و ابو سعید خراسانی را در کار او مبالغه عظیم
کردی و بخار زوی کسرا تصوف مسلم نداشته و او از قیام میدان چند بود **و گفت**
که جماعی بصومعه او شد جمله صومعه او را دیدند از ده کفش در آن حالت
گفتایند دیدید آمد از محال که در صومعه می کشم و آب ز چشم می ریخت کشید سجده
گفت در کوفتی کیوتری از آن بگری گرفته بودم یا دم آمد مرا درم نفر و ثواب
خدا و بدش را دم هنوز دم قرار نکرده است می گویم ناخام چه شود **و گفت**
که از وی رسیدند که هر روز چند قرآن بخوانی گفت پیش ازین در شبان روزی سخن
بگویی تا اکنون چهارده سال است که می خوانم امروز بسوره انفال رسیدم یعنی پیش
ازین از سر غفلت می خواندم **و گفت** که ابن عطاء ده سال است که صاحب حال
در راهی می رفتند باید در دران همه را بگریفتند و یک یک از درون زدند و این

روزی با جان خودی خندید با یکدیگر ماند خواستند تا او را بکشند روی بوی بد
 کرد و گفت ز منی بی شغف بگذری که تو بی نه برت کشید تو بی خدی و غیر
 بی کوی گفت جان بدتر کیست که او این کذب او هیچ می توان گفت که او خودی بند
 و بی داند وی تواند اگر خواهد نامه را نگاه دارد نزد جوان بنشیند حایه
 در وی بند بند گفت ای بر اگر این سخن پیش ازین گفتی هیچ برت گفته نشد
نقل است که روزی با چند کوه غنی فاضل از رفتن که ما غنی بقیامت
 کند و حساب شواهد علم بی اسطه بود در محل عباد و عباد از دوست فانی
 از حساب هیچ علی عثمان الجلابی اینجا لطیفه طرفه می گوید که در محض محبت
 بیگانه و غنی مخالفت دوست بود و غدا در وجه نصیر بود و من نیز اینجا حرکت
 بگویم در غایت سرازوی بند می افتد حق تعالی بند را بخت کرد اینده است و بند
 از سرفش بقضول مشغول شد با غنا بکسوف اشد است اما در فقر سرازوی حجت
 بی افتد که بند را فقر از تابنده بسبب آن همه رخ کشید بر آرا غدا می باید
 خواست و غدا را از حق بود که غرض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود حق غنی تر بود
 که **انتم الفقراء ان الله** **ان اكرمکم عند الله اتقیکم** و هر که توانگر تر بود
 از حق دور تر بود که در ویش که توانگر را تواضع کند و ثلث از دینش برود و
 دین توانگر معرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان حقیقت در کما
 که **ایاکم و بحالکم الموی** و بعد از با صد سال از درویشان سخن راه یا بند غنا
 که با صد سال انظار را باید کشید از غدا می که اهل با صد سال عرف فصلیانی
 کجا بهتر باشد که کوی بیعت بر علیه سلام فرزندان خود را بر فقر روان داشت و

و بیگانگان

و بیگانگان را ببطا توانگری کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضل تر است
 توان خند است و الله اعلم **نقل است** که بعضی از متکلمان از عطار گفته اند
 بوده است شما صوفیان الفاظ اشفاق کرده اید که در مستعان غریب است و
 زبان معنادار ترک کرده اید این زد و بزد نیست یا تموی می کنید و حق را تموی کار
 بی آید در حقیقت شادی در مذمت شایع بدید آمد که پوشید بی کردید سخن را
 مردمان این عطا گفت این از بجز آن کردیم که ما را بیدن عزت بود از بجز آنکه بر ما
 عزیز بود خواستیم که جراین طایفه این را بداند و خواستیم که لفظ مستعان عام
 داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلمات عالی است **و گفت** بهترین عمل است
 که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه بگفته اند مگوی و هر چه نکرده اند کن
و گفت مرد را که جویند و میداند علم حیند نگاه در میدان حکمت نگاه در میدان
 توحید که درین میدان بود طبع از دین او کشته کن **و گفت** بزرگترین دعویها
 آنست که دعوی کند در خدای و اشایت کند بخدای یا سخن گوید از خدای و قدم
 در میدان انبساط میدانی همه که گفت بیلا صفات دروغ زمان و **و گفت**
 شاید که بند الهیات کند بصفات و بر صفات فرو داید **و گفت** هر علی را بیا
 و هر یانی را زبانی و هر زبانی عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی جمعی اند
 مخصوص بر هر که میان این احوال جدا نماند کرد او را رسد که سخن گوید **و گفت**
 که خود را بادیست راسته دارد خدای تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند
و گفت هیچ مقام نیست که تراز موافقت در فرمانها و در اخلاق **و گفت** بزرگترین
 عقلمنا آن عمل است که از خدای غافل نماند و از فرمانها او را مغالطه او و گفت

بنده ایست مقهور و علی ایستند و در درین میان هر دو میگذرد و **و گفت** فقیهها
نمودند که در راه میروا خود صرف مکن بعد از آن را برای هر که خواهی از موجودات
که خیر و شر در آن است **و گفت** افضل طاعت کوشش است بر دوام اوقات و **و گفت**
که هر که بپست الپیشوه نفاق قدم زند و درین مدت یک قدم برای نفع
و یا برای بردارد فاضله را آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آنجا که
تفسیر خود طلبد **و گفت** هر که بجزی و در خدای سکن شود بلائی و در آن
بجز نبود **و گفت** صحیح ترین عقلمای عقلی است که موافق فروع و بدترین
طاعت طاعتی است که از تحجب خیر و بختی که کما کما به است و به از آن
در آید **و گفت** آرام گرفتن با سبای معصوم و رشد از استیاد از احوال
برینک از تحول احوال **و گفت** باطن جایی بر طریقی است و ظاهر جایی بر طریقی
جایی بر طریقی نیکی بر او دارد و از جایی بر طریقی **و گفت** هر که او را بدخل
به منت بود بخدای رسد و هر که او را بدخل او آرد و بود بدینیا رسد **و گفت**
مرجه بنده را از آخرت باز دارد از دنیا بود و بعضی را دنیا ساری بود و بعضی را
بخاری بود و بعضی را غنی و غلبه و بعضی را علی و منفی آخرتی بعلم و بعضی را
بحلیه و بحلیه و بعضی نفی و شهوتی منت مریدی از خلاق عدا خویش بسته
آنکه در اندک **و گفت** دلها را شهوتی است ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی
جمله شهوتها را جمع کنند شهوات ارواح قریب بود و شهوات دلها مشاهله
و شهوات نفوس لذت گرفتن بر راحت **و گفت** سرشت نفس ربی است و بنده
عاصراست بلا منت ادب نفس بدایح او را سرشته اند و در زمین از مخالف

و بنده او را بجهنم ربای داد از مطالب و هر که عذاب او کشاد کند در فساد او
شریک بود **و گفت** هر که از خدای تعالی چه در شکر گفت و بخت و جاهها او و خوش
جستن و قتل خویش **و گفت** قوت منافق خوردن و آشامیدن و قوت مؤمن کردن و عبادت
و گفت اضافی که در میان خداوند بود هر سه میراث است استعانت خواستن و دراز
خدای قوت دادن از بنده جهت کردن و از خدای قوت دادن از بنده ادبهای از
و از خدای کرامت دادن **و گفت** هر که ادب یافته بود با ادب صدیقان او را خلاص
بساط این بود و انبساط **و گفت** هر که از ادب محروم گشت و از بنده از بنده خیرش
محروم گشت **و گفت** تقصیر در ادب و قوت صغیر بود از تقصیر در ادب
که از جهالت که بر دگر داشتند و صدیقان از جهل و زحمت و التفتانی کردند **و گفت** علامه
اولیا بلطاف قلوب است و هلاکت عارفان خطرات اشارات و هلاکت مومنان
بشارت حقیقت **و گفت** مومنان بر چهار طبقه اند طبقه آنکه نظر در حالت و وقف
به کنند و طبقه که نظر در عبادت کنند و طبقه که نظر در خفایان به کنند **و گفت**
ادنی منازل رسلان اعلام مراتب شهدا شد و ادنی منازل شهدا اعلام صلحان و ادنی
منازل صلحان اعلام منازل و منافات **و گفت** خلیفانند که اتصال ایست
بخیر درست شود و چشمها ایشان را بدید و روشن شود و ایشان را حیاف بود و ادنی
بد و و سبب اتصال آنها ایشان را بصفا بقدر نظر در ایم بود بد و که حیوة ایشان
او موصول بود و بجرم ایشان را انا ابد مرگ بود **و گفت** حوز کشف کرد در بویست در
برو صلاح آن نفس نند آن بر و حرام کرد و بر و که هر که باز نیاید **و گفت**
غیرت فریضه است بر اولیای خدای بر گفت جنبه و عشرت در وقت منادمت

و در محبت **و گفت** اگر صاحب غیرت را حایه صحیح بود کثیر از فاضله از آن بود
که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان نیت بود که هر کسی او را بکشد ثواب
یابد نما او از آن غیرت برسد **و گفت** نیت آن بود که در دنیا نبود **و گفت**
زندگی محبیدل است و زندگی مشاوق باشد زندگی عارف بزرگ و زندگی موحّد
بزرگ و زندگی صاحب غفط طهر نفس و زندگی صاحب نیت با نقطه قطع نفس این
زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی کوید زندگی موحّد زبان چگونه بود کویم
باطنش همه توحید گرفته بود که یک دره از باطنش خیزد جز آنکه زبان چنان
چنان بگوید که بی سالت که با بزرگ برای جویم و زندگی صاحب نیت منقطع
شدن نفس آن بود که اگر در آن هیئت نفس ندهلاک شود **و گفت** **و گفت** **و گفت**
بی مع الله وقت ای خیر الحیث نه من در کج که بی مرسل و نه جبریل **و گفت** علم
جهاد است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت **و گفت** حقیقت
اسم بنده است و هر حقیقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقیقی و هر حقیقی را حقیقی یعنی هر
حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن نشان امت دینی نهایت و چون بی نهایت بود
حقیقتی را حقیقی بود **و گفت** حقیقت توحید فیهان توحید است این سخن بیان آنست
که حقیقت اسم بنده است صدق توحید آنست که قائم بیک بود **و گفت** محبت در دوام
عبادت بود **و گفت** چون محبت دعوی مالک کند از محبت بیوفک **و گفت** و جد
انقطاع اوصاف بسیار از ادن مانند همه اندوه **و گفت** مرکاه که نواید
و جد توانی کرد و احدا ز تو دور است **و گفت** نشان نبوت بر خاستن حجاب است
میان قلوب و علام الغیوب **و گفت** علم بزرگتر از هیئت است و جیاجون ازین

مرد و در زمان هیچ دور نماند **و گفت** هر که ائوبه بکار در شد بود توبه و بی
بود **و گفت** عقلا عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت **و گفت** هر که توکل کند بر خدا
برای خدای و بایست توکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیست دیگر **و گفت**
توکل حسن الخاست بخدای تنایه و صدق افتاد است بید **و گفت** توکل آیت باشد
فاقه در توبه بید نیاید که بهیج سبب باز نکری و از حقیقت کون بر تو نیاید
چنانکه جن دانند که تو بدان راست استاده **و گفت** معرفت داسه رکن بود هیئت
و امن **و گفت** رضا نظر کردن است با اختیار قدیم خدای برای در ازل بنده را
اختیار کرده است و آنست داشتن چشم است **و گفت** رضا آنست که بداند و خبر ندارد
کند یکی اندک بیند آنچه در وقت بمن رسید مراد از ازل اختیار کرده است و خبر بیند که مراد
اختیار کرد آنکه فاضله است و نیاز **و گفت** اخلاص آنست که خالص بود از آفات
و گفت تواضع قبول حق بود **و گفت** تقوی الا ظاهریت و باطنی طاهر وی نگاه دان
حقیقت و باطنی تپ اخلاص و از او برسد ند که ابتدا این کار حقیقت و انتهای
که امت کفایت بنداش معرفت و انتهای توحید **و گفت** قرار گرفتن و جبر است
عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت **و گفت** ایستادن با هر بنیکو داشتند **و گفت**
این چگونه بود که امت معامله با خدای با در کند نهان آشکارا جواز بجای
آوردی ای بسا شیء بر سید ند از شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن کمر و باز
زدن آتش در روی بر سید ند که شوق بر تر با محبت گفت محبت بر که شوق از شیر
و گفت جواز و ازه و عصا آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم نکرستند که شد مایه بر کسی
که در تو عایج مکریم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من قیمت همه چیزها بشما آشکارا

کم و جمله فرمود از آدم خادم شما کم و قی بی از و بر سید صبی عنانی خواهم کرد گفت
 بیکه جوایمی بپوشت چون از خواب بگری گفتی بکم بظلمت بظلمت بظلمت بظلمت
 باحق و گفت اصحاب را که بجهت بدلت در دزد قوی کشید بکشتن روزه و دوی
 کشید بملاومت ساز و قوی کشید بجاهله و محاسبه و موازنه و بدلت مال این عطا
 گفت بلند بی نیافت آنکه نیافت از بجوی خوش **نقلست** که یکبار پیش از صاحب
 بای دراز کرد و گفت ترک ادریس از اهل ادر در است چنانکه رسول علیه السلام بای
 دراز کرده بود پیش او بگری و عکس برضی الله عنهما که با ایشان ضایعی نبود چون
 عثمان رضی الله عنه در آمد کرد کرد **نقلست** که ابن عطار از بزرگ منسوب کرد
 علی بن عیسی که وزیر بود او را بخواند و بسجی او بسیار جفا کرد و ابن عطا با او
 سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موره از بایش بکشند و بر سرش
 بی زدند تا بمرد او در آن میان گفت **قطع الله يدك و جلد دشت و بایت**
 بر من کرد تا خدا خدای بعد از من بجز طبعه فرمود تا دست و پای وزیر بزدند
 بعضی مشایخ ابن عطا را ازین جهت باز نداشتند که جبار که که رامش از و انجا
 گرفته عابد کرد بایسته که دعا بیک کردی قاعده خیر گفته اند که تواند بود
 که از آن دعا بد کرد که او ظالم بود بگری ای نصیب لمانا از بگری و گفته اند که او
 از اهل فرات است بود بی دیده که با او چه خواهند کرد موافقت کرد با حق بر زبان او
 بر اند و او هم میان نه و مرا جنان می نماید که ابن عطا او را بیک خواست تا او در وجه
 شهادت بیا بد و در وجه خواری کشید در دنیا از منصب و جاه و بر سر کشید
 ابن و چون بگریست چون چرخ این ابن عطا او را بیک خواسته بودند بد که عقوبت

این جهان

ذکر ابن قیصر و **ذکر ابن قیصر** و **ذکر ابن قیصر** و **ذکر ابن قیصر** و **ذکر ابن قیصر**
 این جهان در حیات عالم سلسله رحمت الله علیه
 آن قبله انقیاد آن قدوه اصغیا آن دحام مرغ سابق آن در شام صبح صادق
 آن فانی خود باقی سقی از بهیر او در قی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود
 و از قدما طوایف محترم بود صاحب کرامت و ریاضت کلماتی عالی داشت از بزرگان
 شام بود و از اقران حیند و ابن جلا و عمری در زیادت **نقلست** که در ویش در
 وادی رفت شیری قضا و کرد چون در ویش نگرش بغرید و روی بر خال نهاد
 و رفت در ویش رجامه خود نگاه کرد باره از جامه شیخ ابرهیم رقی بر جامه خود
 دوخته دید داشت که حرمت داشت از بزرگان این راه بوده است **و گفت** معرفت
 ایشان خواست بروز از هر چه فهم بد و رسد **و گفت** قدرش شکار است و شمشیر
 کشاده لیکن دیدار ضعیف است **و گفت** نشان ویت حق بر کزید طاعات
 اوست و متابعت رسول صلی الله علیه و آله **و گفت** ضعیف ترین خلق است عا جرت
 از دستش شوی قوی ترین آنکه قادر بود بر تر آن **و گفت** قیمت مرادی بر قدر
 ممت او بود اگر ممت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن
 نبود که در توان یافت ممت او یا و قوف توان یافت کران **و گفت** راضی آنست که
 سوال نکند و بمالعت کرد در دعا از شروط رضایت **و گفت** تو کلام آرام گرفتی
 براخ از خدای تعالی ضمان کرده است **و گفت** آخ کفایت میوی سکنی رخ اما
 مشغولی رخ در زیاده طلب از است **و گفت** کفایت در ویش از تو کل است و کفایت
 تو انحراف از عتقاد برای الاک اسباب **و گفت** ادب کرد در ویش از تو که از

حقیقت علم اینند **و گفت** اما دام که در دل تو خطری بود اعراض کن در این بین آن
که ترا نزد یک خدای خطری نیست **و گفت** مگر که عزت شود بجزی جبر خدای در دست
آنکه در غلظت خویش خوار است **و گفت** پسند است ترا از دنیا دوری و جبر کی صحت
نکند **و گفت** دوم خیرت و رحمت الله علیه **و گفت** **باب طریقه رسیدن به الله علیه**
آن مجاهد مردان مردان مبارزین بدانند که در آن خود را در تقوی آن کرده و بین
آن محاصرت خطاط یوسف است با رحمت الله علیه از راه دور و غایت دانی قوم بود و در
تا بعین بر هدا و کس بود و در مراقبه و محاسبه کمالی است و معرفت و حالت خود
بنیان آشی در ریاضت کردی و از دنیا انقطاع عجز است و کلماتی شافی دارد و
بسیار مشایخ بکار آورده بود **و گفت** که هفتاد هزار درم میراث یافت
از آن خورد و خرج نکرد و بر کارهای باقی و از مردان قوی ساخت **و گفت**
چهل سال گذشت بر من که مرا بر هفتاد و نه توبه است نه ملک نه عاریت نه خرقة که در
در بر من نداشت **و گفت** که وقتی بخدایه مرغی نام نه نش که شنیدم که در
خود را بدو وجه فروخته و آن آنکه در بازار چیزی می خریدی آنکه آنکی گفت
و تو مستحوج جبر داری و بسبب آنکه ترای شناختن صاحب کردی برای صلاح تو و
این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتابی معتدل چنین یافتیم و هم بخدایه
نیش که منکر افشایان نزد یک او و دست از گناه بود و فریفته است **و گفت** مگر
قرآن خواند و دنیا بر گریزند او استمرا کند و است و من می ترسم که آنچه خطا می کند
از اعمال ما بر ما زیان کار تر بود از گناه ما و مرا درم و دنیا در دل او برتر

از برون

از برون کی آخری باشد جلوه امیند دارد بخدای در دین و دنیا خویش **و گفت** اگر بگوید
بصدق بخدای کار کنم و دستم را درم از آنکه در راه خدای شمشیرم و هم بخدایه نوشت
که اما بعد وصیت کنم ترا تقوی الله و عمل کن در نیاج تعلیم داده است ترا و مراحت
بخاک می کشد ترا اینجا که مراقبت کنی از خدای تعالی و ساختن کردی چیزی را که
می کشد در دفع آن حیل نیست در وقت در آمدن آن دشمنانی سودمند نیست و السلام
شلی **و گفت** از یوسف است با طریقه رسیدن که غایت تواضع حبس گفت آنکه از خانه بیرون آید
هرگز این جهان را نمی آید از تو بیشتر است **و گفت** اندکی ورع را اجرا بیا و عمل دهند
و اندکی تواضع را جاری دنیا را بجهاد دهند **و گفت** علامت تواضع آنکه
سخن حق قبول کنی از مگر که گوید و رفتی کی نیکی که فرو بود و زکری از آنکه ملا
تو بود و در دست و اگر زکری احتمال کنی در خیر فروری و هر جا که باشی رجوع کن
کینه و بر تو آن که بر نیکی و مرجع بتو رسد بر آن شکر کن **و گفت** توبه را در دنیا
است و در برون از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و دور
رفتن بجهنمات و شافری حیرات و درست کردن توبه و لازم بودن توبه و ادا
کردن نظام و طلب عنایت و تصفیه قوت **و گفت** علامت زهد در جبریت ترک کردن
و ترک لذت و رفاه و خدمت معبود و ایثار و صفا و صفا و متعزز شدن
بمیرزا و احترام مشفق زهد در مناجات و طلب راج و قلب روح یعنی آسایش **و گفت**
از علامتها زهد یکی آنست که بداند که بداند زهد تواند و زهد را با نیکی بخدای
و گفت علامت ورع ده چیز است در آنکه کردن و مشایهات و بیرون آمدن از
شهادت و تقیص کردن و از شویش اجتناب کردن و کوشش در آید و تفصل

و ملاومت کردن رضا و محبت و از سر صفات اخلاقی با نماند و روی کرد ایند از
 مواضع آفات و دور کردن از طریق عادات و اعراض از سیر مباهات **و گفت**
 علامت صبر در حیرت حبس نفس و احکام درین ملاومت و طلب انس و بی حرج
 و استقامت و روح و محافطت بر طاعات و استقصا در واجبات و صدق در
 معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح حیایات **و گفت** محبت کردن
 شهودات را از دل بگریختن که مرد را برانگیزانند به اختیار یا شوقی که مرد را بی آرام
 کند **و گفت** مراقت با علامات است بر گردن آید خدای تعالی بر گردن بیست و نهم
 نیکو گردن بخدای تعالی و شناختن از فروغی و تفصیل از محبت خدای آرام کردن
 دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی **و گفت** صدق با علامات است
 دل از باز راست داشتن و قول با قبل راست داشتن و ترک طلب سحر و جادو و این
 در ریاست ناکر و آخرت را بر دنیا گویند و نفس را فخر کردن **و گفت** علامت بیک
 ده حیرت آرام گرفتن بدای خدای تعالی همان که ده است و ایشان در این پنج بنویسند
 از رمیع و دوز و تسلیم کردن با یکون و تعاون میان کاف و نون یعنی جهان اند که
 هنوز میان کاف و نون است کاف نون نوشته است با جرم جادو کاف و نون و کاف و نون
 درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از روی بیت بیرون آمدن یعنی دعوت
 فرعون و مبنی نکردن و ترک اختیار گویند و ترک عیال و نوبندی و طلب و دخول در حقانین
 و بدست آوردن حقانین **و گفت** عمل کن عمل مری که او معاینه می بیند که بدو
 نخواهد رسید الا انک خدای تعالی برای او دراز از نوشته است و حکم کرده **و گفت**
 انس را علامت است ایم نشستن در خلوت و طول بخشیدن بحالات و لذت یافتن بیک

و راست

و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در دین بحمل طاعت **و گفت** علامت انقباض دل
 و عظم دیدار و دور کردن کار و دوزن کردن سخن شش از گفتن و دور کردن از این خواهی
 که از این غلبه خواهی و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم و زحمت خواهی شدن و کار
 داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکر و فرح و ترک آدابش دنیا و یاد کردن در سبک
 و مردگان **و گفت** شوق با علامات است دوست داشتنی که در وقت راحت و دشمنی داشتن
 حیانت در وقت سخت و دشمنی از آن رفتن بیک سخن و بی قرار شدن در وقت نشتر الهی
 و در طریق آمدن در وقت بفرقه خاصه در ساعیه که نظر تو بر حوض **و گفت**
 که کی رسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن آشنایان هر معرفت و تفرقه منفرد
 گردانیدن در احوال و محبت است که با جماعت تو فریضه نیست و طلب طلال بر تو فریضه
در کمال ابو یعقوب **و گفت** حوری سر بر سر **و گفت** علامت
 آن مشرق و قم قبضت آن مشرق و قم قبضت آن مشرق و قم قبضت آن مشرق و قم قبضت آن مشرق
 مقامات مشهوری ابو یعقوب است حوری از کبار مشایخ بود و لطف عظیم
 داشت و خدمت در بعضی خصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهد
 سخت و مراقبت بر کمال کلماتی بنویسند و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی
 نبود و صحبت در آن عثمان یکی چند یافته بود و بهیچ که بخاور بود و اینجا و فانا
 بود **و گفت** که یکی او را گفت در دل سخن خودی بایم و با فلان کس مشورت کنم
 مرا روزه فرمود زایل نشد و با فلان کس مشورت فرمود زایل نشد و حوری گفت
 خطا کردند در کار تو و طریقی آنست که هر آن وقت که خلق بنشیند بیکم روی و تضرع و
 زاری کنی و بگوئی خداوند در کار خود سخت گیرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنین کردم

ز این شد **بفلسفست** که یکی از ورستید که نمازی کم و حلاوة آن بایم در دل که چون
طلب از خدا کردی در حلاوة نمازی بجای خلت که مثل گفته اند که خیر از این
دربای عقبه خود بی عقبه را قطع نتواند کرد **و گفت** ملا و زمری که چشم را
دیدیم طوافی کردی گفت اعوذ بیک شکر بنام می جویم از تو بنوکتم این دعا
گفت روزی بیک نظر میکنم که مرا خوش آمد طبایحه از هوا برین یک چشم این
که بند و گشته بودم آوازی شنیدم که نکرش را طبایحه اگر زیادت کردی زیادت
کردی اگر در کنی خوری **و گفت** دناد ریاست کاره او آخرت و کشته او نفوی
مردمان همه مسافر **و گفت** هر که اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که انوار
مال بود همیشه در ویش بود و هر که در حاجت خود قصه خلق کند همیشه محروم بود
و هر که در کار خود باری از خدا میخواست همیشه بخدا وایستاد **و گفت** زوال است
نعمت را که شکر کند و باید از نعمت آنرا که کفر از آری در نعمت چون شد بکمال رسید از
حقیقت نفس بیک از نعمت کرد و در جامیست **و گفت** اصل سیاست که خوردت
و کم خفتی و کم گفتی و ترک شوائ **و گفت** که چون شد از خود فانی شود او حقانی
باشد بحکم میباید نامش خوانند **و گفت** فاعلم **و گفت** فاعلم **و گفت**
مهر که در عبودیت استعانت ضامن که وجودیت در فنا و بقا او صحت از او مدعی
گذاشت **و گفت** شادی در سه حصه است یک شادی است بطاعت خدا و یکی
شادی است بزدیک بودن بخدای دور بودن از خلق و سیم شادی است بپاد کردن
خدا را و پاد کردن خلق را و شوش کردن و نشان اند شادی است بحدی سه جز نیست بکن
آنکه همیشه بطاعت اشرف بود و دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیم بایست خلق از

بیفتند

بیفتند هیچ چیز یاد نکند با خدای که آنج خدا را باشد فاضله بر کارها آید باشد
بعلم نوشته بود **و گفت** عارف ترین کی بخدای آن بود که منجیر تر بود و خدای
تعالی **و گفت** عارف حق نرسد کردن رید که مانند از سه جبر علم و عمارت خاویست
درین هر سه ازین هر سه رید باشد **و گفت** از ورستید که عارف بر هیچ ناستفخوذ
جوهر خدای گفت عارف خود هیچ نمیدانست جبر خدای تا بروی ناستفخوذ جبر و خطای
گفت عارف خود هیچ نمیدانست کلام چشم نکرذ گفت بخت و فنا و زوال **و گفت** شما ملک روح
حقیقت است و شما ملک قلوب محقق **و گفت** جمع عین حقیقت اند که عبادت و قیام
بود و بفرقه صفت حقیقت از باطل یعنی هر چه درون حقیقت باطل است نسبت با حق و صفت
که باطل کند حق را آن بفرقه بود **و گفت** جمع آنکه تعلیم از آدم را از استقامت و تفرقه
آنست که از آن علم را بکنه شد و منتشر گشت در باب او **و گفت** لزاق متوکلان بر
خداوند است و رسد بعلیم خدای بدیشان و برایشان از روزی شغلی رنجی و غمی
ایشان همه روز در طلب آن مشغول رنج کش **و گفت** متوکل بدستی و حقیقت
آنست که رنج و موت خود از خلق برگرفته است بیکه که شکایت کنند از آن بندگان
رسد و نه خدای که منع کندش از جنت بکنند منع و عطا جز از خدای بای
و گفت تو که حقیقت او هم خلیل او بود علی السلام که جبر بعلیه السلام گفت
هیچ حاجت داری **و گفت** بوند زیرا که از نفس غالی بود بخدای تعالی ما با خدای
هیچ چیز دیگر بدید **و گفت** املا تو کار در حق با تو کار اوقاتی است در غلبات که
اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر نیابند از آن اگر ایشان در آن اوقات در آتش
اندازند هیچ مضرت بدیشان رسد و اگر تیرها بدیشان اندازند ایشان را

مجروح گردانند اما نباید از آن قوت بود که اگر پیشه ایشان را بجز بزرگوارانند
 حرکتی از جای روند و بر سینه نلکه بخندای چگونه است گفت در بودن از اجمال
 و صحت داشتن با علما و استیصال علم کردن و دایم بر ذکر بودن و رسیدن از
 تصوف گفت **تلك امته قد خلت لها ما كسبت** پس گفت تا آخر از فراز قلوب
 است بود این حضور انجا که همه را خطاب کرده است خود آن همه در صورتی در آن
 بوده است تا آخر اذنه است بجا قال عز وجل **المستبرکون قالوا بلی الا به رحمہ اللہ**
در سخن منور محبت رحمة اللہ علیہ
 آن بی خوف و همه جان در عفا و همه لب آن روانه شمع جمال از اشقه صبر و صفا
 آن سائر مضطرب مجبور حق سخن محبت در شان خویش گانه بود و مقبول اهل زمانه
 و لطف المستایج و اشارتی غریبه و روزی عجب داشت در محبت آن بی و جمله آنکه
 بنده کی او اقرار داشتند او را از حق محبت منور المبحر خواندندی و او خود را
 ممنون از کذاب خواندنی و صحت سبکی یافته بود و از اقران چند بود و او را
 محبت مذہبی خاص است و او بقلع محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مستایج معرفت
 بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید محبت اصل و قاعده راه خداوند است
 و احوال و مقاماتی همه نسبت با محبت باری اند و در محبتی که طالب را شناسد
 زوال را از و انباشت در محبت هیچ حال را فال و انباشت ندارد اما که ذات
 موجود بود **فقلت** که آن وقت که از حجاز به آمد اهل قید گفتند ما را سخن
 و بیشتر شد و سخن گفت مستمع نیافز وی بفرمود که با شما می گویم سخن محبت
 حال آن وقت که با یکدیگر می آمدند و بار بار می شنیدند **فقلت** که باری

در محبت سخن گفت مرغی از موافق و آمد و سر سر نشست بر دست نشسته بر کنار
 خندان منتان در زمین زد که خون از منتان را در و آن شک و بیفاد و ببرد **فقلت**
 که در آخر عمر برای سنت زنی که در دخی در وجود آمده ساله شد بمنور ابا و
 پیوندی افاد بمانش قیامت را جواب بید و دید که علمها نصیب کردند که نور
 آن علم همه عصای افرومی گرفت بمنور رسید که این علم کدام قومست که از آن
 آن قوم که **جہنم و جہنم** در شان ایشانست بمنور خود را در آن میان انداخت
 پیامد و او را از میان قوم بیرون کرد بمنور فریاد بر او زد که مرا جبر ابروی بکن
 گفت از آنکه این علم بختان تو از ایشان گفت آخر مرا بمنور محبت بخوانند و سخن
 از دل من بیادند هائیکه او از آنکه تو از بختان دی ما چون دل تو بزد از تو
 میل کرد نام تو از جریک بختان بخور دیم بمنور هم در خوابت از آغا نهاد که
 خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار خون پیدا شد
 دختر مرده بود گفت چون بود گفتند از بام در افتاد و ببرد **فقلت** که بکار
 در مناجات گفت ای در هر که مرا بیا زما به در آن استم بای و در آن تسلیم باشم
 و دم نرم در حال دردی روی مستولی شد که جان من برخواست آمدن هم نمی رخ
 بامداد مسایکان گفتند ای شیخ ترا دوش می بود که تا روز از مشعل و فریاد
 و آه و ناله تو محفتم و او هیچ دم نرزد بود اما صورت جان و بر صورتی و
 آمدن بود و گوشت منم غار میباید با حق تعالی بد و باز بود که خوشی خوشی
 باطنی است که اگر حقیقت خوشی می باشد با کار از آخر بودی چیزی که توانی
 مگوی **فقلت** که بیک روز این بیت که **پسین بی سوا کز خط فکفت داشت فانت**

یعنی مراد در توفیق نیست در این غیر تو باید شد را بجز خواب استخار کردن در حال
نشسته شد بدین نشانهای وقت گفت عم دروغ ز را دعا کنید یا حق تعالی شهادت
نمودم معارضی گوید در بغداد بودم و جماعتی را در هر روز در پیشان بفرستادند
و هیچ نمادند ممنون گفت یا ناخایه رویم که هر درمی که ایشان بفرستادند
رکعت نماز کنیم پس یکبار در نیم و چهار هزار رکعت ساز کردیم **تعالیه** که غلام خلیل
مردی برای بود و دعوی را سبای کردی و خود را پیش خلیفه بصفوف منسوب کرد
بود و درین بدین افروخته و دایم عیب مشایخ گفته در پیش خلیفه چون شاه ممنون در
بلند شد و صیقل و منشی کش غلام خلیل را بجهانید و رسانید و افزایا کرد و دست
پس جنت ناگه او را نصیب کند بلخان از آنکه در فی منعمه خود را بر منور عرضه
کرد که مرا بخواه حق اینک در پیش خلیفه رفت که ممنون را شفاعت کن تا مرا بخواهد
جند او را زجر کرد آن زن غلام خلیل رفت ممنون را تمته نماز غلام خلیل شاد شد
و خلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که ممنون را بکشید چون شهادت حاضر کرد
خلیفه خواست که بیخی گوید و او را بکشید و بفرستد و گفت شهادت در خواب
گفتند و او را ملک بود در حیات ممنون زنده است بامداد ممنون را بخواند و با عزیزی
تمام باز کرد اینک غلام خلیل را در حق او دشمنی زیادت شد تا با آخر عمر بگذرد
بسیب بخانید ممنون یکی آن سخن در پیش بزرگی گفت غلام خلیل را بکشد و بدین
گفت مانا که یکی از بزرگان متصوفه همت در وی بسته است و نیاید بگذرد است که او
چنانچه مشایخ بود که گاه مشایخ را با اعمال و راه می گرفتند خلیفه شهادت
این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و آنچه داشت از متاع پیش متصوفه

فرستاد

فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بیک که انکار از طایفه صاحب حدیث است که آخر آن در
مقام توبه می رسانند خود که اگر از دنیا بگذرد لا حرم گفته اند که هیچکس را بیک
زبان نکند و از سوال کردن از محبت گفت صفا و وسیله باز کردیم چنانکه حق تعالی
گفته است **اذکر الله ذکرا کثیرا** و گفته بخوان خدای شرف دنیا و آخر
بودند بلان الله صلی الله علیه و آله قال المروء مع من احبه گفت مرد با او بود که
دارد در این ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند **و گفت** عبادت نتوان کرد
از چیزی که از آن چیزی تر بود و نطفی تر از محبت من محبت عبادت نتوان
کرد یعنی از محبت عبادت نتوان کرد **و رسیدند** که به حاجت بیلامقرون کردند
گفت تا مر سفله دعوی محبت او نکند چون بدینک بزمیت شود **و رسیدند**
از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس کبر چنانکه جاهل فقرند و فقیر از فقرند
چنان فحش بود که جاهل از فقر **و گفت** تصوف است بهیچیکه نتوان شد
در کتاب ابو محمد حسن رحمه الله علیه
آن جان سابق یعنی آن من لایعوی آن مالک سیاط و جادان برورش ابو محمد حسن
از بزرگان مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سقفا بود
بجریه کرده بود و بحدیثها شایسته معروف بود و از جیره نشا بود و بر جعفر
دیده بود و با ابو عمر و چند صاحب مقام او در شویم بود و در بغداد و قاهره
کرد **تعلیقات** که گفت سیر در مع کرام نبوکا چون نگاه کردم همه رهو الفریخ
گفتند بعد دانسته گفت لزاما درم گفت بسوی آب را از من گران آمد بدانستم که آن

حج رفته شوق بود و هو نفس در ویت کف مکنند بودم در دلم آمد که ترش
بی آید و بازده درم می آرند مار کوه خرم و ریس و بعلین و در بادیه روم ناکاه
یک در بکوفت بشادم مرعش بود که بدست کف بکیر که بازده درم است **و گفت**
که مرعش روزی در علی بن ابی طالب رفت شده شد از خانه او است دختر
کوزه آب بدو داد دلش صید کمال او شد و نمازخانه خداوند خانه بیامد
گفت ای خواجه دلی بشری آب بول کران بود مرا از خانه تو شربت آب از دلم
بردند آن مرد گفت که آن دختر من بود برنی بود ادم و آن مرد از ستمان بغداد
بود مرعش در خانه زد و عقد کاج بست و او را بکر ماه فرستاد و بلیه فای
در روی پوشید و مرعش رکب شد چون شیخ آمد مرعش بنام مشغول شد و میل
نماز فریاد را و زد که ها تو امر قبیح مرقع من بیارید که مشاجرا فاذ گفت بر
ندا کردند که بیاید که بخلاف کار کردی جامه اهل صلاح از طاعت برکشیدم اگر
بنظری دیگر بگری لباس آشفته از باطن برزق کیم مرقع در پوشید و زنا
طلاق داد **و گفت** که او را کشید که فلان کس سر آب زد و گفت آنکه در آن
او را توفیق دهد که مخالف هوای خود کند و زکر از آن ذکر بر موابد و در آب
روزی **و گفت** که در اعتدال دشت بود آخر رمضان بعد از ده روز او را
دیدند که از جامع بیرون آمد که مشاجرا اعتدال باطل کردی گفت جماعین
قرار را توانستم دیدن و آن دید طاعت ایشان من کران آمدن محل و تنگ مر که کان
بود که فعل او را از آتش بخارج هدا بماند ساند بنفیس خود را در خطر از آنکه
است و مر که اعتماد بر خدا حق تعالی از خدا تعالی و را بهشت ساند کافال

در این کتاب از حدیث و روایت و کلام و فقه و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و شعر و...

الله تعالی **و گفت** که در این کتاب از حدیث و روایت و کلام و فقه و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و شعر و...
منقطع کردن از اعتماد کردن بسبب اسباب است از حدیث و روایت و کلام و فقه و تاریخ و جغرافیه و طب و صنایع و ادب و شعر و...
دنیا است و نفس **و گفت** اصحاب فحیدر چه چیز است شناختن خدا را بر روی تو و او را در
خدا را بوجدانیت و بیرون کردن جمله انداد **و گفت** عارف صید معروف است که معرفت
او را صید کرده است یا مکرش کرد انداد در حقیقت قدس نشاند **و گفت** دست کردن
معاملات بلند و جریست صبر و اخلاص صبر و و اخلاص در و **و گفت** مخلص خود دل
بحق دهنده ساری باشد و چون غنائی در دست بگرفت باشد **و گفت** تصوف حق خلوات
و گفت تصوف حالی است که غایت است که غایت کرد انداد صاحب را از کف و کوی و بی
تا بخدای و الممن و از بخایه زن کرد انداد خدا می ماند و او نیست **و گفت**
نارین مذمبی است جمله بد هیچ هنری است که در اینک **و گفت** غریب تر از شش فقر آن
که با فقر استند پس چون بی که فقر چید کرد از فقیر فقیر آن که از علی خای
بیت **و گفت** که بعضی از اصحاب از وضعیت خود استند گفت پیش کسی رود بیکه
شمارا به از من دو من بیکه بیکه او را به از شما بود رحمة الله علیه
و گفت ابو عیسی بن ابی حمزه فضل الله علیه
آن سبب با شاران و قایبان منم کن بر امام و حقایق از قبول طوایف آن مخصوص
لطایف شیر مرغ از عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل الله علیه از کمال مشاج
بود و ستوده همه بود و در ریاضت و عجز بی نظیر و در قوت و معرفت بی منتهای و در یاد
خنده بود و در ترمیم یاد بود و در عثمان حری و بد و بی عظیم بود و در خفا و کمال
بد و نامه نوشت که علامت شفاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی علم روزی کند و

از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سیم آنکه صحت
روزی کند و او را از حرمت داشته باشد و چهارم آنکه بداند و او را از
آن قوت داری در بنیاد محروم کند و بی تاسرین صافی شدی بداند و او را
از اصل بلخ جفا بسیار آید بعد از آن که از سقیا زامد و زبان طعن رود و از
کردند و از بلخ بیرون کردند و او را ایشان را عاید کرد و گفت یارب صفت
از ایشان باز گیر **نقل است** که از سوال کردند که سلامت صد و صحاب
آید گفت ایشان در حق البقیه و آن حیاتی بود و بعد از آن علم البقیه دهند
تا بعلوم البقیه مطالعه عن البقیه کنند تا انجا سلامت باشد صد و او را بحسب
البقیه بود علم البقیه بود که کی را بکعبه رند هر کس از او علم البقیه بود
بس معلوم شد که علم البقیه بعد از عن البقیه تواند بود که آن علم پیش از عن البقیه
بود و آن تمت بود و اجتماع از بنیاد بود که گاه صواب بود و گاه خطا بود
علم البقیه پیدا آید بعد از مطالعه اسرار و حقایق عن البقیه توان
کرد مثالش چنان بود که کسی در جایی افتاد بود و بزرگ شد تا گاه او را از راه
بر آوردند و فایده مخیر کرد و در مدتی بر آن بدید شایسته کند تا با فایده خود کند
تا چنان شود که با فایده علم پیدا آید که بدان علم مطالعه اسرار و فایده تواند
و انست عجب دارم از آنکه هوا خود عجب آید او شود و زیارت کند چرا قدم بر
هوا نهاد تا بدید و رسد و با او دیدار کند **نقل است** که گفت صوفی آنست که صایه
شود از جمله بلاها و غایت شود از جمله عطا یا **و گفت** را حجت در اخلاص است
از لیر و هاتفس **و گفت** چون بر یکدوشه خاطر در دنیا کرد تو پیش روی منکر

که او

که او بر یکدوشه شد **و گفت** سلام بجهار چیز از من مفارقت کند یکی آنکه عمل
نکند بداند و دوم آنکه عمل کند بداند و سوم آنکه بخوبی بداند
جهارم آنکه در جهار استع کند از آموختن **و گفت** علم سه مرتبه است و سیم عین است
و لایم عمل و سیم مخلص حق است در علم و عمل **و گفت** در کتب اهل معرفت
بجهار ترین ایشان است که در ادب اشرعیت و ماریعت و رزح حفظ سنت و متابعت
و گفت بجهت این است که آن جهار مخلص است یکی دوام در کردار و ثبات بودن
بدان دوم اینست عظیم کردن بدی که حق اسعال کرد از است و از هر قاطع که است
باریدن جهارم او را بر خودی که بدین در هر چه غیر او است چنانکه حق تعالی گفته است
قلین کان اباؤم و ابناؤم و اخوانکم و از اولی الامر الی قوله احب الیک
من الله و رسوله و اولی الامر الیه و صف بجهت حق اینست که
بجهت ایشان بود بعد از این معاد ایشان چهار مرتبه بود یکی بجهت دوم هیبت سیم
چهارم بجهت تقطیم **و گفت** ایشان را هدایت و نیازی بود و ایشان را جوانمردان
بود بجهت **و گفت** زهد در دنیا ترک است و اگر توانی بیارگی و اگر توانی خوارگی
در کتب ابوالحسن و سید رحمة الله علیه
آن صاحب کار بدید آن مخلص را کشید آن مخلص را بدید سید ابوالحسن و سید رحمة الله
از جوانمردان و اسان بود و محشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در عجز
قدیم باشد و عثمان و ابن عطاء و جری بوی و عمر و رادنه بود و سالیما از ریح
رفت بفران بود چون باز آمد بزمه منسوب کردند از انجا نشا بود و رفت و عمر انجا
گذاشت چنانکه مشهور شد تا بعد از آن که در و شایه را خرم شدن رسید که در شهر با سائرین

گیت کشید بولحسن و شجری بر فرد دست در دامن از دکه خون تو در دیند کف
ای جوانمزد من کرده باشم گفت خرمین بازده در ماند دست برداشت گفت ای مرا
از و ما ز خرد حال یکی آوار داد که بیا که خرد تو اینک و ستایه گفت ای شیخ من
دافتم که تو ندیده کن من خرد را هیچ آب و بی نی دریم بد نزد گاه گفت تا تو
نفسی بزنی و مقصود من را بد **نقلست** که بد که در قاعده صوفیان رفت
ناگاه ترکی قضا به بر و خور رفت درمان گفتند که او فلان شیخ است چرا
به از بی کردی ترک بعد از این آمد شیخ گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این
به از تو به پسیم از آنجا که این در غلط نرو **نقلست** که بد که در متوضا
بود و خاطر شل آمد که این برهنه فلان در و پیش در حال خادم را آواز کرد
و گفت ای برهنه فلان در و پیش در خادم گفت آخر چند از صبر کن که بیرون آید
گفت می ترسم که شیطان راه برند و این اندیشه ردلم سر در کرد اند **نقلست** که
یک از و رسید که جاکونه گفت در دینم فرستاده شد از خور در نعمت اخذ ای و با
از کار بشک از شکایت کردن از خدای تعالی و رسیدند که مروت چیست گفت
داشتن آنچه بر تو حرمت نامرئی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشد رسید
از تصوف گفت امروز ایست و ندید ای پیش از حق حقیقه بودی اسم و هم از صوف
رسیدند که گفت و قنایه املا و مداومت سال و رسیدند از وقت گفت مرا غایت
کردن و بر موافقت ایم بود و از نفس خویش ظاهر چیزی نداشتند که مخالفان
بود با طریق **و گفت** تو چندان بود که بدانی که مانند هیچ ذات نیست **و گفت**
اخلاص است که کرام الکاتبین تواند نیست شیطان از آفتاب تواند کرد و آدی

بروی

روی مرطع تواند شد **و گفت** اول ایمان با خبر پیوسته است و گفتند ایمان تو کرد
چیت گفت آنکاز از پیش خورش خوری و لغت خود خایه بارام دان بدانی که باغ
تراست از توفیق نشود **و گفت** مرکه خود را خوار دار خدای تعالی او را رفیع
القدر کرد اند و مرکه خود را غرور دار خدای او را خوار کرد اند **نقلست**
که یکی از و دعا خواست گفت حق تعالی ترا از غنه تو نگاه دار **نقلست** که
بعد از وفات و در و پیش بر خال او به رفت و از حق تعالی نیایه خواست شیخ بوی
بخواب بد گفت ای در و پیش چون بر خال ما آید نعمت نیامخواه و اگر نعمت نیای
خواه بر خال دنیا داران و چون بر خال ما آید نعمت از هر دو کون بر دین
در چهار بیت علی حیل لفرمانی حمد الله علیه
آن بلیم سندان عظیم ملت بجهنم داد لبان سفر دافینا ان محرم حرم از دین
محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله از محشای شوخ بود و از محترمان اهل ولایت
و همه زبانها ستوده و آید بود در شرح معانی در احادیث و روایات اخبار
نعم بود و در بیان معارف حقایق اعجوبه بود قبول کمال و جلای شکر و شفیقه
و افرو خلق عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار شد در فزون علم کامل بود و در
شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعی با و افتد کرده اند و مذهب او بر علم
نوده است که او عالم ربانی بود و حکیم امت بود و معتمدی بود که صاحب کشف
بود و صاحب تراز و راه حکمت بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیاء
اند و صحبت او تراب این جلا و تحفه بود و با حبه معاد سخن گفته جا
گفت یک روز سخن می گفتم منظره لند می شنید در آن سخن و از انصاف بسیار است

همه مشهور و مذکور و در وقت که بنو ذکری و ذکری و از اهل شهر
مجهور بودی در ابتدا باده بن از طالب علمان است شد با بطلب علم روندون
عزم راه کرد تا بهر تن سخن ممکن شد گفت ای جان ما خبر من ضعیف و بی کس و توان
کار من مرا که به کداری از آن سخن دردی بدلا و فرود آمدن ترک سفر کردون
در وقت او بطلب علم شدند و چون پنج ماه برآمد شیخ روزی در کوه نشانی نشسته
بود و زاری کریت که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و باران من باز اینک کمال علم را
ناگاه پیری نورانی نزدیک او رسید گفت ای سرحر اگر بانی شیخ گفت من واقعه
باز گفتم هر کس که خواهد تا تر اهر روز سبقتی بگویم هر که خواهد و سبقتی که تاسه
سال برآمد مرا بعد از سه سال معلوم شد که او خنجره است این و نیز رضا و الله
یافتم ابو بکر و زانی لوند که هر یک شب حضرت علی السلام نزدیک او آمدی و واقعا
از یکدیگر رسیدند ای من او نقل کرد که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز ترا
جایی خواهم زد گفت فرغان شیخ را باشد با وی رفتم بر نیامد کمیا باقی دیدم
سخن صعب و بجه نذر خیال این بها بان نهاده در درختی سبز و چمنه آب یکی
بران بخت لبای زینا نوشیده چون شیخ نزدیک شد رخاست و بران بخت لبای
چون ساعی برآمد از هر طرفی که وی می آمدند تا جمل تن جمع شدند و اشارتی کردند
تا آسمان چیزی خوردنی بدیدند بخوردند و شیخ سوالی کرد آن مرد جواب آن بسیار
گفت که من که کلمه از آن فهم کردم چون ساعی برآمد ستوری خواست و باز گشت
و مرا گفت روی که سعید گشته چون زمانی را آمد نزد ما باز آمدیم گفت ایها الشیخ
چه جای بود و آن که بود گفت آن میوه ای است ایستاد و آن قطب المشرق را گفتم درین

ساعت

ساعت بگونه رفیق و باز آمدیم گفت یا ابا بکر ترا بار رسیدن کار نه یا رسیدن **نعلین**
که گفت هر چند بانفس کوشیدم تا از راه بر طاعت راست گزینایم و کوشیدم از خود بود
کشم کمتر مگر حدی این نفس از بهر دوزخ آفریده است و هیچ راهی بر او
نکار چون شدم در پی راه گفتم که دشت بای من است و گرفتارگاه بهمانوی غلطدم
تا خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم آب زد و دشت من بکشا و صوبی برآمد
و مرا بکار انداخت از خود نویسد تر شدیم گفت سبحان الله نفی آفرینند که عشت
شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نویسد تنم برکت آن نویسد من
کشاده شد بدیدم آنج بانیتم و هم از خود غایت شدم تا بر نیستم برکت آن ساعت
ابو بکر و زانی گفت که شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که در
چگون انداز نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود درم نداده خانه بخادم و گفتم
افکندم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت بیفکنند برو و بیفکن گفت مشکلا و شد
یکی اندک تا جراد را باندازد دوم اندک باجه بر تان ظاهر خواهد شد باز کشم و د
آب انداختم تا جگر را دیدم که از من باز شد و صندل فی بدید آمد سر کشاده آن
اجراد را از صندل و قافا و سر صندل و قافا و سر شد و آب بجای خود باز آمد باز
کشم شیخ گفت اکنون انداخته گفت ترا شیخ بعزت خدای تعالی که بر این نام بگوی
گفت چیزی تصنیف کرده بودم از علم این طایفه که کشف حقیق آن عقلا مشکلا
برادرم حضرت علی السلام از من خواسته بود و آن صندل و قافا به یفرمان خداوند
آورده بود و حق تعالی آن را فرمان داده بود تا بوی رساند **نعلین** که
نیکار جمله تصانیف خود را در آب انداخت حضرت علیه السلام آن جمله را بگرفت و بشوید

باز آورد که خود را بدین شغلی کار و سخن رفت که گفت هرگز یک جز و تصنیف
نما گویند این تصنیف است و لیکن وقت خون شک را بزدی که من مرا تپید و خون
بدان **نقل است** که در عمر خویش هزار و یکبار خدای تعالی بخوابیده بود **نقل است**
که در عمدا و مردی را هدیه بزرگ بود و ده است پیوسته که خواهر محترم نزدیکی اعراض
کردی و خواهر کلبه داشت در همه دنیا چون از سفر حج باز آمد یک در آن کلبه
بچه نماده بود که در آن خانه در نبود و شیخ خواست که بختیار خود آن سگ را برانگیزد
هشتاد بار بر او رسید تا باشد که آن سگ بختیار خود را بخیزد که دلش میخیزد و از
تشویش بدان سگ و بچکان او ده سال بر سر آن شب نماز اهدا میگردید علیه السلام را
بخوابیده که فرمود که بایستی برای کسی که هشتاد بار از بختیار سگ مسأله کند
روز اگر سعادت بدی بخوابد که خدمت او و در میان بند و آن را هدیه کند داشته از خواب
سلام او بعد از آن همه عمر خدمت حج کرد **نقل است** که از عیال او رسیدند که
چون شیخ خشم کرد و شهادت داد ایند که شد این چون از میان باز آمد از آن روز با ما نیکی بیشتر
کند و نان آب بخورد و کریم و زاری کند و گویند آهی من ترا چه نرسد ام تا ایشان را
بر من برون آوردی آهی توبه کردم ایشان را اصلاح باز آمد اینم و توبه کنی تا شیخ را
از بلا برون آریم **نقل است** که مدتی بود نایب خواست که حضرت ایند بپای دین تا
روزی که کنیز حجامه کوذ کشته بود و در طشت بر بول و نجاست کرده و شیخ حجامه
سپید پوشیده بود و بنماز جمعه می رفت که کنیز که بپایه بر خوابیده در خشم شد و آن
طشت را بر او فرو ریخت شیخ هیچ نکند و خشم فرو خورد در حال حضرت علیه السلام
دید **نقل است** که گفتند او را چندان از این که پیش عیال خود میمال کرده است

مردی

مردی آن شیند قصد زیارت و کرد چون در ایامید در مسجد ساعی صبر کرد تا قاف
شد و بیرون آمد آن مرد را اثر او روان شد تا خانه از وفایده بگذرد در راه
مرد را بخاطر آمدن کاشی بدانیست که آنجگفتند بر استیج بقامت بدانت
روی بدو کرد و میمال که در آن مرد را عجب آمد که با خود گفت آنجگفتند با
دروغ گفتند یا این را بانه بیست او مرا می بد فاسد در آن طلب کنم شیخ این همه
بدانت روی بدو کرد و گفت ای بمر است گفتند لیکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو
نمیدم ستر خلق را بر خاق نگاه دارد که هر که ستر طول را بگوید همه سری نشاید
و گفت در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند از آنکه او نیز صاحب
جمال بود و او بدان زن گفتات که در روزی آن زن خبر یافت که او در باغی است
خود را بیار است و بدان باغ رفت شیخ چون بدانت که چون در عقب میخیزد و بد
و فریادی کرد که در خون من سبی می کنی و شیخ گفتات که در بعد از آن که بر شد روزی
مطالعه احوال او را خودی کرد آن حساس با آمدن در خاطرش آمد که بوی
اگر خطبت آن زن و اگر دین که جوانم خدم و بعد از آن توبه کردی چون این در خاطر
خود بدید بخورشند گفت ای نفر خبیث بر معصیت در آن حمد سال در جوانی این خط
نبودا کنون بر بری بعد از چندین مجاهد بشما می ناکردن گناه از جا آمد عظم
لند و هکن شد و بسا تم بشتبند روز تمام این خاطر بد است بعد از سه روز غمناک را
علیه السلام بخوابید که فرمود ای محمد را بخور مشو که نه از آنکه در روزگار تو
ترا جع است بل که این خاطر ترا از آن که از وفات من چهل سال بگذشت
و بدانت ما از دنیا دور تر گشت مایند و ترا فادامند ترا جری است نه حالت را تصور

آنچه دیدی از دوزخ از کثرت مفارقات نه آنکه صفت تو در عصا **نقلست**
که گفت بکار بیمار شدنم و از او اراد زباجتی با زماندم گفت در بغایت رستی که از این
جذبات خیرات می آید کون ممت کست شد از این شنیدم که ای پسران ج سخن بود
که گفته کاری که تو کنی نه بخوانی بود که ما کنیم کار تو جرم و عقبت بود و کار ما جرم
صدق بود گفت از آن سخن ندیدم خوردیم و توبه کردم **نقلست** که بعد از آن که مردی به
ریاضت کشیده باشد و پی ادب ظاهر و باطنی آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده
انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز باید و دل او بدین سبب گریخته و سینه
او منسوخ گردد و نفس او بفضا توجید در آید و بدان شاد شود بجرم اینجا
تو که عزت گیر و در سخن آید و شرح دهد فتوح که او را درین راه روی بوده
باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح وی از او آری که دارند از عزت از کند
و بزرگ شمردن و نفس اینجا فریفته شود و همچو سحر این در روز و جمعه و بزرگ کردن
او بشیند و لذات که در است در ریاضت خود یافته باشد منسوخ گردد
چنانکه می آید از دام بجمعه جاکونه در دریا غوص کنند و هر که پیش او را در دوزخ
توانند آورد که نفس بفضا توجید رسد هر از جیت ترو کار تر از آن روز که او
بیش در دوزخ نیاید از آنکه اول بسته بود و اینجا کفاده و منسب طاست و در اول
از صیق و شربت آلت خویش ساخته بود اینجا از سعادت توجید لذت خود سازد
از نفس این من می باشد و گوشت کار با و نفس ظفر با و این آفت که گفته هر چه که
شیطان در دوزخ نشسته است چنانکه محمد حلیم نقل کرده است که چون آدم و
حوایم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفته بود ابلیس حجه

خود

خود را بر خوا آورد نام او خناس و گفت مرا می بیند است این بجه را نگاه دار تا باز
آیم خناس را بدو سپرد و رفت چون آدم پیامد او را دید که رسید که این کیست خواباز
گفت آدم او را ملائت کرد که چرا قبول می کردی و در خشم شدند و آن بجه را بکشت
و باره باره کرد و مبر باره از درخت در او بخت چون ابلیس با آدم و فرزندان طلب کرد
چو گفت آدم او را بکشت و از درخت را و بخت ابلیس خناس را آواز کرد زنده شد
و پیامد و بنشیند ابلیس گفت انباریم نگاه دار تا ما باز آیم حوا قبول می کرد و می گفت
آدم مرا بر بخاند ابلیس را ری کرد تا انگاه که قبول کرد چون آدم پیامد کرد
او را دید حوا بر بخانید و گفت دیگر بار در حوا غرور آدمی روی و فریفته سخن
آدمی شوی تا دیگر بار چه خواهی دید جنت کوم فغان و مبر بری سر از آفتاب
و منسوخ یک نیمه بدست با انداخت یک نیمه بختی و رفت ابلیس با آدم خناس را دید
گفت فرزندان من کجاست حوا حال بگفت ابلیس آواز داد آن جمله ذره او هم را
و زنده شد و در پیش ابلیس بنشیند ابلیس حوا را سوگند داد که بکار دیگر قبول کن
حوا قبول می کرد گفت آدم مرا هلاک کنند و او سوگند می داد تا قبول کرد حوا ابلیس رفت
آدم پیامد کرد با او را دید گفت خدای داد تا در دوزخ خواهد بود که سخن سخن
قبول می کرد و سخن من می شنوی در خشم شد و خناس را بکشت و قلبه کرد و یک نیمه خورد
و یک نیمه بخورد و رفت ابلیس با آدم حجه را طلب کرد حوا حال با ز گفت ابلیس گفت
مقصود من این است که خود را در دوزخ آدم اندازم کنی حق ز سینه او جای نشد
مقصود من بجهت شادمانی که تو غلبه می فرمایند **بوسوسه** **صلوات** **الناس** **الجنة**
و الناس اینست **و گفت** مرا که یک صفت از صفات نفسانی مانده بود چون می گویی

بود که اگر یکدم بر روی باقی بود او آزاد بود و بند آن یکدم بود اما آنرا که آزاد
 کرده باشند بر روی هیچ نمائند باشد این چنین که در حدیث مذکور است که حق تعالی او را از بند
 نفس آزاد کرده بود در آن قصه او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود
 کما قال الله تعالی **ان الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من یشاء** و عت اهل الخ
 آن قوم اند که در حدیث آمده است و اما هدایت آن قوم اند که با نابتها او را از بند
 مجذوبان منازلاست چنانکه بعضی را از ایشان شلث نبوت دهند و بعضی را نصف
 و بعضی را از بابت از نصف تا بحساب رسد که مجذوبی افتد که خط او از نبوت
 پیش از مجذوبان ذوا و خانم الاولیا بود و مختصر جمله اولیا بود چنانکه محتر
 مضطیف صلی الله علیه و سلم به مشایخه انبیا بود و ختم نبوت بدو بود کفایت آن
 مجذوب نبوت بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت جور نصیب بود که بم
 پیغمبر علیه السلام گفت اقتضای هدای صلاح و حمت من یک جز و شت از نبوت
 و چهار جز و نبوت و مجذوب لا اقتضای هدای صلاح تواند بود پیغمبر و نبوت
 صلی الله علیه و سلم ابر است جز و نبوت و حاجیه دیگر گفته که یکدم از
 حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این مجذوب را تواند بود و در
 نشان اولیا آنکه از اصول علم سخن گویند قایل گفت آن حکونه بود که علم انبیا
 بود و علم مقدار و علم عمده مشاوق علم حروف از اصول حکمت و حکمت علما اینست
 و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قول تواند کرد که ابلیس را از
 ولایت و حظی نبوت کشتند و اولیا از سوی خاتم رسالت گفت یکی و لیکن از خوف
 خطرات بود و در نبوت که حق تعالی عیش خوش را بر ایشان تیر نکرانند **و گفت**

مراد

مشغول بود که او چنان بود که از سوال توان کرد و این مقام بزرگتر از آنست که بلخیان
 فهم کنند کشتند بلخیان کذا منند گفت اندک ایات الهی اهل نه اند و برینند
 از بقوی و جوانمردی گفت بقوی آنست که در قیامت کبریاست در دامن تو نیکو
 و جوانمردی آنست که در قیامت دامن جگر نگیری **و گفت** عزیر کیست است
 او را خوار کرده است و آزاد کیست اسک طمع او را بند کرده است و حاجیه اسک
 شیطان را و اسیر کرده است و عاقل کیست بر مینکاری کند برای خدای
 و حسان نفس خوش کشد **و گفت** مگر در طریقت افتاد او را با اهل معصیت
 نماند **و گفت** مگر از چیزی ترسد از و بگریزد و مگر از خدای ترسد در و گریزد
و گفت اصل مسلمان در و جبریت یکی در بدست دوم خوف طبعیت **و گفت** بهر
 کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کرده نیست که هیچ کار خیر نبی در دست نباید
 سرگشته اند و دنیا بی کرد و دنیا کار دنیا و نبوی دنیا بی نه کرد **و گفت**
 هر که بستاند کند نفقه بی رع در فسق گرفتار شود و هر که با و صاف و جودیت
 جاهل بود با و صاف بوییت جاهل بود **و گفت** صد شیر کشنده در راه گوید
 خندان تباهی نیکند که یک نفس شیطان کند و صد شیطان از تباهی نیکند که یک
 ساعت آدمی کند **و گفت** بستاند است مرد را این عیب شادی کند و را اغ زمان
 کار اوست **و گفت** حق تعالی همان نرق بندگان کرده است بندگان را رضای تو کند
 باید کرد **و گفت** مراقت آنرا باید کرد که نعمت از منفعت طمع نیست و خضوع عیب را باید
 کرد که قلم از ملک سلطان و هر که برین سخن ان **و گفت** جوانمردی آن بود
 که راه گذری و مقیم پیش تو بکار نبرد **و گفت** حقیقت محبت حق تعالی و ام

بذکر او و گفت این کی گویند که دل نامشای است است نیست را که هر دلی را که
معلم است که چون انجا رسد بایستد قاصد آنکه راه نامشای است و چنان دانم
که بدین سخن صورتی خواسته است که معنی نامشای چنانکه در شرح الفلبیان
کرده ایم و است اسم اعظم که در کتابی که در عهد نبی صلی الله علیه
و آله و است اسم اعظم که در کتابی که در عهد نبی صلی الله علیه
آن خزانة علم و حکمت از گانه جلد و عصمت آن شرف عبادان که مقرر هادان سخن
آن شیخ وقت ابو بکر و راق حجة الله علیه از اکابر زهاد بود و عباد شایع
و در تقوی و ورع تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی تکلف داشت در محاکمه
و ادب و نظیر بود چنانکه شایع را مودیل لادلیا خوانند اندوخته نفس و مبارک
نفس بود و با محبت حکیم صحبت داشته بود و او بسطع بود و از باران خضر و به
بود و او را در ریاضات و آداب تصایف بسیار است و فرید از از سفرا و دایه
و کفیه کلید مسمی بر کفیه صبر است در موضع ارادت انگاه که ارادت ترا در دست
چون ارادت در دست شد اول رکنا بر تو گذاشته شد **و گفت** که عمری در کربلا
خضر بودم و هر روز بکورشان رفتم و در رفتن آمدن یک جزو قرآن بخواندی یک روز
چون بای از دروازه بیرون نهادی بری نورانی بدید سلام کرد بر کف صبحت خواستی
خواستم بیزیا او روان شد بکورشان در راه با او سخن گفت و بمنجان سخن کو بان
به آمد تا بند روازه رسید چون باز خواست کشت کف عمری خواستی نامر این سخن ختم
امروز که نام من صحبت است از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی و بخیر بختی
بر مسمی کاری شرح از **و گفت** که فرزندی داشت بدین نشان فرستاد یک روز

او را

او را اند که می لرزید و روشن زد شد بود کف ترا بر بود است که است از آتیه بمن
آموخته است که حق تعالی بفرماید **و ما یجعل اولاد ان شیب** آن روز که
کو ذکا را بر کرد اند ازیم این آیت خیر سلیم و هم در آن فاش کرد بدین سخن بر خاک
اوی کردی گفت ای ابو بکر هر چند تو یک آیت خیر شد که جان بداد و تو چندین سال هجرت
و حتم کردی و در تو اثری کند **و گفت** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از بازار
فارغ شدی از شرم آنکه ساز کردی بودی چنان بودی که کی را که بدین سخن بفرمود
با کنایه نزل گرفتار آید **و گفت** که مردی زیارت و آمدن و باز زیارت
و صیحه خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی حالت شهر در و جهان در بسیار
مال آید چنان مردمان **و گفت** در راه مکه زید دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی
مردی عرب گفت شکایتی که از وحشت غربت با انفس گرفته بودم و چند روز پیش
چون از بنشیندم چندان قدر تم نماند که کلیه بر کیم ازین او بار فاندن تا او رفت
و گفت در این روز کشادند و گفتند خواه گفتند خداوند آن قوم که اینها بودند
و سر غوغا آفرینش و پیشروان سپاه معاون است هر یک را و اندوه که بود بر سر ایشان بود
آمد و تو خداوندی که یک ذره حراز تو بکسی نرسد چه خواهم مرا هم در هفتام بخاری کرد
که من طاق نلایم دارم **و گفت** مردمان سه گروه اند یکی امراد و علمای سیم فقا
چون امراتباه شوند معاش و اکثاب خاوتباه شود **و گفت** اصدا علیه مقاربت شایع
است چون هوا غالب شود در لایا یک شود و چون لایا یک شود خاوت ادشمن کرد و
چون خاوت ادشمن کرد خاوت نلایا و ادشمن کرد او با خاوت جفا آغاز کند و چون
بیشتر کرد **و گفت** از دوزخ کار آدم تا اکنون هیچ وقت ظاهر نشد الا بیست و هفت

حلیه خود گفت او گفت **واجب است** و **بنا بر تعبد الاله صنام** و گفت احکام غیر
 در دنیا و کیس ظاهر کرد و لکن صیحت عوی ظاهر کرد و **گفت** هر که تسلیم و
 دعوی در یک حال جمع نشوند **و** **گفت** در چیزی از عالم خویش
 هر که او عیب خویشند **و گفت** هر که از او سرزد و در آن فقر هیچ فضیلتی
و گفت حقیقت فقر انقطاع است از نیاز آخرت و مستغنی شدن بخداوند
 و آخرت **و گفت** هر که مشغول شود باوقات گذشته بفرایند بقدر وقت از دنیا
و گفت آدمی چگونه از دنیا پیشگاه تواند کرد و او غایب در حال ان مقام و وقت
 خویش **و گفت** تو ظاهر از عوی بودی که اما باطنی را با صاف بویست از او
و گفت عیو در تضطاری است نه اختیاری **و گفت** هر که طعم عیو چشید
 او را عیش نیست **و گفت** عیو در تبعیت رجوع کردنست در جمله چیزهای بخیر
 اضطرار **و گفت** بنده بنده او بود تا خود را خادین بخوید خون پیش خادین
 جویند از حد بنده کی فباذ و از دست داد **و گفت** هیچ چیز نیست بر کسی که خوار است
 بنده کی خواری سوال خواری در بخشید است **و گفت** حق تعالی باز کرده
 است انواع عبادت که **الصبا برین الصادقین و القایین و المنفقین** ختم جمله
 مقامات بر ایشان قرار داده اند باینکه بنا کرد و بر تقصیر خویش بر همه احوال
 افعال بر ایشان غفرا کند **و گفت** هر که سایه خویش از نفس خویش بر گیرد عیش جمله
 خالق در سایه او بود **و گفت** تقوی با کین هم بهتر بود از خاوت یک **و گفت**
 هر که در حدیث این از ضعیف قوی کرد و هر که از سر قوت این ضعیف کرد
 و ضعیف کرد **و گفت** اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمری زیاده است

یو کات

یو کات آن نفس آخر عمرها او ماند **و گفت** عارف آنکه از هیچ شریعت نیاید
نقاست که مردی او را دعا کرد گفت خدای تعالی بدها از این امید داری گفت
 امید بعد از معرفت بود و وفات و بنش او بود و حال او در مشیت است
 اعتماد را سود گفت خواب دیدم که کشت یکوی که کار را ساخته باش که یک سال دیگر
 خواهند چرخم و با عبد الله بکشت گفت از عده مدیست مدتی بعد که طافت
 دارد که سالی دیگر انظار بکنده رحمة الله علیه **و**
در کتب شیخ علی سید صفهانی رحمه الله علیه
 آن خواجسته در ویش آن حاضرین خویش آید اندک عیو ب آن منته عیو
 آن خزانة حقایق معانی شیخ علی سید صفهانی رحمه الله علیه برین بر کرد و بر
 و از کار مشایخ و چند را بدو کاتبان لطیف امت و صاحب تراب و قرین
 بود و سخن او در حقایق عظیم بنده است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
 شافی داشت در طریقت و عرفان و کمال زیارت و صفهان و فقه و هر در بیان
 و ام داشت علی سید سید بکر اردو سخن او که گفت شناسم بطاعت از علامات
 توفیق و از مخالفتها با داشتن از علامات عایات بود و مراعات امر
 از علامات پیداری بود و بدعوی هر روز آمدن از عناین با شریعت بود و هر که
 بدایت ارادت درست کرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید که کشت
 در معنی یافت سخن کوی گفت هر که بنده را که در بکشت و تحقیقت بعد از آن
 چنانکه آفتاب نور می افتد کوزگان خواهند تا آن درها آفتاب را بکشد و دست
 بر کنند بنده را که در قبضه ایشان آید چون است باز کنند در هیچ نه بنده

حضور حق فاضل از توفیق حق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت
 نکند و آن نباشد و یقین حاصلی بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضر از پیش
 گاه باشند و توفیق در گاه **و گفت** عاقلان رحیم خدای زندگانی کنند
 و ذاکر از در رحمت خدای عارفان در قریب جندای **و گفت** حرامست زاکم
 وی داند و با چیزی بکار آید می کرد **و گفت** بر شما باد که رهبر کنید از غرور
 حسن اعمال فساد باطن اسرار یعنی ابلیس نیز بود **و گفت** تو انگریز الماس کردم
 در زهد یافتم و فقر الماس کردم در فقر یافتم و عاقبت الماس کردم در زهد یافتم و
 قلح حساب الماس کردم در خاموشی یافتم و راحت الماس کردم در نومیدی یافتم
و گفت از وقت دم تا قیام ساعت آخر میان از دل کشیدی کویند من در دلم
 که کی مرا وصیت کند که دل چیست چگونه است که رای من و پی دادم **و رسیدند**
 از حقیقت **و گفت** نزد یک از انجا که در کائنات مادی و رشت از حقایق **و گفتند**
 که علی سید گفتی که شمایند از یک که در کتب من چون مرگ شما خواهد بود که بیاید
 شوید و مردمان عبادت شما آیند مرا بخوانند احباب کم روزی می رفت **و گفت**
 لیک و سر نهاد شیخ ابو الحسن مرگ گفت که منم او را که بگوئی **لا اله الا الله**
 کرد و مرا گفت که با من میگوید که کلمه بگوید بفرست او که میان من و او نیست احباب
 عزت و جان نداد بعد از از ابو الحسن مرگ بخار خود بگریه و گفته خون مرگ جای
 اولی خدا را استادت توفیق کند و اجملت شاه و بگریه رحمة الله علیه
در کتب خیر نیساج **و گفت** **رحمة الله علیه**
 آن مفسر هدایت آن مفسر و کاتبان جاس غفلت و شرع از عارفان و فرغ

آن مفسر

آن مفسر حجاج شیخ و وقت خیر نیساج رحمة الله علیه استاد پیشتر شایع بود در زند
 و بر وقت خویش و در وعظ و معاملت بیانی شایع داشت و عبادتی مذهب و خلق و
 حلیه بغایت و ورع و مجاهدت تمام و نیت موثر شایع و ابرهیم خواص رحمهم الله
 در مجلس او توبه کردند و تبلی ایشان چند فرساده از بهر حفظ حرمت چند را
 و او مرید سری سفت طی بود و چند او را عظیم محترم داشت و بوجوه بنیادی
 در شان او مبانی نیت تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نیساج کشید آن بود که او را از
 مولود گاه خود بسامه رفت محرم حج گذشت و کوفه بود و خون نعل روزه کوفه
 رسید و مرقی باره باره پوشید بود و او خود سیاه رنگ بود و هر که او را بدیدند
 گفته این مرد ابلیس بنیاد یکی او را بدید گفت و از چند او را در کار کشید پیشتر
 و او را گفت تو بنده گفت ای کشت از خداوند که رحمت ترا نگاه دارم تا بخداوند
 بسیار او گفت من خود اینم طلبم که کیست مرا بخداوند بسیار از مرگ گفت خالیا تو
 این ساعت بنده من و خیر نیای و از حسن عقیدت که **المؤمنون یکذب** آن مرد را
 خلاف نکرد با او رفت و او را اساجی مرا و خیر نیایا کار او می کرد مرگ که او را
 گفته خیر او گفته لیس که تا آن مرد پیشان شد صدق و ادب و فراست او می دید و
 عبادت بسیار او مشاهده می کرد گفت برو که غلط کرده ام تو بنده من نه بر رفت
 بگفته شد تا بدان هر چه رسید که چند گفت خیر خیر تا او دوست تر آن است که
 او را خیر خواند ندی گفته روان باشد که برافری مسلمان را نایم نهاده باشد و
 پس آنرا بر **و گفت** که گاهی با فانی کردی و گاهی ببلبل شدی و گاهی
 بیامدند و بوی توبه کردند و خیرها آوردند و روزی که این بر زنی یافت

آن مفسر

بجز آن گفت کردم بیارم و تو حاضر باشی بگویم گفت در جله انداز بر زن بیاورد
و اینجمله انداخت شیخ بجز جله رفت و ایستاد آن سیم بیاورد و به شیخ داد شیخ
این حال بشنیدند از و بنشیند بیدند گفتند او را باز بجه مشغول کرده اند این
هم نشان حجاب بود و تواند بود که نشان حجاب در غیر او را قار و انود
چنانکه میماند از اعلا السلام بود **نقلست** که گفته در خانه بودم در دلم آمد که
چند در درشت آن خاطر را ایف کردم تا سید بار در خاطر آمد و مردی رفتم چند
در بود گفت چرا بخاطر اول نیامدی **و گفت** در سجده کردم هر چه را دیدم در
من او بجز و گفت ای شیخ من بخشای که من بزرگ بشم آمده است گفت چنانست
بلا از من باز شده اند و عافیت من نوشته کرده گفت حالش نگاه کردم یک بارش
منج شده بود **و گفت** خوفنا را به خدا و بدست بندگ از که بی او خورده باشد
باز آن است کند **و گفت** نشان آنکه عمل لغایت رسیده باشد آنکه در آن عمل
عجز و نقص نبیند **نقلست** که خیر صد و بیست و یک عمر با حق خود فاش بود
رسید وقت نماز تمام بود عز را بیل سایه انداخته هر از بلیس در است و گفت
عفا الله توفیق که تو بیک خدای من بیک خدای ترا گفته اند ترا گفته اند
که جان او بردار و مرا گفته اند که خودی تو نماز در ایست بکن او آید ترا فرموده
اند فوت نمی شود پس طهارت کرد نماز کرد و جان بداد و نماز شد و خواب
دیدند که بیدند که خدای او توجه کرد که از من میسرید و لیکن از دنیا بجز شما برستم
در کتب ابو حمزه حر سبانی رحمة الله علیه
آن شریفان از لطیف خوان از منکر طریقان متوکل حقیقت آن کعبه میماند

و حمره

بوحمره خراسانی از اجله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی مرتبت
بود و در فراست منطیر داشت و در توکل نهایت رسیدن بود و در تجرید بغایت
بود و ریاضات و کرامات و بسیار شد و مناقب او بی شمار و خلوتها شایسته کار
بوتراب و حیند را یافته بود **نقلست** که یکبار توکل ببادیه فروردین رفت
کرده بود که از سیم کس هیچ نخواستند و گفتان نکند و بر نذر باده ببرد که
دل و داشتند مدین باره سیم در حین است ناگاه توکل را از خود طلب داد گفت شهر
نداری آنکه سقف آسمان بی ستون نگاه دارد و معده تو بی سیم پوشیده می ماند
داشت بوحمره آن سیم بینداخت و می فرجای می شد در حجاب افاد می شد
زمانی بر آمد نفس فریاد را و در بوحمره خاموش نشست که می کشد سر جابه باز دیدگاه
بناورد و سر جابه می پوشید نفس آوازی آغاز کرد که آخری تعالی می فرمایند
و لا تلقوا یا ایدیکم الی المثلک بوحمره گفت توکل از آن قوی تر است که بجز
و سالوس نفس باطل شود آنکس که بالای جابه نگاه می دارد در جابه نگاه تو انداخت
روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار نماز رسید و توکل رقرار بود
ناگاه شیر می بیامد و سر جابه باز کرد و دست بر لب جابه استوار کرد و بای فریاد
بوحمره گفت من میماری که به نیکم الهام شد از خدا که ظاف عادت دست در
بایش زن دست در بای آورد و بر آمد شیری دید صورتی که میگردید بود و نه
شبنم مولنا که آوازی شنید که با ابا حمزه **ایس هذا خیر حیثا انزل الله**
چون توکل و ما کردی ما ترا بدست کسی که هلاکت جانها بدست خود میماند
روی بر زمین باند و رفت **نقلست** که یکبار و ز حیند رفت بلیس از بدین رهنه

و لا تلقوا یا ایدیکم الی المثلک

بزرگ در مردمی چیست گفت ای طاعت هم نداری زین مردمان ابله کفر کدام
 اینها مردم نه اند مردم آنها اند که در سجده شوی به آنکه حکم را شوخند چون
 در سجده شوی به رستم بوحشت را دیده سر فرو برده سر را آورد و گفت روح
 گفت آن ملعون که او بای خدای عز و جل ازان غرور کند که ابله را برایشان اطلاع
 افتد **نقاست** که او محرم نوزی در میان کلمی یکسان کبار بیرون آمدی
 و احرام تنه کردی و از او پرسیدند از آن گفت این دلت کی بدید از خدا زبیر
 بلخاق **و گفت** عربی است که او را از قریا و بیوسته کس از حق بود و با ایلان
 بیگانه بود **و گفت** مرا که او حشر بود از نفس خورش این گرفته است که از
 موافقت خداوند سبحان و تعالی **و گفت** مرا که دوستی من در دل او جای که هر چه
 باقیست تا او دوست کند و میر جفا فی است کرد دشمن گردانند **و گفت** تو که آنست
 با ملاذ رخیز از شب بیدار نشناید و چون شبح را بد از باد آتش یا دنیا بدی
 از و وصیت خواست گفت توشه بسیار بسیار سفری را که در پیش آری و فاش
در کتاب بزرگ بود و در جوار او جن جن جن در فرزند خدای علی
در کتاب حسن و حسن الله علیه
 آن کن و زکار آن قطب ابرار آن فرید مرآت و جید عصیان غاشو معشوق
 احمد بس و حق حجة الله علیه از مشایخ بکار خراسان بود و از طور بود بغداد
 نشستی و با اتفاق همه از جمله اولیا خدای بود و او را با قطب المکد و صحبت بود
 و او خود از اقطاب بود از و رسیدند که قطب که در مرکز احوال حکم اشارت
 چنان بود که چنانکه او جهل کس را از امتد تکلیف خدمت کرده بود و فایده ها

گرفته

گرفته و در علوم ظاهر و باطن کمال بود و در مجاهد و تقوی غایت درجه و صحبت
 و سیری یافته بود **نقاست** که گفت سیری نزد کیا آمد و سخن سیکوی گفت بقا
 شیرین سخن بود و سیکو خاطر گفت هر خاطر که شمارا آید مرا بگویند سرفروش گفت
 مرا در دل افاد که او جهود است این خاطر از من می رفت با جزیری گفت من روی این
 سخن گران آمد که گفتم جاره نیست از گفتن این سخن و را گفت که تو گفته که هر خاطر که در
 مرا خبر دهید در خاطر من آمد که تو چه نوزی ساعتی سر در پیش افکند پس سر را آورد
 و گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسوله** نگاه گفت همه دنیا و همه
 نگاه کردم گفت اگر با هیچکس خبری نیست با این قوم است بر دیک شما آمدن تا شمارا
 نیاز ما بشمارا بر حق یافتن و سخن اوست که مرا که بحر خداوند شاد شود شادی
 وی جمله اندوه بود و مرا که از خدمت خداوند این نشان او بجهل و حشر بود
 و مرا که در خواطر دلیا خدای بجای از خدای تعالی هر حرکات جوارح معصوم
 دارد **و گفت** مرا که محسن شود و تقوی آسان کرد و روی اعراض از دنیا
و گفت تقوی آنست که بکوشه چشم بلدان دنیا باز ننگد و بدل در آن نفکر نکند
و گفت بزرگداشتن حرمت مؤمن از بزرگداشتن حرمت خداوند بود و محرم است
 بحال حقیقت تقوی **و گفت** در باطن که هر من معرفه از دل ببرد **و گفت**
 مرا که او در حق بود کس که و غالب تواند شد و گفت نابو حشر اغ کرده اند که
 مطیعان خدای خدای بود و دنیا **و گفت** خوف باید که خوف پیش از جانش
 حق تعالی پیش از ایثار بدو و در حق و هیچکس نیست تواند برین ناید و رخ که بد
 بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد خوف حق **و گفت** در حق معرفت را آید که

ذکر ابو علی جرجانی رحمه الله علیه

آن عمل اولیا آن فیده اصقیا آن مقبولیایا مانت آن مخصوص مکرانتان تنجینا
ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طایفه
و در محله کمال و افاضت یافت در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی بقیه
و مکتور و مریخ کمر زدی و سخن او که قرارگاه خلق میدان عقلند
است و اعجاز ایشان ظرفی نیست و نیز در کلام ایشان شناسی کرد ایشان حقیقت
است و سخنشان استراده و کاشف **و گفت** سه چیز از عقلند و تجدید است خوف
و رجاء و محبت با دینی خوف از ترک گناه است محبت بعباده دین و رجاء از عمل
صالح بود و سبب عده دین در زیادتی محبت از بسیاری دیگر بود و سبب دین
بر خایف هیچ نیاساید از هر چه را هیچ نیاساید از طلب و محبت هیچ نیاساید از
طرب و لذت و محبت بر حق و ناری نور است و رجاء نور و محبت نور و الا نوار است
و گفت از علامات معاد آن بود که بر بند طاعت اسرار و ذکر از در و وقت
کردن سنت در افعال برود و شوار بود و محبت اصل صلاح بود و با برادران میگو
خوب بود در راه خلق چیزی بد آنکه کرد و بکار مسلمانیان تمام تواند نمود و بر غایت
او فایز تر قیام تواند نمود **و گفت** بدعت کبیره است معاویه ظاهر که اندک بود
فراوش که دایم است **و گفت** ولی آن که از حال خود فانی بود و بمشاهده
حق باقی و حق تعالی متوجه اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیر حق
نمود **و گفت** عارف آن بود که جمله دل خوش بود و با حق اذنه بود و در خلق او
و گفت همان یکبار بر دین خدای غایت معرفت و دوستان بدین دین من اصلا معرفت

بود بنفیس **و گفت** مگر که ملازم نگذرد درگاه مولی خویش خود جز و صواب
و گفت صاحب اشقامت باشد طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای اشقامت
و گفت رضا ساری عبودیت است و صبر در روی تفویض خانه وی و مکر در در
و فراغت در ساری و راحت در خانه **و گفت** بخل سه حرکت است با و آن باشد و خا
و آن خیر از است و لایم و آن لوم است پس بخل بلاست بر نفس خویش خاسری در نفاق
خویش مصلای است در بخل خویش

ذکر ابوبکر کنگانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام اشقامت آن عالی مقام است آن شمع عالم توفیق از آن که کج
تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کنگانی رحمه الله علیه شیخ مک بود و
پیر فانه و در روح و تقوی و زهد و معرفت کاتبه و از اکابر مشایخ چهار بود
و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب سبک و ولایت صاحب مقام و در
فراست صاحب عمل و غایت صاحب سخن و کار و در انواع علوم کاملاً خاصه در علم
حقان و معرفت و صبیح حنیف و وسیله خزان نور و یافته بود و او را جراح
حرام گفته اند و در مکه بجای آورد و تا وقت وفات او شش ماه آخر نماز کردی
و قرآن ختم کردی و در طواف در ولزده هزار ختم کرده بود و بیست سال در حرم
بزرگوار و در آن خسته بود که در بیست سال در شش روزی یکبار اظهار توبه کردی
و درین مدت خوابش نکرد و در اینها از مازدستوری خواست تا یکمکه رود و
دستوری داد چون رفت در راه خلیفه بدید آمد که موجب غسل بود و با خود گفت مگر
شرط نیامده ام از باده بازگشت چون بدید خانه رسید مازد در برش رختند بود

در آن طار او گفت ای مادر ستوری چه بوزی گفت بلی قاجان را بی تو نمی
توانستم دید در بر من بنشستم و قول کردم که بر خیزم تا تو باز نا بی سر جان
مادرش وفات کرد روی سیاهیه نهاد و گفت در میان ما دیه درویش را دیدم
مرد و منجست بدید کمتر تو مرده و می خندید گفت بخت من از این چنین بود **بوی خوش**
من از چنین گوید سیاهیه فرو رفتم به زانو را حله از آن کار خوض من در می ماند
زد که ای حجام **لا شئت نفسک** **بالباطل** که کردم کاری را دیدم تو
کردم و عند ای باز گشتم **و گفت** مرا اندکی عبادت بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه
نه بجهت چیزی دیگر بجز آنکه رسول علیه السلام فرموده است که لایق الله علی شرط
فوت آن بوزی که اگر چه معاویه را باطل بود و او بر حق کار می نمود باز که
نابخدا آن خون ریخته شدی که میان مرده و صفا خانه داشتم شب در اینجا
مصطفی را علیه الصلوة والسلام جواب دادم بایاران و رضوان الله علیه
بجای خود را ندیدی و مرا در کار کفری بی اشارت کردی با بوی که او گشت گفت
ابو بکر بن عمر اشارت کرد گفت عمر بن عثمان اشارت کرد گفت عثمان بن
علی اشارت کرد من شدم داشتم بسبب آن عبادت من مصطفی علیه السلام مرا با علی
برافری داد با یکدیگر را در کار کفری من اشارت کرد من و علی ماندیم علی رضی
الله عنه مرا گفت بیا تا بر کوه ابو قیس رویم بر سر کوه رفیم و نظاره کعبه کردیم
چون رسیدیم خود را بر کوه بوقیم دیدم ذره از آن عبادت در دل من نماند
نقل است که گفت یکی از بزرگواران داشت عظیم بر من ثقلی بود از وی جرئت
بوی بخشیدم زایل شد آن را با خانه بردم و گفتم بای بر روی من گفت هم الحاح

نمای

نمای بر روی من نهاد و می داشت آن ثقل زایل شد و دست او در دلم افتاد و
مرا در بیت مردم از وجه حلال فوج شده بود پیش او زدم و بر کار سجاده او نهادم
که در وجه خود صرف کن بگو شده چشم در من غریت و گفت من این قدر با حق
مزار دینار خریدم ام تو می خواهی که مرا بدین غمزه کنی و بجاده بیفتانند و بر من
جوز عز او و ذل خویش که آن در نهایی می دیم **نقل است** که مریدیک
داشت که در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نکریت استری یکدیگر زد
و چشمش بر روزانند حالش بر شرح نداد کردند که در حالت نکریت غیب و
مکاشفای حقیقی بود و فرو می آید و او بکعبه نکریت ادبش کردید که در حضور
البیت نظاره بیت روان بود **نقل است** که روزی پیری نورانی دایر افکند
باشکوه از باب بنشیند در آمد پیش کتانی فرود گفت بعد از سلام که ای شیخ
جرا بمقام ابرهیم بروی استماع احادیث کنی که پیری رزق رسیده است و اینجا
عالی وایت کنند ابو بکر کتانی سر را آورد و گفت ای شیخ از که روایت کند
گفت از عبدالله از معمر از زهری از ابو هریره از یحیی بن صبحی از ابن عباس علیه السلام که گفت
شیخ در از اسنادی آوردی سرجه ایشان اینجا با شما چیزی می بیند ما اینجا
به اسنادی شنویم گفت از که می شنوی گفت **عبدی قاضی عیسی** **نقل است** که
از خدای می شنوید که خبر گفت دلیل داری بر من سخن گفت دلیل آنکه حضرت جعفر
علیه السلام تا این وقت نبودند که خدا را جل جلاله هیچ ولی نیست که من شناسم تا او
کامی را دیدم که او مرا شناخت من را و مرا شناختم دانستم که خدا را اولیا اند که خبر
داد اند و خبر ایشان را ندانند **نقل است** که و فی در نماز بود طراری بآید

وردا از کف او باز کرد و بیک از او در دنیا بفرستد در حال هر دو دستش کشید
او را که شد طریقی توانست که باز کردی و غایب نادانانکه دوست تو نیک شود
باز آورد شیخ همچنان در میان او در دوش شیخ انداخته و شیخ نماز تمام کرد
حال در میان نهاد شیخ گفت بعزت و جلال خدای که از بدن جبردارم و
از باز آوردن بر کف الهی کرده باز آورد آید از او شده باز در حال
نیک شد **نقلست** که گفت عوایه را بخواب دیدم که هرگز صاحب حال ترا در
بدین بودم گفتم تو کیستی گفت تقوی که تیر کجا باشی گفت در دل اندوه و محنت
نگاه کردم زین دیدم سیاه که هرگز رست ترا و هیچ صورتی ندیدم بودم گفت
تو کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت در راه اهل نشاء چون پیدا شدیم بیت
گودم که هرگز نماندیم هرگز من غالب شود **نقلست** که گفت در شیخ خجسته و بیکار
بیغمه علیه سلام بخواب دیدم و از او مسایل پرسیدم **و گفت** بشیخ میفرمای
علیه السلام که بخواب دیدم چه در عالم ناهنجاری دل من میرانده بود که
هر روز بجهل یا بگو یا حق باقی مرا یار که الا انت **و گفت** در ویش بنزدیک
من آمدوی گریست و گفته روز است تا گریسته ام و با بعضی یاران که سنج
شکایت کرده ام برین باراندم و بیک در مریدیم در راه افاده و برانوشته که
خدای تعالی بگریست که تو عالم نیست که شکایت کنی **نقلست** که یک از وصیت
خواست گفت چنانکه خدای تعالی فرماید ترا خواهد بود تو امروز را باش **و گفت**
این محنت و عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت است و با ایشان میل مذلت
است **و گفت** زاهدان بود که هیچ نیاید و دلش شاد بود دنیا یافتن از حد

و بعد

و چند لازم کرد با برکت و احتمال از کذب و راضی باشد بدین میبرد **و گفت**
تصوف همه خلق است هر که خلق بیشتر در تصوف زیادت **و گفت** فرات
پیدا شدن تغییر است و دیدار عین دل را از ایمانست **و گفت** بحث ایشان را
برای محبت **و گفت** تصوف صفت و مشاهده **و گفت** صوفی آنست که طاعت
نور و کمالات بود که از آن استغفار را نشانید کرد **و گفت** استغفار توبه است
و توبه ایست جامع شش چیز را اول ششمانی برانج گذشته باشد دوم غم کرد
که بیش گناه رجوع نکند نیم بجز از درصیته که میان او و خداست که ضایع کرد
باشد جهانم ادا کند مطن المخلق بجز از در گشت و شیخ که از حرام رسته باشد
ششم تر از الم طاعت بحث اند چنانکه علاوه معصیتش چیده است **و گفت**
اول جدا گشت و میان هر دو آخر سقم **و گفت** تو که در اصل متابعت علی و مرتضی
کامل شدی یقین **و گفت** عباد هفتاد و دو و با هفتاد و یک از آن چنان
از خدای تعالی **و گفت** علم بخدای تمام است از عباد خدا را **و گفت** طاعتی
لغته است از ذکر خدای زاهدان تغییر در حالت توحید آن لغته را از مایه رضا
بر گرفته باشد و با کمال این مکرر است حق **و گفت** هر که بنده کار از این عا کشاده
و بعد از خواستن مشغول نگردد تا در مغفرت بر و کشاده نکند **و گفت** حیل
افشار بخدای درست شود عنایت درست شود از جهل نکران و حال تمام شود
مکرم یکدیگر **و گفت** دردی بوقت شباه از غفلت انقطاع از حظ نفسانی
و لزوم یکدیگر **و گفت** ازیم قطع فیاض از عباد جز و این **و گفت** اعمال
هر که او خدای تعالی وقت شست از عباد و در کرد از اعمال ترک کرد و هرگز از یک

کردانند که اعمال را نیکو کند و جزو نیکو گردد و گفت دنیا را بر بوی قیامت اندو
نمشت را بر تقوی و گفت از حکم مریدش سه چیز است یکی خواستن و وقت غلبه بود و
خوردن در وقت فاقه بود و سخن در وقت ضرورت و گفت شهودی که از نبوت
که می بیند که او یوگرفت با او بهم بود و گفت بن در دنیا با شوق بداند که آخرت
و گفت چون از خدا توفیق خواهی باشد بعلی کن و گفت ما درین خداست بر
رکن یافتم بر حق و بر عدل و بر صدق سخن و جوارح است و عدل و قلوب
و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتواند که ما قال علیه السلام سخن بحکم
بالظاهر ابلیس و درین عالم باطن بودند تا ظاهر نشاند معلوم شد که
ابلیس که باطل است و درین سخن و گفت عدل کرد است قیامت بعد از آنکه
محبت بر یکی و صلات بر عقل و تعلق از آنکه فردا که از صلات سوال کنند عاقلا
کنند و گفت وجود عطا از شود و حق است سخن از حجت که حقیقت دلیل بر
چیز و هیچ چیز در حق دلیل نیست حق و گفت خدای را بازاری است که آنرا
با صبح گویند که آنرا از عز و شرف در روز عرش و قهر و زید صبر و قیامها
و استغفار از هر گز و بملک بسیار رساند و گفت شکر کرد در موضع استغفار
کامست و استغفار در موضع شکر گناه و گفت که چون کاری را وفای نه کرد
آمد که شد در حال حیوة عمل و بجهت نایب مقام رسیدی که اگر احکام از حکمت
بگفتی بر گفت چهل سال روزه با آن خوشتر بودم مرید غیر خدای بود از در او و می کرد
تا دل خزان شد که هر چه در دنیا است بخدای بنار آن نتوانی رحمة الله علیه
در عبد الله بن مسعود خفیف

ان

آن مقرب احدیت آن مقدس خدایتان ز کشته دلگاه آن گزیده اله آن محقق
لطیف و طیف عبد الله بن مسعود خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عماد بود
و بیایم عالم و در علوم ظاهر و باطن متقدم بود و روح اهل طریقت در آن عهد
بند بود و بیایم عظیم داشت و خاطری زر که احتیاء بغایت ضابطه او نه جلد است که
و توان شمر و ذکر توان کرد و بجهت متقدم بود در طریقت مذهبه خاص دارد در
طریقت جماعته انداز مستوفی که تولد بند و کند و در جملک و در خصیصه از غوان
حقایق ضایحه و در علوم ظاهری ضایف دارد و همه مفتول و مشهور و آن
بجاهدات که او کرد در روح بشر نیکو داند آن طریقه که در حقایق اسرار او بود در
عهد او کس را نبود و بعد از وی هر بار حسیله نماند چنانکه نسبت بند و در شکر چه
و او از اینها ملوک بود و بر تخرید سفرها کرده و دروم و حوری و این عطارا و
منصور حلاج را دیده بود و جید را یافته و ایند که در دین از من و لا و بزرگ
بخان شد که در رکعت ده هزار بار قل هو الله احد را خواند و در میان روزی از
بامداد تا شبگاه هزار رکعت نماز کردی و بیایم به داشت نوشید و مریا
جهاد جمله بداشی و آن روز که وفات یافت که در حمله میایی داشت بود که در حمله
آخر وفات کرد و بلاس از خود بیرون نکردی و در وقت و بیری بود از محققان
اما از علما طریقت بود و بزرگ بود و در بار من مقام داشت و را محمد زکری
گفتی هر که مرقع بنوشید بود از عبد الله خفیف رسیدند که شرط در مرقع
جیت داشتن آن که اسلام است که شرط مرقع آنست که سخن زکری در میان جاید
بسیار بجای آورد داشتن آن که اسلام است و ما در میان بیایم سخن زکری در میان

توانیم آورد بانه **و** او را خفیف از آن گشت که بر شغل او بوقت ^{هفت} قطار
میوز بود پیش نه سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حسابی خادش
میوز بود و شیخ ندانست بخورد خلاوة طاعت بر قاعده مرشد یافت خادم را بخواند
و از او پرسید حسام گفت و شش میوز بردادم شیخ گفت چرا گفت از آنکه ترا ندانم
دیدم دم در در کرد گفت تا ترا قوتی باشد شیخ گفت تو یار نبوده بلکه خصم نبوده
اگر یار نبودی شش دای نه هشتی را از خدمت میوز کرد و خادگی بدی کرد
داد و گفت جمل سالت نام را قبول است در میان خاص و عام و خدان نعمت
بر ما بخند که آنرا حد نبود و جان زبستم درین چهل سال که زکوة بر ما واجب شد
و گفت در ایندا خواستم که بحج روم چون به بغداد رسیدم خندان بندار در
سرم بود که بدیدم خندان رفتم چون بادیه فرو شدم ریه و دلوچ داشتم ششیک
بر من غلبه کرد جامی دیدم که آمویی آب از آن جا می خور و چون بهر جا رسیدم آب
بقره جا فروت نکند خداوند الله را فیر کنم از آموت و از می شنیدم که ما مو
رس و دلو داشت اعتماد او را بود و دلو و رس داری و قم خوش کشید و ورس
بند اخته او از می شنیدم که ما ترا تجربه کردیم تا چون صبر کنی اکنون باز کرد و آب
باز گشتم آب بهر جا آمدن بود باز خوردم و طهارت کردم چنانکه بامدینه هیچ حاجت
نبود چون باز گشتم و بغداد رسیدم در جامع جبهه خندان رسن فدا گفت اگر صبر
کردی آب از دلو قلمت گرامدی **و گفت** در حال جوانی هر شب در پیش من آمد
و اثر کرسکی در من بدیدم مرا بخانه برد و کوشش بوی گرفته بخت بود و من از آن
خندری کردم و آن درویش لقمه در دهان نهاد و مرا کوا میته عظیم می آمد و گشت

در

آن درویش از غیر در من بدیدم خند شد از من و من نیز خند شدم بر خاستم و سفر کردم
با جمعی یاران چون بغداد رسیدم از انجار اهرم کردم و بیخ نوشه نداشتم خندان
صبر کردم مابین فر هلال رسیدیم تا حال اجناس شد و سکی بخند در کنار خودم و
زبان کردم لقمه از آن من دادند خواستم تا بخورم حال آنح رویش و منمائی یادم اند
گفتم این عقوبت است که آن جوان از من خند شد و حال توبه کردم تا راه بمانموزند
حج کردم و باز آمدم و از آن عذر خواستم **و گفت** بکار میرانشان داد که میرن
جوانی در مصر مراقت داشته اند که دوام انجارم در و سخن را دیدم روی بقبل
آورده و سه بار سلام کردم جواب بدادند گفتند خدای رحمت که سلام را جواب
دهید آن جوان سزاوارد و گفت با این خفیف بیا اندکیت و ازین اندک اندکی
مانده است ازین اندک نصیب بسیار بشان با این خفیف کفر فارغی که بسلام مایمی بردا زی
این بکفته سر فرو برد و من کرسنه و نشد بودم کرسکی فراموش کردم بیک من
ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان سال پیشین از رحمت و منازد بکر کردم گفتم
مرا ندی دهد که بشان این خفیف اهل مصیبتیم ما را از زبان بند نبود و کس
باید که اصحاب نصیبت را بند دهد سه روز انجا بودم که نه جیری خوردم و نه خفیم
بلاخو دگفتنم جو سو کندم تا مرا بندید چهند آن جوان سزاوارد و گفت صحبت
طلب کن که ترا از خدای یاد دهد و هیت او بر دل تو افتد و ترا زبان قبلند
دهند نه زبان گفتار **و گفت** که گفت بکار کردم بودم روزی بصحر
شدم رهبائی را بیاورد و چون خیالی و بند خندان خاکستر او چشم کوران
کشیدند بقتل خدای تعالی میباشند و بیمارانش خورند و شفای بیاقتند

عجیب داشتیم که ایشان باطلند این جاوید بود آن شب خطبه را علیه الصلوة والسلام
بخواندیم گفتند یا رسول الله تو اینجا جری کنی فرمود که آه ام برای تو گفتند
یا رسول الله این حالست فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر
در حق بود جاوید بود **نقلست** که گفت شبی بنمبر را علیه السلام بخوابیدیم
که بنامدی و مرا بیدار کردی و من در خواب بودم فرمود که مرا که را می
باشناسد و رفتن آن راه پیش کرد پس از سلوک باز ایستاد خدای تعالی او را عذاب کند
که هیچکس را از عالمیان جان عذاب نکند **نقلست** که بنمبر علیه الصلوة
والسلام بر سر دو انگشت بای نماز گزارده است و عبدالله جان بود که هیچ نیست
بنمبر علیه السلام از وی فوت نشد بود خواست که آن نیز همچنان که در خواب است
بگزارد دوم نتوانست بنمبر علیه السلام را بخوابید بدید که از خواب برآمد گفت
این حاضر است تو این مکن **نقلست** که نیم شب خادم را گفت که زنی جاحل است
نادر عقدا ام خادم گفت کیسه را می نام اقامه آخرت می ست اگر اجازت فرمای
بیارم گفت بیار و در خطبه بخواند و کلاه کرد پس از وقت ماه برآمد طفلی
در وجود آمد و بنمبر خادم را گفت دختر را بگوی تا قطع کنیم و اگر خواهد می باشد
خادم گفت یا شیخ چه سرست در زن گفت آن شب که کلاه کردم قیامت را بخوابیدیم و چون
به قیامت برآمده و همه در عرف افتاده ناگاه طفلی بیامد دست بگریه گرفت و چون
باذاضراط گریه کرد من نیز خواستم که مرا طفلی بود چون این طفل آمد از روی
راست شایع شد از آن خان بقتل کند که جمعا رضد عقدا کلاه کرده است از آنکه او
از اینها ماول بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسید بدو تقریب کردند و دوکان

وسه

وسه کان در عقدا می آورد و یکی چهل سال در عقدا بود و او دختر و زری بود
و از زنان و رسیدند که شیخ باشا در خواب کشته باشد گفتند هیچکدام از آنها
او خبر ندارند اگر زنی را از صحبت او خبر باشد دختر و زری را بوزار و رسیدند
گفت چون خبر شدی مرا که شیخ امشب در میان من خواهد آمد طعامها لطیف بخور
و خود را زینت کردیم چون بیامدی آن ندیدی مرا بخواندی و ساعی درین
عمریست و زمانی در آن طعامها نگرستی و رفیعی باشی بمنی دست من گرفت و در آستین
خود برداشتم او ما بدیدم تا بناف بازده عقدا فدا بود گفت ای دختر من
که این چه عفت است رسیدم گفت این همه لبت شدت صبر است که کرده است
از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این گفت و برخاست را با وی
ازین پیش کشاخی پیونده است که او بعبادت ریاضت پیونده است **نقلست** که
او را دو مرد بود یکی احمد که و یکی احمد که و شیخ با احمد که به نوحی اصحاب
از آن ناخوش آمدی که شدی احمد که کارها کرده است و ریاضت کشیده و بخت
یافته شیخ بداند است که بدیشان نمایند که احمد که محتر شری در خانقاه
خفته بود احمد که را گفت احمد گفت بستی که گفت آن شراب برام خانقاه بر احمد که
یا شیخ شراب برام خانقاه چون توان کرد شیخ گفت بکنار بر احمد که را آواز
داد و گفت شراب برام خانقاه بر احمد که در حال میان رست و آستین در آورد
و بدید خانقاه بیرون شد و دست در زیر سر کرد و فوت کرد و نوازش بنامد شیخ
گفت زها کن معلوم شد پس اصحاب را گفت که احمد را از خود بجای آورد و بفرمان
قیام نمود و با عرضش شامید و بفرمان نگرستی ندید که توان کرد یا نه و آن

احمد بخت مشغول شد و بمنظور این تا از طام حلال طاعت باطنی توان کرد
فعلست که شیخ را وقتی مسافری بسید خرقه سیاه در روز ششم سیاه بر سر
و پیراهنی سیاه و ایزاری سیاه شیخ را در باطن غیبت آمد چون در رکنی بکازاد
سلام داد گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدا بامم برده اند یعنی
نعیم و هو گفت **فعلست** افرایت من این خاندان الهه هواه **فعلست** شیخ گفت او را برزگینند
پروان کردند بخواری برکت باز آری باز او زدند تا هفتاد بار برزگین کرد
باز می خواند پس شیخ ز خاشاک بوسه بر سر او داد و عذره خواست گفت ترا مسلم است
سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری که با تو کردند متغیر نشدی **فعلست**
که دو صوفی از جای دور برای شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیامد گفتند
برای عصا آمده اند و گفته است صوفیان که شد شیخ با خانه سلطان ج کار
درین آن طناب دین مرد بر گفتند طوفی کنیم در شهری کشید بدان خلی
رسیدند یک یکی دریده بود خواستند که بدو زنند در رفتند تا که مقراض خط
کم شد صوفی را گرفتند که نورده صوفی گفت من خیر ندارم و راست می گفتم و را
برای عصا آمده اند و کردند شیخ حاضر بود عصا را بدو فرمود که دستش ببرد
شیخ گفت خبر کنید و ایشان را بیاورید پس شیخ با صوفی گفت آن اندیشه نورانی
بود اما آمدن من برای سلطان محمد است چنانکه از جای افلا کردید بجای
آیم برای چنین مصالح بود پس گفت دست از صوفی بردارید که بی جرم است دست از وی
بداشتند و مرد و صوفی نزد شیخ شدند تا بدانی که مرگ دست از دست از آن گناه
نکنند دست بپا زدند **فعلست** که شیخ را مسافری بسید استمالا رسیدند آمد

و شیخ

و شیخ در شبی چند با طاسی در بر گرفته چنانکه شیخ فریاد می کرد و بار بار می گفت آخر شب
چشم اندک کرم شد مسافر را انقضای بید شد او از داد شیخ حاضر بود بانکه
برداشتند و گفتند چایه لغبت رو نماد شیخ از خواب راحت و در آن شد و طاسی
زدادی زد شده روز دیگر مردان گفتند آخر چنین لغتی گفت و طاسی را زدند
و تو چنین صبر می کنی شیخ گفت من چنین شنیده ام که رحمت رو نماد **و گفت** حق تعالی
ملایکه را بیا فرید و حق را انصاف و کفایت و جلیت سیاه فرید پس ملایکه را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملایکه را این سبقت گرفته اند چرا
گفتند اختیار کنید کفایت اختیار کردند پس انرا گفتند اختیار کنید عصمت
اختیار کردند گفتند ملایکه سبقت گرفته اند پس کفایت اختیار کردند گفتند
باین هم سبقت گرفته اند پس جلیت گرفتند و محمد خوش خلیتی که کرد با او
صغیر شیخ را گفت که مرا و سوسه رجه می داری شیخ گفت صوفیان که من دیدم
ام بر دو نوعی است که خدی الکون بود و صوفی حقیریت می کند و گفت صوفی
آنست که صوفی پوشد و صفا و متواراجت باشد طعم جفا و دنیا را بیند از آن
پس **فعلست** سیر بود از دنیا عین راحت در وقت بروز شد از دنیا **و گفت**
تصوف صبر است در تحت مجاری افلا و فراق است از دست که جبار و و طمع کرد
پیا مان و کوشش **و گفت** راز کرد و قسم بود قضا بدو و رضا در و در اندر
و رضا از نور راجح قضا کند **و گفت** ایمان تصدیق و است بدایح از عجب
نبد و کشف افتد **و گفت** از ادب راجح دایمست و زکات است **و گفت** و صفت
آنست که محبوب اتصال بدید از جمله بحیره جبر و خیر **و گفت** اینست طریقت

احشام است در وقت سوال **و گفت** تقوی دور بود از این است از رفتن خدمت
و گفت قناعت طلب ناکردن آنست که در دست تو نیست بی نیاز شدن از آنچه در
دست **و گفت** زهد را اختیار است از بیرون آمدن از ملک **و گفت** اندوهش را
باز دارد از طرب **و گفت** رجا شاد است از بود و نبود و صلا **و گفت** فقر
نیست ملک بود و بیرون آمدن از صفات **و گفت** یقین حقیقت است از بود و نبود
عیب **و گفت** که از او رسیدند که عبودیت کن در شایسته گفت چون همه
کارها خود بخند افکند و در بلاها صبر کند **و گفت** بر رسیدند که درویشی که
سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آمد سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود
او را چه گویند گفت او را کذا اب گویند **و گفت** چیزی که خورد و خواهرش
چه بایشند که اگر درویشی ازین در در این همه را نصیب کند **و گفت**
که چون فاش نزد یک امده خادم را گفت من بیده عاجی که بزبای بودم مرا غلبه
بر کردن نه و بندگی بای و دستم ازین بندگان وی بقبله نشان باشد
که در یک نزد بعد از مرگ خادم این کار را آغاز کرده ایم آواز که مان این
در این **و گفت** خرمی خرمی که کرده مارا خوار کنی **و گفت** **و گفت**
آن قبله و این لایت آن صفت کینه هلاکت آن سخن عاشقانند این صادق
آن در شاهان هم مصری تیغ وقت او مخرجی که نه وقت بر کینه زمانه بود
در میان افرازد واقف بود در قایم طریقت و بسندین بود همه نوع و کامل در
ادب و انواع عاظم حظی وافر داشت در رفعت و عقیقه و امام عصر بود و در علم اصل

نیز

بنایت بود و در طریقت اشاذ با حادی که چند مرید از او گفت که وی عیال من و
و صحبت عیال الله شترین یافته بود و آداب این جنان بود که گفت بیت سالت شایان
در خلوت در از نکریم حسن ادب با خدای اولیتر **و گفت** که یک سال بیکه مقفا
کرد که نه خفت و سخن نگفت و دست باز ننهاد و بای در از نکرید ابو بکر کتانی گفت این
بچه توانی کرد گفت صدق باطن مرا بداشت ظاهر مرا قوت کرد چون چند وفات
کرد او را بجای او بنشاندند **و گفت** روزی یازدن سید را دیدم جمله سال ایضا کن
و خاستم و باز نیافتم گفت چگونه بود گفت روزی ازین میازد یک جوانی از در خانه
درا آمد بای که خنده و ضحی با لیده و روی نه در طهارتین کرد و در رکعت بجزارد و
کر بیان فرود کرد و آن شب خلیفه صوفی از اب دعوت خوانده بود پیش رویش رفت
و گفتم بدعوت تو رویم موافقت میکنی گفت من سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا
عصیده از زلفت دیگر تو دانی گفتن مگر تو مسلمانانی است که با ما موافقت کنند و نیز
از روی طلبند از آن سخن اندیشه نکردم و بدعوت رفیق خود را از مدیم در و پیش
بخوان فرود کرده بود رفیق و خفتم رسول اعلی السلام بخوابیدم که می آمد
با دو بر و خلیفه بسیار را اثر او رسیدم که آن دو بر گشتند گفتند بر همین خلیفه
و ضحی کلم و صلوات اندازد از من پیش رفیق و سلام کردم روی از من برگردانید
گفتن یا رسول الله چه کرده ام که روی از من برگردانی گفت یکی از دوستان از تو
عصیده خواست و تو بخیلی کردی از خواب بجنبتم و گریان شدم آواز در خانه افتاد
بگوش من آمد نگاه کردم در و پیش رویم که می رفت رفیق و گفتم ای عزیز یک ساعت بوقت
کن تا از روی تو را بگویم گفت هرگاه که درویشی از تو از روی خواهم دید و بپشت

واند هر زنجیر شفیع باید آورد تا راست کنی شکل باشد این بگفت و رفت که او را
ندیدیم **گفت** که گفت در جامع بغداد مرویست بود که در رشتان و نیشابور
او را جز یکیرهن نبودی از او رسیدند که چه حالت ترا گفت من مع بودم
بحامه نیکو بودید تا به بخوابیدیم که در بختی رفتی جماعتی را دیدیم که
ماید نشسته خواستیم تا با ایشان نشینم فرشته دست من گرفت گفت از ایشان
نه این قوم در یکیرهن بوده اند و تو نبوده بیدار شدی نذر می کردم که بخوابی
بهرین تو **گفت** که هر یکی میباید داشت جوانی که خاسته و گفت دلم شده است
دغان تا با او دهند هر یکی گفت نام در من میبینیم **گفت** در قرن اول و دوم
ایشان بدین فرزندین فرسوده شد قرن دوم معامات ایشان با بود آن
تا اند قرن یکم معامات ایشان گروه بود آن نیز رخاست قرن یکم معامات ایشان
بعیا بود چنانچه اند اکنون چنان شد که مردمان معاملت خود را هیچکس نکند
گفت مگر که گوش حدیث نفس از هر حکم شنواتی میر کرد و باز داشتند
زندانی و او خدای تعالی همه فایده ها بر دل او حرام کند و مگر که اندر حسن حق
نیاید و ترا نیز اجابت نباشد و مگر که بدو اندک خوش رضا خدای تعالی
و کشد زیادت از غایت او یکی گفت آن اصل معانی بود که خدا برای پیوند و نشاء
صنع او می کند گفت تو که حجت گفت معاینه شد اضطرار **گفت** صبر است
فرق نکند میان طاعت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در
بلا **گفت** اخلاص شمه یقین است و ریاضه شکر **گفت** کمال شکر در شاهان
عجز است از شکر و رسیدند از عزت گفت بیرون شد از میان رحمتها و سرگشته

اگر بر تو رحمت کنند **گفت** محاربه غایبان با خطر است و محاربه ابدال با فکر است
محاربه زناد با شهوات و محاربه با بنان با لذت با پی و لذت **گفت** و االم با
و با داشتن در صلاح تر در سه جز است یکی بسنده کردن دوم برهیز کردن سیم
غذا نگاه داشتن **گفت** مگر که بخدا بسنده کند سرش اصلاح باشد **گفت** هر که
از منایه او برهیز کند سرش نیکو بود و مگر که غذا خود نکند دارد به سرش ریاضت
باید بر یاد اشراف صفوت معرفت و عاقبت بقوی خلعت و عاقبت احتمال
درستی و اعتدال طبیعت بود **گفت** دیدن اصول و فروع بود و در کردن
فروع بعد از این بود در اصول و راه نیست معنام مشاهده وصول که به خطیم
آب خدای تعالی آنرا قیام کرده است از وسایل و مایط و فروع **گفت** مرجع عارفان
خدای مرید است بود و مرجع عوام بخدای بعد از تو میزدن **گفت** چون به طیف
علیه السلام نظر کردی حق را دیدی دیدی یا قیامند با حق چون زمان و مکان از
جهت آنکه حاصل شد از احضور آنکه او را نه حضور است در مکان از اوصاف او کرد
گفت با و صاف حق عز و جلال رحمة الله علیه **گفت** **رحمة الله علیه**
آن قبیل الله فی سبیل الله آن شریسته حقیق آن شجاع صفا صمد بود آن
در بایون حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجایب و دو واقعات
غرایب توده داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدت
لمبت و فراق منت و بی قرار بود و شورید روزگار و عاشق و ضا دو و باک باز
و حمد و جلالی عظیم داشت و ریاضت و کرامت عجب و عالی منت و رفیع قدر بود و او را

تصانیف بسیار است و فصاحت و بلاغت داشت که گری را نبود و بیشتر مشایخ بکار درکار
او ابا کر دند و گفتند او را در تصوف فلاح نیست مگر عبد الله حقیق سبلی و ابو القهر
قشیری و جمله مناجران اما شایا الله که او را قبول کرده اند و بوسیله ابی حمزه
و شیخ ابی القهر کفانی و شیخ ابو علی فارمدی امام موسی سبلی رحیم الله
در کار او سیرجاشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد
ابو القهر قشیری در حق او گفت که اگر قبول بود در خلق مرده بود و اگر
مردود بود قبول خلق قبول نکرد و باز بعضی او را بصره کشیدند و بعضی
از اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب خاوند بود و بعضی
گویند تولی بالمعاد داشت اما مکه بوی توحید رسیده باشد که مرا و از خیال
خاوند الحاد تواند افتاد و مرا که این سخن گویند خود سرش از توحید خبر ندارد و حق
این طوطی از و این کتاب جای آن نیست اما جماعته بوده اند از زمان قدسه در بغداد
چه در خیال خاوند چه در غلط الحاد که خود را حلاج گفته اند و نسبت بدو کرده اند
و سخن فهم ناکرده بدان کشتن سخن تقلید سخن کرده اند چنانکه در حق او در بلخ بصر
واقع افتاد که حسن را اما تقلید درین واقعه شرط نیست مگر این که از کیه که روا
دارد که از درختی که انا الله کراید و درخت در میان و چنانکه حق تعالی زبان
عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا خاوند را در داند الحاد بعضی گویند
که حسین منصور حلاج در کربلا و حسین منصور طحطا در بصره که استاد حجه زکریا بود
و رفیق ابوسعید قرطبی و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از دنیا
فارست و نه و ابیطبر در ده شده و عبد الله حقیق گفته است که حسین منصور

عالم

عالم از باغی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک جرم اقامه اید و انکی نیست کرد
خلاص یافتیم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر او مطعون بودی از و زک
در حق او این نگفتندی و ما را دو کواه تمامست پیوسته در ریاضت و عبادت بود
و در بیان معروف و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن
از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مجبور کردند از جنت بدید و چون بود
از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرستی او این بار او را در جنانک اولی بستر آمد
پیش سال عبد الله و دو سال رحمت او بود پس قضای بغداد کرد و او را سفر کرد
در هجده سالگی که در سن از شهر بصره رفت به عمر عثمان کی افتاد و هجده ماه
با او صحبت داشت و یعقوب قطع دختر بداد از سر عمر و از و رنجید حسین بغداد
آمد پیش چند و چند او را بسکونت خاوند فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد
پس چند حجاز کرد و یک سال آنجا بجا آورد و باز بغداد آمد و جمیع صوفیان
و پیش چند بود و از چند مسایل پرسید چند جواب داد و گفت و زد و زد که
سرجوبان را به شرح کی حسین که آن روز که من هر خوب را به شرح کنم تو جامه اهل
صورت بوی چنانکه **بعلست** که آن روز که زرکان نوشتند که او را
بیان کشت چند در جامه تصوف بود و در آن خط نوشت و خلیفه بنی خط
او حسین را نمی گشت یا چند بعد رسد رفت جامه ای به پوشید و در آن خط نوشت
که **حسن حکم با اظا بر یغی** رضا بر حال کشته است و قوی بر ظاهر است اما
باطن را خدای داد پس حسین از چند جواب یافت متغیر شد و دستوری رفت
و بیشتر رفت و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم بدید و او در هیچ سخن اهل زمانه را

وزن بنیادین او را حد کردند و عثمان را باین نام نوشت بخوشتان
و احوال او در چشم او در چشم آن بار قبیح گردانید و او را نیز از قضیه
بگرفت جامه مشو و بیرون کرد و قیاد بر پوشید و بصبغت اینادینا مشغول شد
و او را انقضاوت نمود و پنج سال نایبیت شد و در آن مدت بعضی بجزاسان
ما و را التهری بود و بعضی بنیم روز و سبستان باز با ما و از آمد و اهل اهواز
را بخیل گفت و نیز دیگر خاص و عام مقبول گشت و از اسرار و خلق بجزی گفت تا او را
حلاج الاسرار گفتند رفع پوشید و قصد حرم کرد و در آن سفرها او بسیار دفع
بوستن رفتند چون بکته رسید یعقوب بن حمزوی شیرین منشی گرد تا از اینجا
ببصره آمد و باز با ما و از آمدن بکته بلا شریک و هم ناخوار را بخدای خوانم بنیاد
رفت و باز با ما و را التهر آمد پس با جبر و فتنه و ناخوار را بخدای خواند و ایشانرا
کرد چون از آمدن از اقصای عالم بد و نامه نوشتند بکته و نامه هندی بوالمجتب
و در نامه خراسانی بوالمسعود و در نامه جبرانی بوالمجتب نوشتند بکته و در نامه فارس
ابو عبد الله و در نامه خوشتان حلاج الاسرار و در بخت بکته بکته نام کردند
و در بصره مجتبی را قاف و بکته بکته بسیار گشت بعد از آن عزم بکته کردند و در سال
مجاور بود چون باز آمد احوالش شتیر شد و آن حالت برنگی بکته که ناخوار
یعنی می خواند که کن کران و قوف نمی افتاد تا جبرین نعل گشت که جبرین از بخاء
شهر بیرون کردند روز کار بکته گشتاده است بروی که از آن عجزت نمود و او را
حلاج از بنیان کشت که بکته را بباری بنه کشت اشارتی کرد آنها از بنه
جدا شد و بکته را و ناخوار بکته شدند **نقل است** که در شبان روزی حلاج

رکعت

رکعت نماز کرد ادری و بر خود لا زم داشته گفتند حرج وجه که تو به جند
رج جرات گفت نه را حرج حال و شان اثر کرد و نه رج که دوستان فانی
صفی باشند **نقل است** که در وقت بخاء سال یکی گفته است که نا التهر منشی
نکرفته ام اما از مریدهای آخ در شوارت بر نفس اختیار کرده ام و امروز
بخاء ساله ام نماز کرده ام و مرید سازی را غیله آورده ام **نقل است** که در آن
که در ریاضت و دلقی است که بیست سال نکرده بود روزی بستم ادری بر فک
شبش بسیار در وی بود یکی از آن زن کردندیم دانک بود **نقل است** که
مردی بزرگوار آمد عفری را دید که کرد او می گشت قصد کشتن عفری کرد حلاج
گفت دست از وی بردار که دو اوده ساله کن ندیم ما شد کرد می کرد و گوید
رشد خرد از سرفتن قصد کینه کرد در راه بحالی داشت و این که حلاج
با جهار صد صوفی روی میاد به بنما چون روزی حلاج را آمد چیزی نیامد
گفتند خواجه ما را بر زبان باید گفت پیشین دست از بر کرد و بر زبان دو
قرص گرم بکته می داد ما جهار صد سز زبان و هشت صد قرص گرم بایدها داد
تا سیر شد ندیدند از آن کشتند ما را از طبی بایدها خواست گفت مرا پیشانید
پیشانیدند همچون رخسار وی می بخت تا بخدا آنکه سیر شد ندیدند هر جا که در
راه بنشیند و پشت بخاری باز نماسازی و طبیار آوردی **نقل است** که
طایفه در بادیه او را کشتند ما را را اخیر بایدها دست حرج و او اگر و طبیع اخیر
نازه پیش ایشان نهاد و بکار حلاج خواستند طبیع حلاج است که گرم پیش ایشان
نهاد گفتند این حلاج را بای لطاق بغداد باشند گفت نزد یک من بغداد و بادیه

یکی است **نقلست** که یکبار چهار هزار آدمی با او بودند با یکجه رسیدند کسار
برافراستند بر او بر کعبه بایستاد برهنه تا روغن زوی را از شکر بر روی او
از آنجا باز برست و او از آنجا نه چینی و هر روز قریبها و در دینی بر آن کسار
افطار کردی بر در عرفات حین که گفت یا دلید المحدث بر آن چون بدید که مرگی
در عای کردند و سر بر نالید که نهاد و نظاره می کرد چون همه باز به کشتند و
نفت بر زد گفت یا دشاهای عزیز اباکت دام و باکت گویم از همه شمع سبحان و تهلل
مملکان از همه بنده صاحب بنداران **و گفت** ای پیغمبر دانی که عاجز
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که آن شکر تو **نقلست**
که یکروز در یادید از بهر خواص **و گفت** در جگاری گفت در مقام تو کلا در دست
می کنم گفت همه عمر در عمارت شکر کردی که در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل
تو کلا در ناخوردن و تو همه عمر در تو کلا در شکر کردن خواهی بود
رسیدند که عارفان وقت باشند گفت نه از بهر آنکه وقت نیست صاحب وقت است
و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف بود معنی آن **و گفت** ای پیغمبر
رسیدند که طریق خدای چگونه است گفت در قدم است و رسیدن یک قدم از
دنیا بر یک قدم از عقبی اینک رسیدن پیغمبر رسیدند ملاز فقر که فقیر
آفت که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله **و گفت** معرفت عبارت
است از دیدن شیاد و ملاک همه در معنی **و گفت** چون بنده بمقام معرفت رسید
عبادت و وحی فرستاد و سر او را کف کرد اند تا هیچ خاطر نیاید او را و هر که
حق **و گفت** خالق عظیم آن در که جفا خلق در او اثر نکند بر آن آنکه حق را

شناخته

شناخته بود **و گفت** تو کلا آنکه نادیده شریک را دانند اولیتر از خود بخورند
بخورد **و گفت** اخلاص صفت عمل است از سوا بیکدورت **و گفت** زبان
گو یا هلاک در اینها خنوت است **و گفت** کف و کوی در عکاسه است و افکار
در شرک پیوسته است و حق حیاتی است **و گفت** یا الله تعالی **و قالون**
الکریم بالله الا و هم مشرکون بصایر بینندگان و معارف عارفان بود
علمای یانی و طریقی سابقان حاجی و از او آمد و آخ در میان از حد و نشت
اقا این بچیداند **لمن کان له قلب او الی السمع و هو شکیک** **و گفت**
در عالم رضا از نمایه است که آنرا یقین خوانند که اعمال هر چه در عالم در کار
او چون در بهشت در میان **و گفت** مامنه سال در طلب نیلا و باشیم چون
سلطانی که در ایم در طلب و ایت باشد **و گفت** خاطر حق آنست که هیچ چه مبارک
تواند کرد از آن **و گفت** مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت
و گفت مرید آنست که سبقت از اجتهاد او و مکشوفات او و مراد آنست که کثرت
او بر اجتهاد سابق است **و گفت** وقت در صدد در یاسینه مرد است فردا
این صدد فهاراد در صدد قیامت بر زمین نیند **و گفت** دنیا بکذا شتر زهد
است و آخرت بکذا شتر زهد در ترک خود کفر و زهد جان **و رسیدند**
از صبر گفت آنست که دست و پای کردند و از در او بر نند برین ملک و عجب آنکه این
همه با او کردند **نقلست** که شبلی یکروز پیش او آمد و حلاج گفت یا ابا بکر
برند که ما قصد کاری بر کردیم که در این بین چون خلق در کار او شجرت شدند منکر
قیاس و مقرب شماریدند و کارها عجب از او بدیدند زبان روی در او کردند

و سخن او با خلیفه گفتند و بر کشتن او اتفاق کردند که او می گوید که انا الحق
 گفتم که بگو منو الحق و گفت بلی همه او است و شما می گوید که شده است بلی که حق
 کم شده است بجز محیط کم نشود و کم نکردند چندانکه گفتند این سخن که حلاج می گوید
 بنا و بلی از کف بکند آید ما بکشند که نه روز تا و بیل است بن جماعه از اهل
 علم و خروج کردند و سخن او را بشنیدند بنه کردند و علی بن عیسی و دیگران
 متعجب کردند و او را برندان محبوس کردند یک سال اما خلوص رفتند و مسایل
 می پرسیدند تا خلوص را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کن بیش از رفتن
 بکار عبد الله خیف و آن عطا و یکبار از آن عطا کسی فرستاد که ای شیخ ازین سخن
 که گفته عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت که عذر خواه از عطا
 چون بنشیند بگردد و گفت ما خود صدیک حسین منصوریم **نقل است** که شب
 سخت که او را حبس کردند حسین را بیاختد شد و هم باز آمدند زندان را بیاختد
 شب سیم زندان او را بیاختد گفتند شب اول و دوم بجا بودی و این واقعه
 گفت شب اول من حضرت بودم و شب دوم حضرت اجا از آن زندان بیاختد
 اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را اکنون بیا بید و کار خود کند **نقل است**
 که در شبان روزی در بندها در رکعت نماز کردی گفتند می گوئی که من حق این نماز
 گرایم که گفت ما دانیم قدر ما **نقل است** که در زندان سید بن نوح در حبس
 در آمدن گفت ای زندانیان از اذن آن کرم گفتند چرا خود را آزاد نمی کنی اگر
 می توانی گفت ما در بند خداوندیم و باس سلامت داریم اگر خواهیم بیک اشارت
 همه بندها بکشایم پس با نکت اشارت کردند بندها از هم فروریدند ایشان گفتند

الکون

اکنون بخاروم که در زندان شده است اشارتی که در زندان بیاختد آمد گفت حلاج
 بگریه گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سرتی است جز سرتی توان گفتی که
 روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت از اذن آن کرم گفتند تو چرا از وی گفتی
 با ما اعتباری است این جز خلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشند با حجاب
 زیند تا ازین سخن کمر در پیش آوردند و سیصد خوب زند و بهر خوب که می زدند
 فحش می شنیدند که با این حضور لا تخف شیخ عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در
 جوب زندان پیش از اعتقاد در جوب من از من آنکه از من رجوع قوت دانسته اند
 در کار شریعت که چنان از این شنیدند و دشمنی کردند و می زدند و او را بر زندان
 دار کنند صد هزار آدمی که در آمدند و او چشم کرد بری آورد وی گفت حق انا الحق
نقل است که در رویش در آن میان بید که عشق جسته گفت امر و زین و فر داین
 و پس فر داین آن و زین بکشند و در روز بیخوند و سوم روز باز در زندان
 عشق این خادم در آن حال صبیحه خواست گفت نفس را بجز می مشغول اروا که او را بجا
 مشغول از که نا کردی بود که در میان با خود بودن کار او بیاست بر سرش گفت
 و صبیحه کن گفت چون چنانچه را اعمال کوشند تو در چیزی که شکر ذره از آن بود
 از مدار اعمال جز و این است لا ذره از عالم حقیقت بر راه می رفتی و می خد
 و دست از آن عیار واری رفت با سیزده بندگرا از گفتن این خواست از حبس گفت
 بحشر که می دم و نغم می زد می گفت **ندی غیر منسوب الیه شیخ من الحیف**
سقا می مثل ما یشرک فخل الضیف بالضيف فلما دارنا کما من عابا بطبع الشیف
کدامن بشرک لواح مع الشیف بالضيف گفت حریف من منسوب بحریف

بلا شرای جهان که همان ممان از اهدا خون و ریختن بدست شمشیر و زطع خواست
چنین در سزای کسی که در تیر و با اژدها خمر کشته خورد **نقلست** که خون بر
دارش زدند سبیل اطاق قبله بر زد و بای بر زد بان نهاد کفشده حاجت
گفت چراغ کردن دارست بر میزای کر میاز داشت و طلسان داشت روی
بقبله ساجات کرد و گفت آج او دانند بر سر دارست جماعه مریدان کفشده
جایه در ما که مفرانیم و درین منکر از که تراستد خواهند کفشده ایشانرا و آب
باشد و شمارا یکی از بهمانکه شمارا حسن ظنی من شریعت و ایشانرا و تو خجده
بصلابت شریعت می چسبند و توجیه شرح اصل بود و حسن ظنی **نقلست**
که در جوانی زنی نکرسته بود خادم را گفت من که جهان نکرده چنان و نکرده من شلی
در مقابل بایتاد و آواز داد که **الم نملک عن العالمین** و گفت التصدق
با خراج گفت کمتر آن نیست می سی گفت بلند تر گذاشت گفت ترا انداز راه نیست
بر کسی سنگی می انداختند شلی واقعه را کله انداختند خراج آه کرد کفشده از
ممه شکاه کردی از کله آه کینه گفت نمایند دانند معاند و رند بخت از وی آمد اگر
چه کلی مش نیست که او می دانند که نمی باید انداختن بر سر زبان از دستش بریدند
خنده بر زد کفشده چیست گفت دست از آدی باز کردن سافست مردان که در صفت
که کلاه تمت از تارک عمرش در می کشد و قطع کند بر پا بپاش بر سینه شیه کرد
و گفت بدین پای سفر حال می کردم قدحی بگردارم که هم اکنون سفره در جهان
کنند اگر توانید آن قلم برید بر آن و دست برید خون لود روی اندام باید
نامرد و ساعک و روی خون لود کرد کفشده جراحی گئی گفت خون بسیار از من رفت

نایم

دام که رویم ز زد شده باشد شماندا رید که زردی روی من از رسید خون
روی می عالم نادرجه شماسخ روی نمایم که کل گونه مردان خون ایشان کفشده
اگر روی را بخون سرخ کردی ساعک را بخون سر آلودی کفشده وضوی سارم کفشده
چه وضو کفشده **لعلنا فی العشق یصح وضو من لا بالدم** در عشق
دور کفشده است که وضو آن درست نیست که خون بر چشمهاش بر کندند قیامت از
خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی سنا می انداختند بر سر استند که زیارت
برند کفشده خندان صبر کنند که بخیه بگو بر روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بر رخ
که رای تو بر من بر بند محروشان مردان ازین دولشان فی نصیب من الحمد
لله که دست بای من بر بند در راه تو و اگر سرازین باز کنند در مشاهد جلال
بر سر داری که بدین شرف بین بریدند مشک و آن کردند عجزه با کوزه در دست
به آمد چون چنین را دید کفشده زیند و محکم زیند تا این جلاجل عنار ابا محسن
چه کار آخرین سخن چنین این بود که گفت حسب الو احد افراد الو احد و این است
بر خوانند **یوسف بن علی بن ابی طالب یومنون بها والذین آمنوا مشفقون علیها**
و یعلمون اننا الحق و این آخر کلام او بود بر زبانش بریدند و در میان
بریدند پیچ کرد و جان بداد مردمانی خروش کردند و چنین گوی قضا سالیان
رضا بر دوازده یک اندام او آوازی آمد که انا الحق و زدی کفشده از فتنه بزرگان
خواهد بود که در حال حیره بود بر اعضا او بسوختند از خاکستر آوازا انا الحق
به آمد چنانکه در وقت کشتن مرقطه خون می جکید الله بدین به آمد در ماندند
بدجله انداختند که سر آیتان انا الحق کفشده چنین گفته بود که چون خاکستر ادر

بچله اندازند بعد از از این هم بود که غرق شود خرقه من چنان که از کبریا و
 نه دمار از بندگان را از خادیم چون چنان بدید خرقه شیخ بلج حله کرد تا آب
 با فرا خود روزه خاکستر خاموش شد پس آن خاکستر را جمع کرد و در حق کرد
 و کس را از اهل طریقت این قیوم نبود و زکی گفت ای اهل معینه بنگرید که با شیخ
 حلاج چه کردند تا با ما عیان چه خواهند کرد و عباس طوسی گفته است که فردا
 در عرض این صورت حلاج را از من بچشم بسته می آرند که اگر کشاد بود جمله می
 بهم ریزد و زکی گفت این شب تار و در در آن ایوادم نمازی کردم چون رفته
 بایف آواز داد که **اطلعه علی سیر من استرا نا فانی سیرنا فاند حرام**
بقی سیرنا نزل او را اطلاع دادیم که سیری استرا خود پس چرا که سیر
 فاش گذاشت **نقلست** که شبی که آن شب سیر کوزا و شام و تا با ملاذ نماز
 کردم سحرگاه مناجات کردم گفتم ای من که تو بودم مؤمن و عارف و مخلص این
 با او چرا کردی خواب من غلبه کرد بخوابیدم که قیامتت و از حق فرما اند
 که این را از مردم که سیر با غیر ما گفت **نقلست** که شبی که من صور را بچشم
 دیدم که منم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت هر دو گروه رحمت کرد آنکه من
 شکر کردم و مرا بدانت دانست و ملاوت کرد و انداخت بهر خلد و در آنرا ایشان
 رحمت کرد که هر دو معاند و بودند و یکی دیگر بخوابید در قیامت ایشان جای
 جای در دست و سز من گفت این چیست گفت و جام بدست سیر و بیکان بی درخت
نقلست که چون در ابردار کردند بلیس نامند و گفت یکی انا و کفیه و یکی رحمت
 که از آن رحمت بار آورد و از آن من لغت حلاج گفت انا بد خود کردی من از خود

دور

دور کردم مرا رحمت آمد و ترانه خواندند و شنیدی تا بدانی که منی کردن است
 دینی از خود دور کردن نهایت نیکوست **والحمد لله رب العالمین و الصلوة علی**

۵۰ اله اجمعین
نما الکما یعون الله فی حین توفقه
 للعبد الضعیف الحاج الی احمد الله تعالی
فی یوم النکاح
 الله بخیر و الطفر حجه تلاء عه
حامد امصلی
 سلم



سعادتمند و دولتور پادشاه عالم
 حضرت پیر سلطنت جیست و اولاد
 ایامک التی کونی کونه نطقه کلادی
 یوسنه د یاد شاهه تفر
 مصطفی خلیفه
 کتبه حقه حضرت و بنیاد و نوری
 بحول الله رب العالمین
 کتبه